٧١

جلد اول و دوم ... نامه از کتاب بستان خیال

جلد سیوم بوستان خیال

بسم الله الرحمن الرحیم

ابتدای سخن بنام خداست ❊ که کریم و رحیم و راه نماست ❊ خالق عقل و عرش و لوح و قلم ❊

در وجود آورد جهان ز عدم ❊ آسمان بارگاه قدرت اوست ❊ که زمین در پناه رفعت اوست ❊

بهر آرایش فلک ز نجوم ❊ تا حساب جهان شود معلوم ❊ خیل انجم بوجود آورد ❊

مهر را پادشاه آنها کرد ❊ ماه را منصب وزارت داد ❊ مشتری را قضا به قبضه نهاد ❊

داد شمشیر در کف بهرام ❊ کرد جلاد چرخ او را نام ❊ زحل و زهره و عطارد هم ❊

یافت ز و رفعت و نشاط و قلم ❊ همه فرمان بران حکم اویند ❊ بندهٔ چاکران حکم اویند ❊

قدرت او چو بر فراخت علم ❊ جلوه گر گشت حضرت آدم ❊ نسل او شد چو در جهان ظاهر ❊

شد پدید از مومن و کافر ❊ بهر اصلاح کارگاه جهان ❊ انبیا آمدند و پادشهان ❊

شمع دین را بانبیا افروخت ❊ بسلاطین نظام ملک آموخت ❊ خاتمیت به مصطفی بخشید ❊

پس امامت بمرتضی بخشید ❊ هر دو را داد قرب بزم حضور ❊ هر دو را خلق کرد از یک نور ❊

از خدا تحفه صلوات و سلام ❊ باد پیوسته بر نبی و امام ❊ باد بر اهل بیت شان صلوات ❊

هم بر اصحاب و برگزیده صفات ❊ در تعریف این کتاب رنگین و این قصهٔ شیرین ❊

بعد حمد خدا و نعت رسول ❊ قصهٔ آورم بدل مقبول ❊ نقل نو بهر دوستان دارم ❊

تازه گل را ز بوستان آرم ❊ نو رسیده ست کاروان سخن ❊ جنس آن جمله نو بود نه کهن ❊

شد از آن کاروان مرا چو خبر ❊ پیش رفتم نموده پا از سر ❊ بار آن به ز لعل و گوهر بود ❊

بوی آن به ز مشک و عنبر بود ❊ بر سر جنس ما گذر کردم ❊ همه را نیک در نظر کردم ❊

لایق نظر دوستان دیدم ❊ تحفهٔ لایق شهان دیدم ❊ این زمان خاطرم گلستان است ❊

برگلشن زیب صد خیابان ست ٭ مژدهٔ نو بنو ست بر که چشید ٭ شاهدش لذت بکل جدید ٭

آغاز داستان و تعریف و توصیف شاهزاده معز الدین صاحبقران که موضوع حقیقی این کتاب مستطاب ست

بعد از حمد و سپاس حضرت رب العالمین خالق ارض و سما و نعت و درود سید المرسلین خاتم النبیین محمد مصطفی و مدح و منقبت شاه ولایت پناه امیر المومنین علی مرتضی و اهل بیت آن دو برگزیده خدا اعنی ایمهٔ هدا صلوات الله و سلامه علیهم الی یوم الجزا بر رای صواب نمای سخن شنوان با انصاف آشنا پوشیده و مستور نماند که این چند داستان ست دلکشا سرور بخش مسرت افزا نظم مشتمل بر حکایت شاهی ٭

که بر اوج فلک بود ماهی ٭ آفتاب سپهر قدر و جلال ٭ نونهال ریاض فضل و کمال ٭ گل گلزار سید ابرار ٭
سرو بستان حیدر کرار ٭ پادشاه جهان معز الدین ٭ قاتل مشرکان معز الدین ٭ بسکه کوشید فی سبیل الله ٭
شد خطابش معز دین الله ٭ ملک و ملت از و گرفت نظام ٭ یافت صاحبقران اکبر نام ٭ شد مسلم برو شهنشاهی ٭
شد گرفته ز ماه تا ماهی ٭ از حد مصر تا کنار محیط ٭ به زمین مرکب و به بحر بسیط ٭ همه زیر نگین او گردید ٭
نام او تا به هفت چرخ رسید ٭ در شجاعت چو داد مردی داد ٭ نام رستم بطاق سهو نهاد ٭ بشم زهره که کبری بود ٭
نعره اش رعد خود چو ابر بود ٭ یکی از بندگان شاهجهان ٭ ساخت او را بخاک و خون غلطان ٭ چون بمیدان سمند کین افگند ٭
لیست الواح را بخم افکند ٭ یا قد چون منار خم گردید ٭ حلقهٔ طاعتش بگوش کشید ٭ روشن از وی دل مسلمانی ٭
کشتهٔ او یهود و نصرانی ٭ تیغ او نخل کافری افگند ٭ عهد او بیخ جادوئی برکند ٭ صاحب زنگبار نجاشی ٭
زشد بی جهل آتش نماشی ٭ تیغ صاحبقران چون بنواخت ٭ جز آتش بیش او سپر انداخت ٭ چونکه در جنبان فلک کفر بود ٭
شنت در یک محاربه ده دیو ٭ دیو فیلاس و دیوار دیول ٭ یافت بر یک از و سزای عمل ٭ گرچه جمشید خود پرستی که ٭
از شراب غرور مستی کرد ٭ چون بصاحبقران مقابل شد ٭ در ره جهل خود مجادل شد ٭ آنچنان گرز کوفت بر سر او ٭
که همه سر بگشت پیکر او ٭ خود پرستان همه ذلیل گشتند ٭ همه از تیغ شه قتیل شدند ٭ مجملا آنچه کرد شاه جهان ٭
نتوانم رساندنش به بیان ٭

آغاز گلشن اول از بهار دوم از کتاب بوستان خیال و این بهار را گلستان اول و معز نامه خوانند چنانکه بهار سیوم را گلستان دوم و خورشید نامه نامند در ذکر جلوس سلطان فلک قدر المنصور بقوة الله اسمعیل بن احمد بن محمد در شهر افریقیه بر تخت سلطنت و احوال صاحبقران معز الدین از عاشقی و حالاتی که او را در ضمن تلاش محبوبه رو داده بود ٭٭٭

نخلبندان حدائق اخبار و گلشن آرایان شقائق آثار اثمار آبدار سخن و گلهای رنگین این چمن را از باغ دلکشای خاطر باین طریق در بازار بیان آورده اند که چون مدت سیصد و سی و چهار سال از هجرت با سعادت حضرت خیر البریه علیه و آله افضل التحیه بر آمد سلطنت مغرب در قبضهٔ اقتدار المنصور بقوة الله اسمعیل بن احمد بن محمد در آمد و او

معاصر المستکفی بالله العباسی بود شهر افریقیه را دار الخلافه ساخت باتفاق مورخان اسمعیل بادشاهی بود
که با صلابت رای و تدبیر وفور جلادت وصفای ضمیر اتصاف داشت چون از مهدیه رسیده در شهر افریقیه
بر تخت سلطنت متمکن شد با رعیت و سپاه بنوعی سلوک میکرد که از و راضی وشاکر بودند و زمان
سلطنت او بیش از هنگامه عاشقی فرزند ارجمندش فخر سلاطین اسمعیلیه شاهزاده معز الدین صاحبقران
قصه که رو داد رسیدن قیام قوی بازو و فرنگی با پسر عبد العزیز مغربی وکشته شدن او از دست صاحبقران
بود و تبیین این مقال و تفصیل این اجمال انکه چون عبد العزیز مغربی بنوعی که مذکور شد فرنگی شده بجهنم رفت کنیز بچه
از نطفهٔ او متولد شده بود و نام او را بیکانوس کردند لیکن بسیار قوی الخلقت و زور آور بود کاردوس فرنگی که
مادر بیکانوس بن عبد العزیز کنیز او بود از نظر زرکلاه بادشاه فرنگ گذرانیده احوال را گفت چون بر بادشاه
معلوم شد که این پسر شاهزاده مغربست بقیام قوی بازو که در قوت و شجاعت در تمام فرنگ مثل او نبود سپرد
تا او را تربیت کند و گفت ای کاردوس بهانه برای تسخیر مغرب به ازین نخواهم یافت القصه چون این پسر
از پانزده سالگی در گذشت کار او در زور و شوکت از گنبد فلک برگذشت غیر از استاد جمیع پهلوانان
فرنگ را بر زمین زد و اکثر درختان عظیم الشان را از بیخ و بن برکند در شمشیر زنی و عمود بازی و امثال آن
نیز بی نظیر زمانه بود روزی شاه فرنگ این را پیش طلبیده گفت ای بیکانوس ما فوجی را همراه تو کرده ترا
روانه مغرب کنیم و از جمیع امور معین تو باشیم اما بشرطیکه تو بعد تسلط دین عیسوی را در ملک خود رواج
دهی و خود نیز بر دینی که داری قایم باشی و دین محمدی را از میان برداری بیکانوس قبول کرد و قسم
خورده عهد و پیمان در میان آورده گفت ای ملک فرنگ اگر دین شما حق است و دین مسلمانان باطل
باید که البته من فتح بیابم اما قیام قوی بازو عرض کرد که ای شاه فرنگ بخاطر من دیگر تدبیر رسیده بر سید کدام
گفت انکه من بعنوان ایلچی گری متوجه مغرب گردم و بیکانوس نیز همراه من باشد و مضمون نامه همین باشد که
بیکانوس وارث ملک است باید او را بر تخت نشانده خود ملازمت او اختیار کنید والا مار رسیده دانید
و چون من نامه خواهم برد خواهم گفت که شرط نامه ما این است که نامه بادشاه را بادشاه بخواند و بادشاه بنویسد
بادشاه ما نوشته شما باید خود بخوانید و چون او مشغول خواندن نامه شود بیک ضرب مهم او را کفایت کرده
بیکانوس را بر تخت نشانم و بیکانوس در انوقت عقب مر انگاه دارد و جهر که در انحالت متوجه من شود بیکانوس
که از من نیز زبردست ترست او را جواب گوید و فوج قریب ۳ هزار سوار همراه ما باشند اما همه یکه جنین
دیگه سوار و پیاده باشند و باقی هر قدر سپاه که توانند بهر بهانه خود را بشهر افریقیه رسانند باره در لباس
تجارت و باره در لباس حمال و مزدوری و غواصی و نقاشی و کارگیر و غیره بهر قسم که مقدور باشد خود را

بشهر داخل کنند عند الحاجت کوشش بدو از باشند ملک زرکلاه فرنگی را رای پهلوان بسیار معقول
افتاد و گفت قطع نظر از دلاوری و پهلوانی قابل وزارتی این مرتبه ازین سفر که باز آئی نزاوند بر میکنیم خلعت
خاص با هر قدر توپخانه و خزانه که خواست باو مرحمت کرده مرخص فرمود و قیام با سی هزار سوار متوجه ملک
مغرب شد بیکانوس نیز همراه بود ابن یحیی ده هزار سوار علانیه همراه ایشان بودند و
باقی بهر قسم که توانستند خود را بافریقیه رسانیدند پاره بهر صنعتگران و پاره بشکل مزدوران و برخی به
هیئت کارگران چنانکه مذکور شد اما چون قیام و بیکانوس اندوه یا برآمدند جاسوسان بپادشاه فلک
قدر گردون بارگاه المنصور بقوت الله خبر رسانیدند که از طرف پادشاه فرنگ ایلچی در کمال قوت
وشوکت با سه هزار کس می آید سلطان نیز بارگاه را آراسته کرد و از افریقیه بیرون آمده در دو
فرسخی شهر جای خوش آب و هوا تعین کرده خیمه زده فرود آمد و بارگاه خود را به تکلف بسیار برآراست
اما خبر ایلچی هر روز میرسید که در فلان منزل رسیده فلانه درخت را از بیخ برکند و در فلان منزل فلان
فیل را بشمشیر قلم کرد مجملا آوازه زور و قوت قیام و بیکانوس در هر گوشه و بهر گوش رسیده بود
تا اینکه نزدیک باردوی معلا رسیدند سلطان از ابو الخیر بن ابو الخیار که اکنون وزارت یافته بود پرسید
که باستقبال این گبر کرا باید فرستاد ابو الخیر عرض کرد که اگر نظر بزور و قوت و شوکت و قدرت کسی را باید
فرستاد که مثل امیر مجاهد الدین یا امیر جلال الدین باشد و اگر در نظر بدین او که منسوخ و باطل است کسی را
باید فرستاد که کناس یا دباغی باشد سلطان ازین سخن بسیار رنجید و این سخن پسند آمد چکردوس
نام دباغی بود که گوشت خوک میخورد و دین گبری داشت جزیه میداد و در شهر می بود سلطان
جمعی از کناسان و دباغان همراه او کرده او را لباس فاخره پوشانیده از فوج خود نیز قدری همراه
او داده باستقبال فرستاد و باری همدیگر را دریافتند وقت سخن کردن بر قیام ظاهر شد که این از
ارزل بود پرسید مگر دیگری نبود که ترا باستقبال من فرستاد چکردوس گفت برای تو از من بهتر
نبود یکی من هم مثل تو خون خوک و گوشت خوک می خورم و مانجیب مولد هم نیستم سردار دباغ و کناسانم قیام [illegible] و
بیکانوس بن عبد العزیز نزدیک بود از غصه خواست چکردوس را بکشد قیام او را منع
کرد و گفت بکشتن او از مقصود دور میمانیم هر سلوکی که کردند کرده باشند ما را بکار خود کار است القصه
داخل بارگاه شدند و بهر جا که ایشان را جا نمودند نشستند و چون از ایشان نامه را طلب کردند قیام گفت ای پادشاه
هر کرا باستقبال ما فرستادی قبول کردیم و هر جا که نشاندی نشستیم نثار نامه نیز نمیخواهیم لیکن یک شرط ماست که
پادشاه باید نزد او آید و الا بدادن نامه ما بر نخواسته خواهیم رفت پادشاه پرسید کدام شرط است قیام گفت

و بغیر از پادشاهان دیگری نخواند نامه حضرت را پادشاه را نوشته باید که

ضابطه است که نامه پادشاهان بغیر از پادشاه دیگری ننویسد بغیر از حضرت دیگری نخواند سلطان قبول کرد
آن نامه را از دست قیام گرفت قیام برخواست نامه را داده خود برابر تخت دست بسته استاده شد سلطان
نامه را وا کرده شروع بمطالعه کرد و نظر دلاوران و پهلوانان همه جانب سلطان شد شاهزاده معزالدین صاحبقران
شهباب خفیف میکرد لیکن بخاطرش آمده و هندوانش بدل خود را ناخوش فرمود از روز نیز حاضر بود بر پایه تخت خود قرار
داشت دیگری که متوجه نشد اما صاحبقران معزالدین خبردار بود که این بد اواست ایلچی استاده و دست بقبضه
بجانب سلطان می بیند که درین بین پیکانوس نیز از کرسی خود جسته پشت به پشت قیام خم کرده و رو بروی بارگاه
استاده شد شاهزاده معزالدین گفت ای حرامزاده توسنه ناپاک این جا استادنیست بمجرد این سخن شمشیر
کشیده بر شاهزاده حمله برد چنان وقت قیام شمشیر بر سلطان انداخت سلطان دست خود از سراسیمگی
پناه کرد اندک مجروح شد اما شاهزاده معزالدین که در انوقت چهارده ساله تمام نداشت بقوت الهی
شمشیر از دست پیکانوس بدر کرده دست بکمر زنجیر او انداخته مد و با چندر صفدر کفته برداشته بر قیام زد که
هیکر بر دو نیم مجروح شد و مغز هر دو بیکدیگر خورده پریشان گشت آوازی برآمد که تمام بارگاه پر شد و ناظران
از حیرت انگشت بدندان گزیدند و ملایکه بر فطرت و جبلت شاهزاده معزالدین آفرین گفتند حویش و قیس این
دو عرب بادیه نشین که سابق نیز شاهزاده از چشم زخم ایشان تب کرده بود بلکه هنوز نیز و در میان سهیل تیمی کرد
اکنون که این قوت از شاهزاده بچشم خود دیدند چنان های بلند گفتند که حویش خود از آن های گفتن بیفتاد و بمرد
و قیس نیز از تعجب بیهوش شد اما شاهزاده را این بار چنان چشم زخم رسید که همان ساعت بیفتاد و از
شدت تب بیهوش شد باری لاشهای آن ناپاکان را از بارگاه برآوردند و سواران ایشان بر کر
استادگی کرد کشته شد و آنها که لباسی بودند خود را ظاهر نکرده گریختند اما شاهزاده معزالدین تا سه روز از شدت
تب چشم نگشود عالم در نظر سلطان تاریک گشت و از غصه این واقعه دیوانه شد و ملکه عالیه قانون
ته هوشی در سر نداشت لیکن ابوالخیر ایشان را تسلی میداد و میگفت مال کار بخیر و خوبی ست آخر روز چهارم
شاهزاده چشم باز کرد یک روز دو روز تا کجا مدت آزار شاهزاده عالی مقدار بیان کنم تا دو سال کامل آن
شهریار بیمار سوای جز پوستی و استخوانی باقی نمانده بود اما آخر کار بفضل شفابخش حقیقی مرض او بسعی حکیم ابوالمسیح
بصحت کلی مبدل گردید و ان شاهزاده فلک قدر غسل صحت بجا آورد سلطان اسمعیل از روز انقدر خیرات
کرد و زر بفقرا و مساکین داد که در حساب نیاید لیکن چون شاهزاده معزالدین صحت یافت نقاهت بسیار
در بدن آن شهریار بود و برای تفریح طبع شوق بشنیدن تواریخ ملوک سلف بهم رسانیده بود و چون بر قدر
تواریخ که در عالم بود از نظر مبارک شاهزاده گذشت و مسافران و سوداگران و منزدوان غرایب عالم

می‌پرسید و شنیدن آن مسرت خاطر می‌بخشید چنانکه عادت او برای شاهزاده فلک رفعت بر کنار دریای
اخضر تفریح ساخته بودند که یک طرف آن دریا و یک طرف شاهراه و طرف سوم بهشت بزرگ و گلزار
در آن منزل رفعت بودی با مصاحبان خود مجلس نشاط منعقد می‌ساخت و باستماع حکایات رنگین و
نوادر زمانه خاطر از کدورات ملال می‌پرداخت چون طبع نفیس شاهزاده صاحب کمال دوستدار جواهر
کمالی بود در خدمت آن عالیجناب آمده موافق مرتبه [illegible] بود داشت از آن جمله جمعی که
صاحب کمالی عالم بودند را نیز جمع کرده بود و در آن باب مجلس آن شهریار فلک مقدار رونق [illegible] و صحبت این خورشید
اوج عزت و شوکت بیشتر چنین میگذشت که از مصاحبان نادرات زمانه و غرایب عالم می‌پرسید و باین
امر از همه چیز بیشتر شوق داشت روزی آن شاهزاده فیروزبخت در جهان فصل که موسوم بفصل فرح‌بخش بود بزم
نشاط منعقد گردانیده بفرح جان فزا و باقوت [illegible] ترتیب و طبع نموده که هم صحبت کرده و سیر صحرا و دریا میفرمود
مصاحبان او از هر باب سخن می‌گفتند و از هر در دری می‌سفتند شاهزاده هم نوادر عالم لطایف می‌پرسید و از استماع
آن سرور بخاطر می‌بخشید ناگاه حدیث حسن آید در میان موزاد او ناز خوبان جهان شاهزاده رو بیاران کرد و گفت به
گوهر معنی باین تقریر سفت ای عزیزان سیر عالم کرده اید نقل از هر جا بدست آورده اید از همه‌تان یک سوالی می‌کنم
پیش هر یک عرض حالی میکنم در کجا افزون بود حسن بتان از ولایتهای معمور جهان آن یکی گفتا بلی‌ها عرب
خوب باشند از پی عیش و طرب وان یکی حسن ختائی را ستود دیگری وصف فرنگستان نمود از عراق و فارس و هندوستان
هر یکی آورد نقل و هر بیان نقل [illegible] خواجه ابوالمکارم پیش شاهزاده از حسن ملک [illegible] ابوعاصم
فردوسی و عاشق شدن شاهزاده نامدار بر آن قصه بر آن گلعذار ابوالمکارم نام غریبی که از نوکران جدید
و مصاحبان تازه پادشاهزاده بود و در آن مجلس حاضر بود و او ساکت نشسته حرفی نمیزد شاهزاده او را مخاطب
ساخته فرمود که ای ابوالمکارم تو هم مرد جهان دیده مینمائی در این باب که یاران سخن‌ها گفتند چه میگوئی ابوالمکارم بعد
عرض آمده نخست دعا و ثنای شاهزاده بجا آورد که بقای عمر و دولت شاهزاده با دوام عالم توام باد کمترین نیز نقلی
خاطر داشت اکنون که مامور شد معروض میدارد شاهزاده فرمود سخن را همین انجمن بیا بخاطر خود رسید بحالت [illegible]
ابوالمکارم بزانوی ادب در آمده شروع بتقریر کرد که ای شهریار فلک اقتدار جهانت بکام و فلک باد یار [illegible]
حسن در بنی نوع انسان عقلی قدر حال در هر جا میتوان یافت لیکن حسنی که از ساکنان جبل [illegible] دختر فردوس عقلی
بنظر احقر رسیده گمان ندارم که در هیچ جای عالم باشد علی الخصوص نسوان [illegible] بیان [illegible]
کرده ام که بالاتر از آن مرتبه حسن تصور نتوان کرد و نزد یکی من آن [illegible] باعتبار حسن [illegible] است
و ملک آن شهر [illegible] رشک فرنگ پادشاهزادگان با شوکت [illegible] آن [illegible] طلعت [illegible]

اکابر

بجواب نبیره چونکه حصول آن بدرجهٔ کمال موقوف بشرطی ست که ادای آن از جملهٔ مشکلات بلکه از محالات
ست ابو المکارم چون سخن را تا اینجا رسانید شهزاده از کمال شوق فرمود که ای ابو المکارم ترا بسر من قسم
که از ابتدا تا انتها سفر و قصهٔ این نقل را پیش من بیان کن که تو چگونه باینجا رسیدی و پادشاه آن شهر
کیست و رسم و عادت آن قوم چیست که مرا ازین قدر شنیدن سودا تازه بی اندازه بخاطر راه یافت ابو المکارم
ازین مصاحبت با دو یکر زبان بمعرض بیان مشغول شده گفت که ای سپهر قدر و جلال تفصیل این اجمال آنکه غلام در
اصل پسر خواجه فریدون تاجر ست اصل وطن من شهر قسطنطنیه بود باراده تجارت بکشتی درآمدم در دریا
طوفان عظیمی برخاست و کشتی مرا درهم شکست هر که دران کشتی بود غرق بحر فنا گردید چون حصول سعادت
ملازمت عالی در قسمت من بود بر تختهٔ سلامت بساحل رسیدم و آن ساحل بحر اعظم اوقیانوس بود
چون قدری راه طی کردم کوهی عالی از دور بنظر من درآمد که بآن بلندی و سرسبزی هرگز کوهی ندیده بودم میتوانم
گفت که سطح محدب او مماس سطح مقعر فلک قمر باشد و چون نزدیک رسیدم عجب کوهی با صفا دیدم
که از بیخ گرفته تا قلهٔ آن کوه با مخمل سبز گرفته اند و گلهای رنگ برنگ آن کوه را رشک بهشت برین ساخته بود
از یک طرف آن بدره درآمدم جا بجا آب روان داشت و چند خیمه از سقرلات سبز دران دره یافتم با خود گفتم که
یا صاحب این خیام چه نام داشته باشد درین تردد بودم که ناگاه از هر خیمه چند دختر خانه‌ها برآمدند و از خیمهٔ بزرگ
نازنین صنمی برآمد که آفتاب روبروی حسن او خجالت می‌کشید و تاجی مرصع بر سر داشت و بر مادیان عربی‌نژاد
سوار بود و نازنینان دیگر که هر یک رشک صد حور و پری بودند در جلو او افتادند و باهم بازی کنان و لطیفه گویان
متوجه بالای کوه شدند و من حیرت زده مانند صورت دیوار در تماشای ایشان از خود رفته بودم مصداق
حور مقصورات فی الخیام را در آن مکان بچشم خود دیدم و چون ایشان از من غایب شدند بخاطرم گذشت
که من هم متعاقب ایشان بالای کوه برآیم باز ترسیدم و گفتم مبادا کسی مرا ببیند و اذیت رساند ترک
اراده خود کردم و روبروی دره دیگر دیدم داخل آن دره شدم و چون قدری راه رفتم و بالا نظر کردم قصری
رنگینی مشاهده کردم که بالای آن کوه ترتیب داده بودند معلوم می‌شد که از بناهای قدیم ست غرفهٔ عالی داشت که
پردهٔ زنبوری در پیش آن آویخته بودند من متوجه بودم که آن پرده برداشته شد و نازنینی از غرفه سر برآورده چون
نیک نظر کردم همان جان‌های جان و آفت جهان را دیدم که با تاج مرصع بر مادیان عربی سوارش* دیده بودم بتماشای جمال
او استاده شدم اما آن نازنین جیب مرا دست نگاهی کرده سر باندرون کشیده و پاره‌پاره انداخته شده من
بیشتر سودائی شدم و چون از آن دره برآمدم به آبادی رسیدم که هرگز بآن خوبی آبادی دیگر ندیده بودم مردان
آنجا را صاحب کرم و مهمان دوست یافتم چنانکه نزدیک شهر دهی بود و جمعی در سایهٔ آن نشسته بودند از دور

چون مرا دید نزد پیش خود طلبید و هر یک از ایشان گفتن آغاز کرد که ای مرد مسافر غریب خانهٔ ما اگر جای تو خواهد شد
باشی صبر کن تا در تدارک آن بکوشم و لطفها نمیکه خدا داده با هم صرف نماییم من از آنجا گذشتم و گفتم که مسافرم
و غریبم و همین امروز از دریا باین شهر برآمدم و قدری احوال خود پیش ایشان تقریر کردم و جوانی خوش صحبت
درمیان آن جمیع بود مرا هر ساعت تکلف میکرد که امشب مهمان من باش من هم گفته او را قبول کردم و با او همراه
شدم و از وی پرسیدم که این شهر چه نام دارد و پادشاه این شهر کیست گفت این کوه که می‌بینی این شهر در دامنهٔ
او واقع است کوه را جبل اعلی نام است و آبادی شهر بقریهٔ فردوس یافته و دو برادر رفیع که یکی را ابوعامر و دیگری را
ابوحاکم نام است بحکومت اینجا اشتغال دارند چون داخل آبادی شدم عجب قریه دیدم که از شهرهای بزرگ
بزرگتر بود نه قریه بلکه شهر و ملک بود هوایش روح بخش و جانفزا بود من همراه آن جوان داخل خانه شدم
که فرشی پاکیزه در آنجا گسترده بود و خود فرا فور استعداد و مسندی انداخته من بتکلف او بالای مسند قرار گرفتم و
آن جوان با من بنشست و طعامی بخانه خود فرمایش کرد و به همه جا در سخن و غیره رعایت خاطرم نمود و گفت
اگر اراده ماندن این شهر بخاطرت راه یابد من بهمه وجوه خادم تو ام بعد از زمانی طعامی آوردند من و او هر دو باهم
تناول نمودیم چون در من کسل راه مشاهده کرد زود از برای من فرش خواب گسترانیده و من هم او را دعا کرده
بخواب رفتم و تا صبح بآرام تمام خوابیدم چون بیدار شدم آن جوان باز و گشاده پیش من آمد و گفت شربت
و شراب هر دو موجود است هرچه فرمان شود بیاورم من شربت طلبیده نوش نمودم و گفتم که میخواهم امروز تماشای این
قریه کنم گفت بجان منت دیر خاسته کمر را بسته مرا همراه گرفته از خانه برآمد و همه جای آن قریه را بمن نشان میداد
که این خانهٔ فلان برست و این مکان وکیل و این فلان محله است تا بجا رسوی بازار رسیدم عجب بازار آراسته
خوش راسته بنظر من درآمد پیش هر دوکانی خیابانی پر از گل مشاهده کردم و اهل دکاکین از جوهری و تاجر
و بزاز و غیره همه را در کمال رفاه یافتم و قبا فهمه مردم آنجا را بلند بالا و سفید پوست و خوش چشم دیدم مارد
و نسوان آن مکان را رشک حور و غلمان یافتم ناگاه از دور قصر عالی بنظر من درآمد پرسیدم که قصر کیست
گفت این دولتخانه پادشاه این قریه است القصه من همراه آن جوان پاکیزه خلق اکثر بازارها و عمارات و محلات
آن قریه را که فی الحقیقت شهری بود سیر کردم و شام بخانه او مراجعت کردم بعد از طعام بصحبت نشستیم
در اثنای صحبت* با او گفتم اسم شریف خود را تا حال بمن نفرموده و من هم این گستاخی را بی ادبی دانستم گفت
مرا حمید زرافشان میگویند پرسیدم که لقب زرافشانی چه سبب است گفت روزی که من متولد شدم پدر من
قدر زر افشانی کرد که مردم مرا باین لقب ملقب ساختند الکاه حمید گفت فردا در اینجا تماشای خوبی خواهی دید من باو
گفتم البته مرا بجانی خواهد برد و تماشا خواهد نمود و چون خواب بر من چیره شده غلبه کرده او هم بخانه خود رفت و من بجای خود

رفتم

رفتم چون صبح شد من برخاسته بنماز صبح مشغول شدم حمید از خانه برآمد و با من معانقه کرد و با روی خندان
گفت برخیز که بتماشاگاه رویم که بعد از سالی این تماشا می‌شود و بار چه نان با پنیر و شیر شکر تناول نموده
همراه او روان شدم مردم را دیدم که فوج فوج از شهر بیرون میروند من به حمید گفتم که این مردم برای دیدن
همان تماشا میروند گفت بلی بلکه از جاهای دور مردم می‌آیند تا سیر این تماشا نمایند القصه برفاقت حمید زر
افشان میرفتم تا از شهر برآمدیم و به دره کوه اعلی در آمدیم چون دره آخر شد بمیدان وسیع رسیدیم که در
پای آن کوه واقع بود و بطریق زینه‌ها صفه‌های پست و بلند داشت که بر هر صفه فرشی ترتیب داده بودند و بر صفه
آخرین که از همه بلندتر بود تختی از عاج سفید که جابجای او را بآب طلا نقش کرده بودند دیدم و در پهلوی آن
تخت کرسی زرین مرصع بجواهر فرش کرده بودند اما مردم آن شهر را دیدم که گروه گروه می‌آیند و موافق مراتب
و مناصب خود بر آن صفهای پست و بلند قرار میگیرند حمید مرا نیز برده بجای خوب نشاندن چار طرف آن مکان
را بنظر تامل هر لمحه میدیدم بالای آن کوه نظرم افتاد قصرهای رنگین منقش دیدم و از صفه که تخت داشت تا صفه آخرین
نه صفه بود بعد از زمانی دیدم که مردم برهم خوردند و مردی با تاج شاهی جال ریش گندم گون بر اسب عربی سوار نمودار
شد همه به تعظیم او برخاستند و او بر تختی که مذکور شد قرار گرفت بعد از آن شخصی دیگر بشبیه باول افسری بر
سر گذاشته رسیده مردم همه به تعظیم او نیز برخاستند و او بر تختی که مذکور شد قرار گرفت اما این شخص دویم
سیاه پوش بود و ملال از چهره او هویدا میشد هر ساعت آهی میکشید من از حمید زرافشان پرسیدم که البته
این هر دو تخت نشین پادشاهان این شهر اند لیکن سبب آه و ناله و سیاه پوشی آن شخص دویم چه باشد
و این کرسی زرین که هزار مرتبه از تخت گران بها ترست برای که فرش کرده اند حمید گفت اندک صبر کن بر تو ظاهر
خواهد شد من هر که را میدیدم او نظر بالای کوه داشت در این بودم که حمید بمن گفت چه نشسته نظر بالا کن و چون
بالا نگریستم دیدم که از همان قصر که بالای کوه بود مانند شعله جواله نقابداری بر مادیان عربی نژاد سوار نمودار شد
و تمام مردم مع پادشاهان بتعظیم او . . . از جا حرکت کردند و شور از اهل مجلس برخاست   ابیات
رسیده ماه رخی ساغر شراب زده ٭ زنگ کرشمه بعهد دیده راه خواب زده ٭ رخی چو ماه بخوبی گذشته از خورشید ٭
نقاب رفته و سر کله با سحاب زده ٭ هزار برق ستم با یکال توسن او ٭ هزار سیل بلا بوسه بر رکاب زده ٭
تاجی مرصع بر سر گذاشته زلفهای دراز تابدار از هر دو جانب چهره چون آفتاب فرو انداخته نزدیک کرسی مذکور رسید
و از مرکب با صد هزار عشوه و ناز پیاده شده و بر آن کرسی بنشست مردم باشاره او جابجا قرار گرفتند من چون نیک
نظر کردم همان نازنین را دیدم که از آن خیمه سبز برآمده و بر آن غرفه نشسته بود و احوال گذشته را با حمید در میان
آورده بودم و گفتم من این نازنین ماه پیکر را قبل از آنکه بشما برسم چنین دیده بودم حمید گفت این دختر پادشاه این مملکت

امروز که در خیمه های سبز دیدی ظاهرا برای سیر گرد نواحی این کوه برآمده باشد و درانجا خیمه کرده باشد چنانچه
اکثر ها بطریق سیر با خادمان و خواصان خود برمی آید پرسیدم ابو عامر نام سفید پوش است یا سیه پوش گفت
سیه پوش را ابو حاکم میگویند اما آن نازنین چو رهگذر بران کرسی زرین مرصع چون قرار گرفت کنیزان او لوحی سیمین
که بآب طلا چیزی بران مرقوم بود آورده برگوشه کرسی گذاشتند و کتاب کلانی در غلاف مخمل سبز آورده او را
نیز برگوشه دیگر گذاشتند بعد از زمانی دیدم که پادشاه و ارکان دولت همه برخاستند و مردی معمر ریش سفید
لباس فاخره دربر کرده بر اشتری سوار کتابی بحمایل در گردن انداخته از طرف شهر پیدا شد کرسی دیگر رو
بروی تخت فرش کردند و او بران کرسی بنشست لمحه آرام گرفته بمرتبه برخاست چنانچه حاضران آنمجلس همه او را
سجده بردند من از حمید پرسیدم که این مرد کیست و جهت استادن او چیست حمید گفت این قوم نصارانی است
پادشاهان این مملکت جمیع رعیت از حکم او یکسر مو تفاوت نتوانند کرد و پادری ایبروس نام دارد و جهت قیام
او را نیز خواهی دانست راوی گوید که چون ابو المکارم در مجلس شاهزاده ابو تمیم سررشته سخن را باینجا که معروض
شد رسانید از بیخوابی سرش بدرد آمده و شب هم از نصف متجاوز شد ناچار شده معروض داشت که ای
شاهزاده بلندهمت عنایت نموده اجازت خواهم فرما که بیش ازین تاب یک سخن ندارم شاهزاده فرمود
که سبحان الله مرا تقل تو از خور و خواب انداخته و تو اجازت خواب از من میطلبی چون بیدردی یک
ساعت ترا مهلت دادم برو بخواب ابو المکارم اداب بجا آورده در گوشه رفته باستراحت مشغول شد
و هنوز آن بیچاره در خواب چشمی هم گرم نکرده بود که شاهزاده بر سر او رفته بیدار ساخت و با نواع ملایمت با و سخن
گفت و فرمود ای ابو المکارم بخدا قسم که هرچند خواستم که من هم چشمی گرم کنم اما خلجان این داستان شیرین
بیان خار خار شوق در جگرم کرده بیتاب و بیخواب دارد تو هم کرم فرموده سلسله سخن را قطع مکن الغرض شاه
زاده معز الدین خلعت گرانمایه با هزار دینار بابو المکارم عطا فرمود ابو المکارم این عنایت و این اشتیاق از شاهزاده
چون ملاحظه کرد حکم او را بطوع تمام اطاعت نمود و بر جای خود باز آمد شاهزاده بر مسند قرار گرفت مصاحبان
او که جابجا برای خواب رفته بودند این خبر شنیده باز آمده بجاهای خود بنشستند شاهزاده اشاره بابو المکارم
کرد و او دعا و ثنای شاهزاده بجا آورده مضمون این مقال مترنم شد که ای شاهنشهی اقلیم رفعت ؛ مزین از سرت دیهیم رفعت ؛
خطابت از فلک سلطان عالم ؛ کمینه بندهات شاهان عالم ؛ چو من دیدم که آن پیر گرامی ؛ که بوده ایبروس نام نامی ؛
بکرسی استاده شد و مردم همه روی توجه باو آوردند و او چیزی باواز بلند از ان کتاب که همراه داشت خواندن
گرفت من عبارت او فهم نکردم و از حمید زرافشان پرسیدم که این چه زبان است گفت کلام انجیل است و
چون آن پیر از خواندن فارغ شد چند خوان میوه و نقل آورده بر حاضران قسمت کردند مشتی بمن هم رسید

دوم

چون مردم آن صحبت و نقل خورده فارغ شدند آن پیر پارسا دیگر بر آن صندلی استاده شده بزبان بلند بزبان انجام و تفهیم گفت یا معاشر العرب و العجم ای نیکمردان بدانید که این دو برادر که افسر حکومت را بر سر گذاشته بر تخت ؛ نشسته اند کم طالع ترین خوار روایان عالم اند که دولت هفتصد ساله آل بیضا در زمان ایشان منقرض خواهد شد بجای که عیسی ابن مریم علیه السلام بالا شده آدم بچه بر آفرید که اگر این دو برادر از حکم من بیرون خواهند شد و انچه من بایشان بگویم قبول نخواهند کرد بجای تاج عزت خاک مذلت بر سر خواهند ریخت و در دنیا ابروی خود را خواهند ریخت و در عقبی رشته امید خود را از رحمت الهی خواهند گسیخت و البته میدانم که تعصب مزاج و شرارت نفس ایشان را نخواهند گذاشت که بفرموده من عمل نمایند و بحکم من کار فرمایند گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه باب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد پیر این سخنان را گفت و مرا هیبت حیرت برده بود و با خود میگفتم که این عجب مردی بی باک است پیش او که کسی بهمین نظر نتوان گفت و قال بد نتوان زد و این مرد چنین سخن پیش پادشاهان گفته و پروا نکرده ابو المکارم گفت ای شاهزاده فلک شوکت آن پیر روشن ضمیر بعینه پادری ایدروس و اثنای سخن بگریه در آمد بحدی گریست که اکثری از حضاران مجلس در گریه با او موافقت کردند و گویا شتی از غبار ملال بر چهره همان قوم افشانده بودند که هیچ بشاشت را در آن وقت منبسط نیافتم اما آن دو پادشاه را دیدم که در آن وقت گرهی در پیشانی زده چشم را از کمال غضب بر زمین دوخته بودند اما ایدروس پادری بعد از کردن اشاره بجانب اختر کرسی نشین که گفت ای قوم بدانید که این قمر طلعت زهره سعادت آفتاب جمال ماه مثال که برین کرسی مرصع منزل گزیده دختر بلند اختر این پادشاه است و اشاره بابو عامر کرد و کواکب اقبال او طالب مقارنه مشتری سعادت است و آن نیر افق اقبال هنوز از فلک ظهور برین شهر نیامده ما همه امیدوار برتو اویم از بنی نوع انسان خواه سلطان زاده باشد و خواه پور دهقان هر که اراده خطبه این نازنین مه جبین داشته باشد کابین او را ادا ساخته مهم خود را بسر انجام نماید اما کابین او نه مال بسیار است و نه جواهر بی شمار و نه اسپان راهوار و نه اشتران قطار قطار بلکه کابین این تاجدار اقلیم حسن آن است که لوحی که بر گوشه کرسی گذاشته اند مرقوم انرا بخواند و بفهماند و راز هفتصد ساله این لوح را ظاهر نماید انگاه چند شعر در زبان عربی به همین مضمون بر خواند و ترجمه آن اشعار بعضی از شعرای عجم چنین گفته اند

ابیات

نه کابینش کنیزان سمن پوست ؛ نه کابینش غلامان پری روست ؛
نه کابینش بود لعل و نه گوهر ؛ نه کابینش بود مشک و نه عنبر ؛ نه کابینش بود اموال عالم ؛
نه کابینش بود اکسیر اعظم ؛ نه فیل و اسپ و اشتر نه زر و سیم ؛ نه تخت سلطنت باشد نه دیهیم ؛
ولی کابین آن لوح مکنون ؛ همین باشد که ما گفتیم اکنون ؛ بخواند انچه در لوح است مرقوم ؛
کند بر جمله اهل شهر معلوم ؛ در این لوح انچه مرقوم است خواند ؛ علم انکه بکام دل براند ؛ ولیکن نامه عقده کشایش ؛

وگیلمن که خواهر شد مباحثش؛ بعد از آن این لوح را گرفته بدست گرفت و گفت هرکه امید خواندن این لوح
باشد حاضر است بخواند هفت ریش سفید از ملایان متفرق مختلف جایی ایستاده بودند از این پیر صاحب
تدبیر این لوح را گرفته اوقات خود را در مطالعه آن تا دیری ضایع کردند و آخر یک حرف هم از هزار حرف آن
معلوم نکردند از آن هفت کس یکی نزدیک من نشسته بود چون لوح بدست او آمد من هم از پشت سر او در آن لوح
نگاه کردم توقع اینکه شاید توانم خواند هرچند فکر کردم سطری معلوم من نشد که آن خط چه خط است و بکدام زبان نوشته اند
بعد از آن پیر بار دیگر از آن کتاب که همراه داشت چند دعای انجیل خوانده ختم کرد و چند شیشه گلاب خالص آورده
خادمان بحکم بادشاهان بر اهل مجلس پاشیدند و برخاستند اهل مجلس متفرق شدند و آن ملکه نیز متوجه بالا
کوه شده داخل قصر رفعت خود گردید من با جمید زرافشان درین باب سخن گویان بجانب خانه او روان شدیم
از جمید نام آن ملکه گل اندام پرسیدم گفت او را ملکه شمسه تاجدار عذب البیان میگویند برای اینکه آنچه مسموع شما
در سخن گفتن بمرتبه شیرین است که اگر تا صد سال متکلم باشد مخاطب را دل نخواهد که سخن او را قطع نموده بکار
دیگر بپردازد و بنابرین ملقب بعذب البیان گردید ابو المکارم این نقل رنگین چون باینجا رسانید سفیده صبح بدمید
شاهزاده و یاران برای نماز برخاستند و چون از ادای نافله و فریضه فراغت یافت شاهزاده از بسکه تمام
شب بیدار بود از بیخوابی صداعش عارض شد ارکان دولت صلاح او را در خواب دیدند و او نیز ناچار شده میل
باستراحت نمود اما ابو المکارم را فرمود که بخانه خود نرود و همین جا بخوابد و این صحبت متفرق نکرد و القصه شاهزاده از
بامداد تا هفت ساعت از روز باستراحت مشغول بود چون موذن ظهر به ندای دلکشای حی علی خیر العمل
زبان برگشاد شاهزاده از خواب راحت بیدار شد اهل مجلس آن شهریار نیز بیدار شده گرد او جمعیت
کردند نخستین حکمی که از زبان شاهزاده شرف نفاذ یافت طلبیدن طعام بود فی الحال توشمالان به
حکم آن شهر علو و کمال صحن دستارخوان را از ظروف بلورین و غورین و چینی رشک صحن سپهر هشتم
ساختند طعامهای رنگ برنگ و میوه‌های گوناگون پیش هر یک از اهل مجلس حاضر نمودند هرکس بقدر
اشتهای خود چند لقمه تناول نموده دستارخوان را برداشتند بعد از آن شاهزاده بادای نماز ظهرین ؛
اشتغال نموده فریضه و نافله را بجا آورد بعد از تعقیب نماز آن شاهزاده سرفراز بر مسند حرمت و اعزاز قرار
گرفته باحضار قوطی‌های معجون مفرح و حب جدوار مرشد فرمان داد خادمان بموجب فرمان او در حضور
هر یک از اهل مجلس گذاشتند هر یک موافق مزاج خود قدری تناول نمود بعد از آن قهوه در مجلس
آوردند شاهزاده از معجون مفرح جان افروز دماغ خود بهم رسانده فنجان در دست گرفته رو به
ابو المکارم آورده فرمود ابیات مرحبا ای بلبل دستان عشق ؛ کامدی از جانب بستان عشق ؛

مرحبا ای

مرحبا ای عندلیب خوش نوا که قدم کرم رنجه داشته ای مرحبا ای طوطی شکرشکن که قفل قفس از در بهشت من
قلب گران بند را بگشادی سبحان الله یاران نهفته ماه در دو پرده داری همچو بانگ از قرب گوش حرف نه باز گو از داستان های شگرفت
بانگ داد که ای باز گو نه باز گو زان ماه زیبا باز گو که از بیان آنهم شیرین سخن که از پی تسکین دل مرغ بزن نه ابوالمکارم
زمین خدمت بلب عبودیت بوسه داده نخست زبان به دعا و ثنای ان شاهزاده کشورکشا کشاده بگفت ای
جهانداری که بهر شناس نه سزاوار مدح و ثنا و سپاس که جهان تا بود در پناه تو باد نه زمین سر بسر بزم گاهی تو باد نه چون
ان مجلس متفرق شد و من با حمید زرافشان بخانه او رسیدم و گفتم ای برادر راز سخنان ابوروس بادری نه
انچه مفهوم من نشده از تو سوال میکنم اول اینکه پیش من بیان کن که این دو بادشاه بر یک تخت می نشینند و باهم
منازعت ندارند سبب چیست با وجود انکه مثل مشهور است که ده درویش در گلیمی بخسبند و دو بادشاه در اقلیمی نگنجند چه
جای انکه در یک شهر سوال دویم اینکه آن بادشاه دوم چرا سیه پوش بود و ملول بنظر می امد سوال سیوم اینکه
پیش احدی نتوان سخن تطیر گفتن و فال بد زدن آن پیر بچه دست آویز سخنان بان درشتی به بادشاه گفت سوال
چهارم اینکه وقتی که آن بادری این سخن گفت بگریه افتاد و حضار مجلس نیز اکثری در گریه با او موافقت کردند سبب
گریه او چه بود سوال پنجم اینکه ان نازنین بقول تو دختر ابو عامر است پدر و عم به تعظیم او چرا برخاستند حمید زرافشان
گفت ای برادر عزیز القدر من هم مثل تو درین شهر غریبم از ده سال درین مکان بسبب خوبی آب و هوا سکونت
گرفته ام اینقدر میدانم که این دو رئیس باهم پسر عم اند و این را هم شنیده ام که پیش از ایشان پدران ایشان
درین شهر علم حکومت بر افراشته اند و انها نیز مثل اینها باهم پسر عم بوده اند و به همین دستور پدر کلانان این دو برادر
نیز افسر ریاست بر سر گذاشته اند یعنی عم یکدیگر بوده اند دیگر ازین سوالها که کردی اطلاع ندارم و این هم از هفت
سال می بینم که روز تحویل افتاب در حمل هر سال می شود و سابق برین نبود و چون مرا غرضی نبود در تحقیق این امر کوشش
نکردم اما اگر تو تحقیق و تفتیش را بجد داری من ترا چاره این کار بنمایم من گفتم ای حمید اول اینکه علم غیب از جهل بهتر
دویم اینکه حالا من گمان ندارم که باز تجارت کنم و اراده ماندن اینجا هم ندارم بلکه اراده من انست که بقیه عمر را
در ملازمت بادشاه ان اسلام بنوکری بگذرانم اما اگر در مجلس عمده اگر بتقریب سخن اینجا بگذرد باید که من
دانسته باشم تا بوسیله ان تقرب جویم که در خدمت سلاطین نقلهای رنگین تو ان چیست کرم نموده برمن
این مشکل آسان کن که قطع نظر از همه کرده مرا نیز عقده ایست در دل از شنیدن این امور غریبه حمید گفت چون
اراده تو همین است باید بزی ایلچیان بدانی و پیش ابوروس بادری رفته بگوئی که من ایلچی فلان بادشاه
ام تعریف حسن ملکه این قریه بانجا رسیده مرا پیش شما برسالت فرستاده اند و تصویر ملکه را دیدن ضمن
اگر تو را به بگیرد و با ان پیر اختلاط خود را گرم کرده هر سوال که خواسته باشی از او بکن که او همه را میداند و وکیل آن دختر است

و مینشانده و سپاه را از حکم او تجاوز نتوانند کرد و چند تصویر آن حضرت را کشیده پیش خود دارند و اگر کسی از ایشان طلب
نماید مضایقه نمیکند چنانکه برای پادشاه حبش نجاشی اول تصویر را برده بودند و آخر کار او بقول کشیده که
این مردم آمده و به نیل مقصود باز گردید وقتیکه از حمید این را همچون را دریافتم او را غنا گفتم و روز دیگر اسب
بهم رسانده لباس فاخر برای خود تیار کردم چند تحفه مختصر مصری از حمید که نقد بخود همراه داشتم برداشته بمنزل رفتم
که من رسول ملک معظم و بر در ایدروس پادری رفته حاضر شدم چون او را خبر شد مرا اندرون طلبید چون بخانه او
داخل شدم خانه دیدم در کمال تکلف و آراستگی که با جاروب صحن خانه را صفائی کلی بخشیده اند و چند بوریای باریک
در آن صحن فرش کرده اند و ایدروس بر یک بوریا جدا نشسته و مردم دیگر بر دور آن نشسته اند چون سلام کردم
جواب سلام من باز داد و تعظیم من بجا آورد و من آن تحفه‌ها که همراه داشتم پیش او نهادم از من گرفته نام من پرسید و گفت
بچه مطلب تشریف آورده من آنچه با خود مقرر کرده بودم پیش او گفتم ایدروس خاموش ماند بعد از زمانی سر برآورده
گفت پادشاه مصر شما بر ملت محمدی دارد من گفتم آری مسلمان است دیگر آن پیر هیچ نگفت و بعد از لمحه برخاست
و بمن گفت حضرت عصر شما باز پیش من بیائید من بپادشاه عرض شما نموده جواب حاصل کنم من برخاسته منزل
و مکرر نزد پیش حمید آمدم و کیفیت صحبت او باز گفتم حمید گفت آزرده مباش وقتی که ترا طلبیده بر و گمان من
آن است که امشب ترا مهمانی خواهد کرد من گفتم ای برادر مرا مسلمان دانسته از سر وا کرد حمید گفت تو که
هر چه هست معلوم خواهد شد بعد از نماز عصر من بخانه پادری رفتم گویا این پیر روشن ضمیر انتظار مرا میکشید همینکه
روبرو شدم ابتدا بسلام کرد و مرا در بر گرفت و پرسش کرم کرد و گفت تو از امت مرحومه حرمت تو بر من
واجب است خوش آمدی و صفا آوردی بعد از آن دست مرا گرفته باندرون خانه برد و آن وقت غیر از دو غلام که بکار
و خدمت مشغول بودند احدی نبود آنگاه آن پادری گفت آن وقت که تو پیش من آمدی جمعی از نصارا پیش من نشسته
بودند باین سبب ترا در آن وقت طلبیدم حالا تو بگو چه مطلب داری من به تعلیم حمید زرافشان گفتم که رسول ملک معظم
روزی در مجلس ملک وصف ملکه این قریه شد پادشاه گفت کسی برود و غیر از غریب خود کسی [illegible] من آمدم و
بمجمع نوروز شما هم دریافتم شنیدم که تصویر ملک شما کشیده در پیش خود دارید و صورت آن تصویر مضایقه نمیکنید اینجا
سبب پیش شما آمدم و غیر از این بیشتر مطلب دیگر ندارم اگر اجازت شما باشد آنرا نیز ظاهر سازم ایدروس گفت
بگو که هر خدمتی که از امت خاتم الانبیا علیه الصلوة والسلام بمن رجوع شود سعادت خود میدانم که آن خدمت
را بجا آوردم من از آن سوال که از حمید زرافشان آموخته بودم از ایدروس پرسیدم ایدروس گفت جواب مسئله‌های
تو مشتمل بر فصاحت و عبارت تو که بهترین اعمی بر هیچ کس کشف این راز نکرده‌ام حالا طعامی تناول نما [illegible] چونکه
گرسنه هستی پس ازین دار طعام را آوردند و چون خورده شد پس باز حاجت خود را عرض کردم ایدروس [illegible]

والله یعلم

واگاه باشش که جد هفتم این دو برادر نیز هم که روز اجماع یکی را سفید پوشش و یکی را سیه پوشش بر تخت نشستند
با فتح پادشاهی بود با شوکت و صاحب کلاه فلک رفعت سلطانی با اقتدار و صاحبقران روزگار از مدت
یکصد و شصت سال در عالم کوس صاحبقرانی زده علم اقبال و دولت این هفت گنبد صاحب رفعت برافراشت
از مغرب گرفته تا بخطا و ختن در حیطه تصرف درآورده صاحبقران اعظم لقب یافت در عنفوان شباب بکوه
قاف نهضت نموده اکثری از جنیان را علف شمشیر آبدار گردانیده اکثر را مسخر ساخت اسم گرامی او در زبان
عرب السلطان البیضا بود و در زبان عجم او را خورشید تاج بخش می‌گفتند و نام عجمی او موافق حروف طالع بود
و بهمین نام مشهور آفاق عالم گردیده بسا طلسم‌های قدیم را بشکست و از طرف خود نیز طلسمی بست و آن کتاب
که روز اجماع بر گوشه صندلی ملکه دیدی شاهنامه احوال آن صاحب قران است و مفصل این مجمل آنکه چون آن صاحب
قران اعظم با مرخالق هژده هزار عالم تسخیر ممالک هفت اقلیم خاطر ملکوت ناظر خود را مطمئن گردانیده دست
حق پرست را در کردن جمیع مطالب و مقاصد حمایل یافت در قصر ابیض که در قلعه رابع قاف سر به فلک
سابع می‌ساید و آن قصریست که دیوان بحکم سلیمان علیه السلام از آن ترتیب داده اند جشنی مقرر
فرموده جمیع حکمای عالم از یونان و از عجم و عرب و هند و فرنگ در آن جشن عالی طلب داشته موسوم بجشن
اجلاس الحکما گردانید و سرکرده حکمای آن عصر محیط علوم نامتناهی حکیم اسقلینوس الهی بود چنانکه نشو و نما
بر صاحبقران از اول تا آخر بحر توجه و تربیت او واقع شده و چون آن جشن همایون بحضور حکما و اخترشناسان
و منجمان دقیقه شناس زیب و زینت گرفت بحکم صاحبقران اعظم در عقاید باهم مباحثه کردند و آخر
صاحبقران فرمود که بر من معلوم شد که گفتگوی کفر و دین آخر بیک جا می‌کشد خواب یک خواب است باشد
مختلف تعبیرها لیکن باید تابع شریعت انبیا علیهم السلام بود که این عقل ناقص بمنزل مقصود نتوان رسید بعد از آن
صاحب قران از حکیم بزرگ اسقلینوس پرسید که در سیر کواکب و در اوضاع حرکت فلکی نظر
نموده مرا اعلام کنید که بعد از من سلطنت بر اولاد من چه قدر مدت باقی ماند و فرزندان من چه طرح وضع
خواهد گذرانید و آن وقت صاحبقران را چهارده پسر رشید بودند از انجمله دو پسر که از یک دختر پادشاه
خطا توام بهم رسیده بودند و ولی عهد وارث بودند یکی را سلطان شمس الدین خورشید علم و دیگر را سلطان
ضیاء الدین قمر لوا نام بود حکیم اکبر و منجمان دیگر اصطرلاب بدست گرفته از طالع مسعد احوال مستقبل
دریافت نموده معروض داشتند که تخمینا هفتصد سال ایزد متعال امر سلطنت بقبضه قدرت تو و
اولادت ودیعت گذاشته از انجمله یک صد و شصت و پنج سال نوبت ذات همایون صفات
شما باشد و پانصد و سی و پنج سال از اولاد عالی نژاد شما و از جمله پانصد و سی و پنج سال صد سال پادشاهی

بودن که بود هدایت انبیا

تخمینا

هفت اقلیم در فرمان فرزندان شما باشد و دو صد و سی و پنج سال دیگر تنها ملک مغرب در قبضهٔ اقتدار
اولاد و امجاد شما بماند و دو صد سال ریاست سواحل بحر اعظم اوقیانوس تعلق با بنای شما گیرد و آنگاه حکیم
اکبر نظر دیگر بزایچه طالع نموده تبسم کنان فرمود که بعجب نیست که امر سلطنت در ابنای شما انتظام یابد
که پیوسته دو کس بر یک تخت مستقل باشند و توضیح این کلام آنکه صاحبقران بعد از آنکه دوازده پسر خود را بامر سلطنت
ولایات عالم نامزد گردانید شمس الدین و ضیاء الدین را ولیعهد نموده تخت موروثی مغرب متمکن سازد و چون آن دو
شاهزاده توامانند تا انقضای ایام حیات جدائی در میان ایشان واقع نشود و آنگاه به تقدیر ربانی هر یک از آن
دو زیبندهٔ افسر جهانبانی را پسری و دختری در وجود آید هر دو برادر بطوع و رغبت با یکدیگر نسبت کنند پسر و دختر شمس الدین
بدختر و پسر ضیاء الدین منسوب گردد و در آخر جهانداری شمس الدین و ضیاء الدین وارثان ممالک دیگر بر اولاد صاحب
قران که جا بجا پادشاه باشند خروج نموده ملک موروثی خود را از ایشان انتزاع نمایند اما سلطنت ملک مغرب
بدست تصرف آن دو گوهر بحر صاحبقرانی باقی ماند و چون شمس الدین و ضیاء الدین بعد از آنکه یکصد و سی سال علم
دولت و اقبال برافراشته باشند جهان فانی را وداع کنند و تخت سلطنت بفرزندان خود که به بدر الکمال و
نجم الاقبال موسوم باشند بگذارند و هر یک ازین دو گرامی گوهر نیز بعطیه پسری و دختری از درگاه داور سرفراز گردد
و چون سلطنت نجم الاقبال و بدر الکمال صد و چهارده سال امتداد پذیرد داعی حق را لبیک اجابت گفته روانه دار آخرت
گردند پسران ایشان شاهزاده ارجمند و شاهزاده بخت بلند جای پدران گیرند و زمان ایشان نیز هر کدام پسری و دختری
آرند پسر یکی بدختر دیگر منسوب گردد و چون مدت صد سال از سلطنت ارجمند و بخت بلند بگذرد تخت دولت ایشان
به تخته تابوت مبدل گردد ابو اسحاق و ابو جنید فرزندان ایشان فرمانفرمای ملک مغرب گردند و در اواسط سلطنت
ابو جنید و ابو اسحاق آفتاب ختم رسالت در ارض بطحا از افق ولادت طلوع نماید از آن روز مهم اهل دین اسلام هر روز در
ترقی باشد تا باندک زمانی تمام عالم غیر از اندک زمینی از ربع مسکون در تصرف امت آنحضرت صلعم درآید ابو جنید
و ابو اسحاق از دست غازیان اسلام ملک موروثی را وداع گفته گریزان بجانب سواحل بحر اعظم روند و کل
زمینی را از آن سواحل بتصرف در آورده بریاست بسر برند ابو جنید و ابو اسحاق نیز پسری و دختری هر یک داشته
باشند و رسم نسبت کردن بسنت آبای خود عمل نمایند بعد از رحلت ایشان پسران ایشان ابو تمیم و ابو النصر قائم مقام گردند
و هر یک از ایشان نیز بوجود پسری و دختری فائز گردد و در میان ایشان نیز نسبت سابقه بعمل آید ابو تمیم را ابو طاهر
و ابو النصر را ابو المنصور از درگاه ایزدی عنایت شود و هر کدام از ابو طاهر و ابو المنصور خواهری نیز داشته باشند که
همشیره یکی بدیگری نامزد شود و ازین هر دو دختر نیز پسری و دختری نصیب هر یک شود و بعد از نسبت کردن
ابو عامر از ابو طاهر و ابو حاکم از ابو المنصور در وجود آیند و ایشان ختم الملوک و آل بیضا باشند اما در سلطنت

آل بو

آل بیغا در سلطنت بر عظم دو صد سال باشند بدین موجب که ابو [illegible] بر مسند جهانبانی هژده سال و در ملک مغرب بحکومت
کامرانی باشند ملک از دست رفته بود و در موصل شصت سال حکومت کرده از پسر بزرگ [illegible] ابو تمیم و ابو النصر پنجاه
و شش سال هم حکومت بر افرازند بعد از ان ابو طاهر و ابو المنصور سی و دو سال بامر ریاست مشغول باشند و پنجاه و دو
سال سلطنت نصیب ابو عامر و ابو حاکم باشند و [illegible] که حسن [illegible] بنی آدم باشد متولد شود و ابو حاکم ولد
شده [illegible] ابو عامر بسبب یکی از سلاطین زادگان اسلام مستقل گردد و بعد از ان ایام دولت بالکلیه از آل بیغا منتزع گردیده به
سلاطین دین محمدی انتقال یابد و در وقت شمس الدین و ضیاء الدین تا ابو عامر و ابو حاکم که پیوسته دو بنی عم بر یک تخت
متمکن باشند حکم یکدیگر را مطیع و منقاد باشند و هر یک از یشان آزردگی دیگر را بالطبع روا ندارد و مکروه دانند ذلك تقدير
العزيز العليم وما شهدنا الا بما علمنا وما كنا للغيب حافظين و سالی که دولت آل بیغا بانقضا پیوندد و ان سال در مائة
رابعه از هجرت خاتم الانبيا باشد صاحبقران اعظم چون کلام صدق انجام از زبان حکیم عالی مقام استماع فرمود از حقیقت باسعادت حضرت
خیر البریه علیه [illegible] زیادتی بیان نمود حکیم اکبر از توریة موسوی و انجیل عیسوی آنچه بخاطر داشت از نعت آنسرور پیش صاحبقران بیان
کرد و گفت که حضرت عیسی علیه السلام نیز از مقدم سعادت توام آن خیر العرب والعجم خبر داده و آن آیه انجیل که منزل شد این آیه
فرقان [illegible] پیش صاحبقران تلاوت نمود و یا بنی اسرائیل انی رسول الله الیکم مصدقا لما بین یدی من التوریة و
مبشرا برسول یاتی من بعدی اسمه احمد و نام آن سید کائنات در اهل آسمانها احمد باشد و در اهل زمین محمد باشد
صلی الله علیه وآله وسلم صاحبقران اعظم چون نعت رسول اکرم باین مرتبه شنید حکیم اکبر و جمیع حکما و تمام اهل مجلس را گواه گرفته
غائبانه بدین دین آن سید المرسلین گروید آنگاه از حکیم بزرگ پرسید که از اولاد من هم کسی بان حضرت ایمان خواهد آورد یا نه
حکیم گفت غیر از شمس الدین و ضیاء الدین که علامات بعثت شما در این امر کرده [illegible] هیچ کس بان سید نخواهد گروید بلکه تعصب مذهب نصاری
روز بروز در تزاید خواهد بود مگر دختر ابو عامر که او را سعادت ایمان حاصل خواهد شد و ابو حاکم مانع ابو عامر گردد و الا ابو عامر را
میل بسوی این دین خواهد شد [illegible] سبب منع برادر خود که یکی از اشقیاء انس باشد از این سعادت محروم ماند و بر همین ملت عیسوی که در آن
وقت بعثت منسوخ شده [illegible] کفر باشد خواهند مرد صاحبقران از شنیدن این خبر تاسف بسیار خورده گفت وصیت
نامه [illegible] ترغیب این امر نوشته نگاه دارید تا اولاد من بر آن عمل نمایند حکیم گفت تقدیر الهی را باین تدبیر تبدیل نتوان
کرد چنانچه [illegible] آیه انك لا تهدی من احببت ولکن الله یهدی من یشاء بسمع صاحبقران
رسانید صاحبقران چون از زبان حکیم [illegible] منشور مالکیت حکومت اولاد خود را شنید فرمود که آن زمین ساحل
بحر اعظم را که اولاد من بنا خواهند [illegible] نمایند حکیم جزو رمل تقسیم ارض کرده بصاحبقران نشان داد و آن را مسند
گلی [illegible] بود صاحبقران در آن [illegible] بنیاد [illegible] انداخته [illegible] فرمود [illegible] بسیار
با اجناس نفیس [illegible] در کوه [illegible] مدفون ساخت و طلسمی بر سر آن بسته بعنوان حجاز فرزند [illegible] که دختر ابو عامر باشد

و وصیت کرده است و فرموده که این مختصر جنس عجیب آن صندوق بجز اکرام او و عطایا بسته نشود و دختر ... کند دختر
داد بیکر مشروط بشرط خود اند و این لوح که در حقیقت لوح طلسم است مقرر فرموده و وصول خود ... تا ایام
مقدم فرموده و انرا بنام بزرگ ستاره ریخ اعظم نام کرده است و ... فرموده که این کتاب را نیز با این
سعادت مند که لوح را بجز ده به دادی ملوک بزرگ و وصیت بازند ... و تاریخ سلاطین نماید و دستور العمل کند و ستاند
باستانی بدست او آید و نیز در حرمت و عزت فرزند ملوک ... و عجایب ... اعمال ... عجایب در کوه ... کرده است
سر آن طلسم نسبت قصری که مشابه ... بر سر کوه ترتیب داده فرموده که این قصر را بنام این دختر ... بختیار
نموده و قصر اخضر نیز نام نهادیم که غیر او را داخل شدن در این قصر صورت نبندد بنابرین قفل از طلسم بر در آن
قصر زده و کشادن انرا بدست همین دختر مقرر فرموده و نام این پیکر را از نام خود برآورده شمسه تاجدار کرده است چه
در زبان عرب خورشید را شمس گویند و سلطنت این سرزمین را نیز بنام این دختر مسلم کرده ... حکما ... عراقی
در این امر بکار برده که تفصیلش این است که از عدد حروف اسم ملکه نقش مربعی در رسم هندسه در طلسم ...
نموده ... صاحبقران اعظم آن نقش مربع را ... از اسم نام کرده و صاحبقران این لوح را به پسران خود
شمس الدین و ضیاء الدین سپرده و فرموده که این لوح را در خزینه خود نگاه دارید و درجه بدرجه باولاد خود وصیت
میکرده باشید که در حفظ این لوح مساعی مبذول دارند و چون نوبت سلطنت با بوجنید و ابو اسحق رسد و دیلمیان
پناه بسواحل بحر اعظم آرند و ملک مغرب از دست ایشان برود باید که این لوح را در گردن اندازند و بر تخت ...
بنشینند و بعد از ایشان پسران ایشان نیز همین دستور عمل نمایند و هم چنین پسران پسران ایشان برین وصیت کار کنند تا
لوح با خود ندارند در امر سلطنت استقلال نیابند و چون نوبت سلطنت با بوطاهر و ابوحاکم رسد و آن دختر در خاندان ایشان
متولد شود و به هفت سالگی رسد لوح را در گردن آن دختر اندازند و باید که در همه حال در تعظیم و تبجیل و تکریم آن دختر دقیقه
نامرعی نگذارند و چنان تعظیم کنند که نوکران پادشاهان را چرا که سلطنت این سرزمین در حقیقت باین دختر داده ایم
و هرکه در این سرزمین بر تخت متمکن شود فی الحقیقه نایب آن دختر است اگر چه ... منجمین و
حکما در باره اولاد صاحبقران فرموده بودند از تغییر و تبدیل ... بظهور رسیده است ...
در مقدمه قصر نوبتی ابوطاهر که ... تمامت ...
حیله بکار برد که ... چون ... قفل ... سپاهی ...
قصد او کرد و ابوطاهر ...
شد و به هفت سالگی رسید ابوطاهر ... لوح ...
سال هفتم ... از تخت ... ابوطاهر ...

بطاهر

بصاحب امانت نیز رسانید در این لوح چرا بدختر خود نمیدهی و در تعظیم و تکریم او چرا تقاعد میورزی افرقوناب او بداد
بادشاه تست هیچ جواب بابو حاکم گفت ابو حاکم نیز همین خواب دیده بود تقریر کرد بعد از آن بود و هم لوح را در کردن او انداختند
دختر هم بتعظیم او نمودند و کیفیت قصر نیز ایشانرا معلوم بود که بنای آن برای ملکه ست همراه او بکوه رفتند و بجز دوست
کردن ملکه قفل کشاده شد و از آن سال تا الیوم ملکه در انجا بسر می برد ابو المکارم پیش شاهزاده معز الدین ابو تمیم
عرض کرد که پدر و سر باوری بعد از آن رو بمن کرده گفت که ای ابو المکارم جبل اعلی همین کوه است و قریه فردوس همین شهر
ست و این دختر نیز همان دختر است که در این قصر است و لوح طلسم همین لوح است که خوانده اند ای حکیم ابو المکارم گویا ای
شاهزاده عالم چون این کلمات من از آن پیر حمیده صفات گوش کردم گفتم ای دانای روشن روان اگر دین اسلام نزدیک
شما حق است چرا کلمه دین محمدی بر زبان جاری نمی سازید و شاهان خود را چرا نصیحت نمی فرمائید اید روس بمجرد شنیدن
این کلمه ذکر شما و تین رطب اللسان گردید و گفت احوال من همیشه بموافق این دین همین است و این پادشاهان را که از روز
کم طالع گفتم از همین سبب است که ایشان گفته مرا درین باب قبول نمیکنند و ترک دین نصارا نمی نمایند هرچند من میگویم که این دین
منسوخ شده نمی شنوند اما باعث سیه پوشی ابو حاکم آن است که چون در خانه ابو عامر دختر متولد شد ابو حاکم نیز انتظار
اولاد می کشید و چون مدت برین بگذشت و اولاد از ذکور و اناث مطلقا او را دست نداد بلکه علاوه بران آنکه زن او
که دختر ابو طاهر بن ابو تمیم بود رخت هستی بعالم نیستی کشید ابو حاکم ناامید مطلق شده رشته توقع خود را از طرف اولاد
منقطع یافت در ماتم زن و غم فقدان اولاد سیه پوشید و بر باد رفتن سلطنت این را هم یقین میداند که عنقریب زمان دولت
ایشان باتمام رسد از پنجاه و دو سال که مدت سلطنت این دو برادر است سی و چهار سال منقضی شده هژده سال دیگر
باقی مانده اما سبب جرأت و جسارت من در آن گونه کلام که در روز مجمع شنیدی آن است که من کلمه حق میگویم و در راستی گفتن
زوالی نیست حال آنکه ایشان مطلق نمی توانند که یکسر موی بمن اذیت رسانند برای اینکه از هفت پشت معلم این قوم و تمام امرا
و رعایا حامی من اند اما سبب گریه میهائی من از انقطاع سلسله دولت هفتصد ساله آل بیضا است و دیگر محبت ست که مرا با این
دو برادر است که افسوس میخورم بر کافر مردن ایشان که گفته مرا بگوش اصلا جا نمی دهند و آن چند کس که در گریه با من
موافقت کرده بودند این همه زمطلع اند و در اسلام با من شریک اند اما ظهور کلمه طیبه محمدی از زبان من وقتی خواهد شد
که تمام این شهر باسلام آباد شود و آن موقوف بر مقدم این شاهزاده است که داماد ابو عامر باشد و امر این دختر فیصل
یابد ابو المکارم گوید آنگاه من گفتم که ای حکیم مرا البته از بشارت از آن لوح پنهان نخواهد بود در جواب گفت که بدان که جان
پدر هر چند قبضه قدرت اوست که من غیر بسم الله الرحمن الرحیم از آن لوح چیزی نمی توانم خواند و چگونه بخوانم که آن
لوح لوح طلسم است او خواندن من نصیب شکسته این طلسم است و شکسته طلسم شوهر آن دختر است که بعد داماد
ابو عامر است این بود حقیقت آنچه دیدی که از من شنیدی ابو المکارم گوید من باز گفتم ای مجمع خوبیها مرا آرزوی شنیدن

شاهنامه خود رسیدی بخاطر هست چگونه حرفهای من دربیم کرشده بخاطر باشد قدری بیشتر من بیا و کلید گفت بین
آرزو حالا بحصول نمی پیوندد مگر اینکه خبر کیر ان مقدم انشاهزاده ابو عامر باشی برای انکه انتقام اینجمع من رسیده که در
ایام عروسی دختر ابو عامر شاهنامه تجدید خوانده خواهد شد و جمعی کثیری از اطراف برای تماشای استماع این عروس تعلیم
از اطراف و اکناف خواهند آمد و ظاهرا جشن عروسی بسیار بزرگ باشد که جشن بهرام گور هم پیش ان هیچ باشد
من گفتم بر شما معلوم نیست که چند مدت باقی مانده گفت این قدر میدانم که ازین هژده سال بیرون نمی رود ولیکن تعیین مدت
نمی توانم کرد اما خوابی که من قبل ازین چند روز دیده ام مشعر هست باینکه سه سال مانده باشد ابو المکارم گوید که من ازان
پیر پرسیدم که شما معتقدید این دختر نیکو اختر که در حسن و جمال فریده و مثال او در عالم موجود نباشد مشروط بشرطی کرده
آید که برآمدن از عهده ان در نهایت اشکال است که پادشاهی صاحب شوکت و صاحب فرج عظیم اوازه حسن ان
نازنین شنیده با لشکر گران بر سر شما آید و بجبر از شما ان زیبا نگار خوبی را بستاند دیگر شرط را کجا مجال ماند که کار شما
بکجا انجامد جمعیت چند انی هم با شما نمی بینم که بگویم از عهده خواهید برآمد چون من این سخن پیر را گفتم پادری پیر روی متبسم
شده گفت آفرین بر تو سخن بجا پرسیدی اما بدانکه خاطر این جمع ازین امر جمعیت که بر دور این شهر و این مردم طلسم
بیضا محیط هست که هیچ کس باراده فاسد داخل این سرحد نمی تواند شد و برای تمثیل پیش تو قصه نجاشی بیان کنم
پسر همان سال نجاشی پادشاه حبشه بر حقیقت این کشور و کیفیت این دختر اطلاع بهم رسانیده نامه مشتمل بر طلب آن
ملکه خوبان بما فرستاد و جواب انرا بزبان عجز بیان نوشته شرط مذکور را در ان مندرج ساخته ارسال داشتیم
نجاشی بعد از اطلاع بر جواب نامه پادری خود را فرستاد تا ان لوح را برای او بخواند و دختر را از طرف
او عقد کرده ببرد و ان چون مجلس ابو عامر را بقدم خویش مزین ساخت ما ان لوح را طلب نموده در کنار
پادری گذاشتیم و ان بیچاره نظر و بصر را پیش نهاد همت ساخته مطالعه بسیار [illegible] کرد و یک حرف
انرا هم نتوانست فهمید ناچار مانند طفل ابجد خوان کودن بی نیل مقصود مراجعت نموده بر کیفیت معلوم نجاشی را
مطلع گردانید و او را ازین اراده منع نمود اما ان ملعون را رگ شرارت بحرکت آمده بلشکر جرار بر روی فساد
باین قریه آورده چون نزدیک رسید پیغام کرده سخن سابق اعاده نمود ما نیز جواب سابق اعاده نمودیم
نجاشی گفت من شرط و مشروط نمی فهمم اگر خیریت خود را می خواهید دختر را بمن دهید برای پسر خود خطبه کنم و الا
هر چه بینید از خود بینید ما لشکر گران او دیده را بهم بر داشتیم و هر چند رسول او پیش او فرستاده عجز و نامسعی می نمودیم
و بمال تطمیع می کردیم لیکن راضی نمی شد و میگفت غرض من مال نیست بلکه مطلب من ان دختر است که شهره
عالم است در حسن و جمال ناچار شده رضا بقضای الهی دادیم و با همه شاه و حسب مطلب که رهند کتا جان در تن دارا باشد
خواهیم کوشید بعد از ان مرضی ما هر چه خواهد بشود و هرگز نخواهد شد که بدون ادای شرط کسی دختر از ما بستاند

آمده در ده فرسخی این قریه نهریست که آنرا نهر المشحون میگویند عبور نمود و خیمه بر این طرف نهر زده و مقرر کرده بلکه پیغام فرستاد
که اگر فردا بامداد دختر را تسلیم نشود فبها والا به دستش خواهم کرد و شرط کرده ام که هیچ متنفس را زنده نگذارم ما تمام
آن شب کفن را بر سر بسته بمناجات مشغول بودیم اما در آن شب نفس پسر نجاشی منقطع شد و نجاشی نیز
بخواب رفت که شخصی با هیبت با وی گفت که این خیال خام را از سر بدر کن که زاغ با هما جفت نشود و اگر حیات پسر
خود را میخواهی زود بفرما تا خیمه ترا از طرف نهر مشحون برند و دیگر گرد این عزم نگردد و جان پسر خود را
ازین ورطه سلامت بیرون بر درین اثنا غلغله از خیمه پسرش بلند شد که غلامان نفس او را منقطع دیده شور
برداشته بودند نجاشی از هول آن شور از خواب بیدار شد و نزدیک پسر آمده او را بآن حال تنگ دید بحیرت
بترسید و بجان بسلامت ولد و فرزند فراشخانه را طلبید و تاکید تمام فرمود که همین وقت خیمه را کنده آنطرف آب
برند و هنوز سفیده صبح ندمیده بود که نجاشی با تمام لشکر از نهر المشحون عبور نمود و پسر نجاشی عطسه زد و بحال آمد
نجاشی تصدق بسیار از برای آن پسر داده اما پسر نجاشی را رنگ زرد گشته و اعضا لرزه در آمده ناتوانی
تمام بمزاجش راه یافته بود و بجان با دری که برسالت باین قریه آمده بود در طلب نیز صاحب وقوف بوده به
مطالبه او نپرداخت و گفت بر من چنان ظاهر شد که این دختر طلسم وارد و بدست آمدن او بی شکستن طلسم
میسر نخواهد شد القصه چون نجاشی باز گشت و این خبر بعالم شهرت گرفت دیگر کسی از پادشاهان اطراف
قصد این جانب نکرد اما ابو عامر سالی یک مرتبه روز در دامن آن کوه چنانکه دیدی مردم را جمع کرده بار عام میفرماید
و ملکه شمسه عذب البیان را بر سر کرسی زرین مرصع می نشاند و از مردم عالم سوالی که شنیدی میکند و موجب این
عمل آنکه چون این دختر در خانه او متولد شد و برادرش لاولد ماند دانست که وقت موعود نزدیک رسیده
وصیت نامه صاحبقرانی را طلبیده اشته بنظر در آورد و باحکام نجوم در دم قوم بود که چون از دو برادر یکی بی
اولاد ماند البته بخانه دیگری دختری شود و چون آن دختر بسن رشد و تمیز رسد خواندن این لوح را که این او
مقرر نموده مردم را جمع کرده دختر را بمعرض خلایق در آورد تا خریدار او بهم رسد و خود بدین و اماد در آید
بهمه چیز را موافق وصیت نامه در عمل می آرند اما در قبول دین محمدی انکاری ورزند ابو حاکم از نهایت تعصب و
خباثت نفس پیوسته برادر را منع میکند و میگوید آن روز مبادا که ما ترک دین آبای خود کنیم که خدا همه ما را
بدوزخ جا دهد که عار ترک ملت بخود قرار نمی توانم داد و این کار نخواهم کرد و دیگر هر چه شدنی ست گو بشود
ابو المکارم گوید که آن شهزاده عالی قدر با درویش ایدروس چون سخن را ختم کرد سفیده صبح دمید و من برای نماز
برخاستم او نیز در خلوت با من نماز کرد بعد از ان من از و رخصت خواستم و گفتم مرا بملاقات پادشاهان کاری نمانده
اگر کرم فرموده تصویر ملکه را بمن عنایت کنید اگر مرا تمام رسانده باشید آن پیر روشن ضمیر تصویر دلپذیر ملکه را

بمن ارزانی داشت من او را دعا کرده مرخص کردیدم و نزد حمید زرافشان آمدم و کیفیت را گفته تصویر را نمودم
یک روز دیگر در خدمت حمید زرافشان بسر برده رخصت خواستم و گفتم اذن من عجز و ریا و السلام صورت
نه بند دارد اما اگر حیات را بقای هست باز بخدمت خواهم رسید هرچند او مساعجت کرد که چند روز دیگر باشم قبول نکردم
و همان روز همراه قافله که اراده این طرف داشت بکشتی نشستم تا خدای تعالی مرا بخدمت عالی رسانید بعد از آن
حریری پیچیده از بازوی خود باز کرده بدست شاهزاده داد که این تصویر آن نگار است شاهزاده از آن شنیدن
و از این دیدن یک بارگی دل بصاحب صورت داده و عاشق مبتلا گردید چنانکه یکی از شعرای عجم که مولف این کتاب
عالی خطاب است احوال و اقوال او را بنظم در آورده ∴ شاهزاده زین حدیث دلفریب دمبدم از شوق می‌شد
بی شکیب چون نظر بر صورت دلبر کشاد چشمه خونین ز دیده بر گشاد آن حدیث این صورت او را داد زود لشکر
غم برولش ناگاه زود کرد گل از نرگس او ارغوان صفحه رخ گشت گشت زعفران از غم رخساره آن گلبدن ور
غم شمشاد آن زیب چمن لاله سان داغش پدید آمد بدل رفت همچون سروهای او بگل نی انیس این غم جانکاه داشت
نی بمنزل گاه جانان راه داشت در فراق آن مه برج جمال شد بروزی چند مانند هلال مثل چشم یار خود رنجور شد ∴
صبر و طاقت از دل او دور شد عشق چون افروختش آتش بدل شمع سان میریخت اشکش متصل مدتی میداشت این غم
را نهان تا ز دست غم دلش آمد بجان گفت من تنگ آمدم فریاد کن یا مرا از قید تن آزاد کن چونکه این غم بر دل او
بار شد از بی اظهار ان ناچار شد آمده در بزم از هم صحبتان کرده روگاهی باین گاهی بآن گفت یاران انجمعات
با من است من نمیدانم که جانم در تن است بوالمکارم خواند تا ان داستان ناله من میرود بر آسمان وصف آن سیمین
بدن تا کرده است همچو شمع جان بلب آورده است تا ز سطر ابروش تفسیر کرد از سخن در کار من شمشیر کرد ∴
گفت تا از چشم بیمارش سخن طرفه رنجی شد قرین با جان من تا حدیث از کاکل او گفته است خاطر من
مو بمو آشفته است میخورم چون لعل خوناب جگر از لب او تا سخن برا کرده سر تا بیان گردنش را وصف کرد ∴
در دلم خون کرد چون مینا ز درد تا که وصف عارضش کرده بیان لاله سان گشت از دلم داغی عیان ز آن کمر تا در
سرم افکنده شور ناتوانم ساخته مانند مور تا شنیدم وصف پستان نگار صد گره دارم بدل همچون انار چون ز وصف
ساعد او طرف بست کوشش تا کردم سخن رفتم ز دست وصف انگشتانش تا کرده بمن گیرم انگشت تحیر در دهان
چون سخن را او ادا از ساقش چلا من ز خود و بیگانه افتادم ز پا کوشش کردم وصف سر تا پای او ∴
یک ز یک بهتر بود اعضای او چونکه بر تصویر او کردم نظر آن شنیده و جلد دیدم سر بسر ∴ ای عزیزان
در فراقش چون کنم عالم از گریه مگر جیحون کنم من ندانم چاره اینکار چیست ∴ در غم جانان مرا غمخوار کیست
دوش بودم با خیالش هم عنان بود عشق و عقل با من همزبان یکطرف عشقم بسستی می فزود یکطرف

عقل

یکطرف عقل نشسته بود و سر تفکر بر زانو نهاده بود هشتم چهار عشق زمین دل را شکافتم چشم من بی خواب و دل بی صبر و تاب
چون زده سر بر جانان و مضطرب عشق گفتا برگزین او را که عقل گفتا این نه بیجا ره که عشق گفتا بادش ره و در گرد راز
عقل گفتا باش کین با آن بود عشق گفتا با چنین اقبال و فر کی شوی از وصل جانان سرفراز عقل گفتا صبر هم یاری کند
صنعتم ای دشمن کاری کند عشق گفتا جست و جو باید نمود عقل گفت این غم بخور و چاره کن عشق گفتا عاشقی از سر بنه
یا قدم در جستجوی دلبر بنه عقل گفتا گر تو داری صبر بیش یکشبی و دار غرور و سوی خویش گر نیامد چیا اندر میان
عشق بیرون برده بود از کف عنان دوستان فکری بحال من کنید یکنظر بر ما و سالی من کنید کاین چه ماتم وجه سال آمد بمن
وین چه درد و زحمت و چه حال آمد بمن این اگر خواب است پس تعبیر چیست ور نباشد خواب پس تدبیر چیست گر بدانگه شود از کار من
می شود آزرده از طعنه دشمن ور کنیم صبر تا کی صبر چون کنیم چون غمش از جان و دل بیرون کنیم ... من ... سر ...
که بر اهل مجلس شاهزاده معلوم شد که او دلداده اند دختر یا پیکر که ابو المکارم در تعریف و توصیف آن دقیقه نامرعی نگذاشته
شده و با وجود آنکه تصویر تصویری از وطلیه تا ب وطاقت گردیده چنانکه ملاحظه گردید نه تنها عشق اندیشه عزیز باکین
دولت از گفتار عزیز زبان طعن و تشنیع بر روی ابو المکارم دراز کرده گفتند که دختر رئیسی را در خدمت سلاطین زادگان
ذوی الاقتدار باین مرتبه ستودن و ایشانرا مستغیر ساختن از عقل دور است حال آنکه وصل آن نازنین خالی از اشکال نیست
شاهزاده یاران را ازین گفتگو منع نمود و فرمود که من ممنون ابو المکارم شده ام که مرا بلذت عشق رهنمون کرده اگر کسی
را بخاطر تدبیری رسد سعی در انجاح مطلوب من نماید یاران ازین کلام قدم در طریق مشورت نهاده بعضی که دعوی تهور
و جلادت داشتند گفتند اگر فرمان شود فوج بغربت فردوس کشیده دختر را از پدرش بجبر بستانیم والا خاک آن قریه
را بباد دهیم شاهزاده جواب داد که قصه نجاشی بسمع تو نرسیده دیگری که خود را از عقل اعظم زمانه میدانست گفت
خواننده خطوط طلسم در فرنگ بسیار است اگر حکم شود من رفته کسی را بیدا کنم شاهزاده گفت این را عمر نوح و صبر
ایوب در کار است بعضی دیگر گفتند تدبیری به ازین نزد یک من نیست که از احوال پادشاهزاده در خدمت پادشا
باید اعتنا ذکر کرد که تدبیر این کار را او بهتر می تواند کرد برای اینکه ممالک عالم در تصرف اوست شاهزاده گفت ترسم که
بجبر نشود چراکه مزاج پدرم تند واقع شده بلکه ازین مقدمه برنشش آید و بر من غضب نماید خصوص درین ایام که مهم
ملک مصر در پیش دارد القصه از هیچ سو روی تدبیری که بصواب اقرب باشد بنظر در نیامد و شاهزاده دلتنگ
برخاسته بخلوت رفت راوی گوید که این شاهزاده بلند اقبال را ملازمی بود همشیره و هم مکتب و همسال که اصل او از ملک
مصر است پدرش ابو صالح یکی از علمای مصر بوده وقتی که منکوحه او با کوه حامله بود دودمان عنیفه را برداشته بجانب ملک
مغرب هجرت نموده و در اثناء راه حرامیان بقافله ایشان زده ابو صالح مصری با وجود رجوع او را بدرجه شهادت رسانیدند و منکوحه
ابو صالح بقیة السیف بصد محنت و تعب سوی مغرب رفته و در صحرای قریب با فریقیه رسیده بود که دو زن بهم رسانند

و طفل از دست لدنشه برادر بر معه ... و متابعت بحکم الهی بارضاع او ... سلطان اسمعیل منصور وقت او رسید
و احوال ان ضعیفه را معلوم کرده طفل را بفال نیکو گرفت و او را جوهر نام کرد و بعد از آنکه در علم و فضل گوی سبقت
از اقران و امثال در ربوده از جناب پادشاه ابو الحسن خطاب یافت و فی الواقع مانند اسم خود سراپا جوهر بود
مرآت ضمیرش از صفای باطن چون آئینه جوهردار بود و جوهر بازوی جهان گیرش در میدان جانبازی تیغ
دشمن گداز و با وجود این کمال در فن عیاری نیز طاق و شهره آفاق بود مانند قمر بسرعت سیر اتصاف داشت
چون صاحبزاده خود را باین بلا مبتلا دید دلش بر احوال او بسوخت در خلوت معروض داشت که اگر رخصت من
از پادشاه بگیری من بمرتبه رفته جبل اعلی و قریه فردوس را ببینم و تحقیق نمایم که گفته ابو المکارم اعلی جار دیالمه را
چه گفته و بعد از آنکه من از ابچشم خود دیده ام تدبیر او آسان است چون این سخن بگوش شاهزاده رسید
آفرین بسیار بجوهر کرده گفت ای جوهر تو مرا بمنزله برادر بجان برابری از سخنی که گفتی فرحی بخاطر من راه یافت
و دل من گواهی میدهد که کار من از دست تو خواهد برآمد بر احوال من نظر کن و آنچه گفتی از قوت بفعل آر و زیاده از این در
کار من تغافل روا مدار من بعنوانی رخصت ترا از پادشاه حاصل میکنم و چون رای برین بر دو قرار گرفت شاهزاده
این سخن را دیگر پیش کسی اعاده نفرمود و چند روزی در میان انداخته عریضه بخدمت پادشاه ارسال داشت
مشتمل بر اینکه محالاتی که بجاگیر غلام مقرر شده عمال آن در خیانتی کرده و عاملی که از و اطمینان خاطر حاصل شود در
نظر نیست از فضل و کرم امیدوارم که دستخط خاص بنام جوهر که بجمیع وجوه معتمد علیه این جانب است عز نفوذ تا در ان
مکان رفته مقدمه آنجا را تنقیح نموده فیصل داده مراجعت نماید و چون عریضه شاهزاده ابو تمیم معز الدین بجناب پادشاه
یعنی المنصور بقوت الله اسمعیل رسید اگرچه جدائی جوهر مرضی پادشاه نبود لیکن برای خاطر پسر رخصتش فرمود و چون
جوهر رخصت یافت شاهزاده او را در خلوت ستان بسیار گفت و در انجاح مطلوب خود الحاح بیشمار کرد
و گفت اگر من بسعی تو بمقصود برسم دیگر با تو چه وعده کنم این قدر رسیده ام که بهر چه دست رس من باشد دست
تو نیز خواهد بود و خلعت خاص که ان وقت در بر داشت با سرداری داد و عطا فرمود و هم برادر خود را بفریقه خوبی همراه
برداشته برآمد و راوی گوید که جوهر نیز غلامی داشت که او را گوهر تیز فهم میگفتند در فهم شعر و معمای امور و ترتیب ادویه
خود یگانه نهایت زیرک است جوهر او را نیز رفیق خود درین سفر نمود نخستین در اعظم محالات جاگیر شاهزاده
که بپیانه موصوف بود داخل شد و تدبیر بند و بست او شروع کرد و چون چند روز بگذشت روزی در میان مردم
چند گفت که من در واربین که عبارت از هشتاد روز است معتکف خواهم بود و در گوشه نشینی من کار بر عامل دست که هر چه
خواهد باید از حکم او تجاوز نکنند مردم بقبول کردند آنگاه جوهر فرمود تا قدری از میوه خشک و مصری و غیره با چند ظرف
آبی که آن قدر برای وضوی هشتاد روز کفایت کند در حجره که برای خود معین کرده بود گذاشتند مردم را گمان آنکه

گفته است

گفته است روایت کنند که چون صاحب جوهر از همان حجره که همراه با خود رفیق ساخته نقبی زده و سر آن نقب را از حجره با غی
که بیرون شهر بود بر آورده و چون آن نقب را با آن حجره رسانند چو هر که پرگفت ای برادر دعا می‌گفت که وادم میروم و تو
نیز از امید دانی باید که در غیبت من مردم را بیست و لعل واری و فلان زمیندار را از زبان من چنین خواهی گفت و فلان رئیس
خانه را در گوشش من چنین وعده کرده و این سخن گفته باید که فلان روز علی‌بیده این قدر زر از وطلب نمای و هفته یک مرتبه
در حجره بگشای و ابوابر ا تا نزد دمساز بنوعی که از حقیقت حال کسی آگه نشود و اگر من در مدت هشتاد روز مراجعت نکنم
بسبب ما سعی یک اربعین دیگر از نه بان من بیفزایی و من هم انشاء الله تعالی عنقریب بوعده خود را میرسانم برای اینکه از زبان
ابو المکارم معلوم شده که روز جمع در قریه فردوسیه روز نو روز است و امروز سی و پنج روز دیگر بنوروز اول فارس
که اول سال شمسی است مانده و مسافت راه از اینجا تا جبل الجبال آنچه تحقیق شده لب و یک روزه است غالب
این است که پیش از وعده بیایم آنچه نگفته ام از آن تجاوز ننمائی این سخنان را چو هر گو هر گفته ساعتی سعد برای رفتن
خود مقرر نموده بحجره در آید و دروا را محکم او کو هر از بیرون مقفل نموده و جوهر یکه و تنها لباس سرنکان بر خود راست
کرده استعانت از حضرت واهب العطایا جسته کلبانگ بر قدم زد و از باغ بیرون آمده بر جناح سرعت و استعجال
روان شده بهر دهی که میرسید نشان قریه فردوسیه از اهل آن ده می پرسید و طی منازل میکرد تا بدشتی رسید و در آن
دشت ریگستان عظیم بود و جوهر راه را غلط کرده در ریگستان افتاد و بسبب حرارت آفتاب تشنه شده هر طرف
بتلاش آب میدوید و ابی بنظرش در نمی آمد رفته رفته از تشنگی کار بر و تنگ شده و بهلاکت قریب گشت بدرگاه
قاضی الحاجات بمناجات مشغول شد تا اینکه از کمال تشنگی جای بیفتاد و بیهوش شد چون بهوش آمد خود را
زیر درختی بر سر چشمه دید حیران احوال خود گردید با خود گفت من کجا و این مکان کجا من در آن ریگستان بی
طاقت شده افتادم اینجا مرا که آورد بر خاست و بنشست و چپ و راست نگاه کرد از در باغی بنظرش
در آمد که هوای جانفزای آن باغ شمیم خلد و نسیم فردوس را برباد میداد چون پشت سر نظر کرد دید مردی
محاسن سفید از آن شکل دید که آثار بزرگی از ناصیه اش روشن و هویدا بود و داغ عبادت الهی از جبین
مبین او ظاهر و هویدا بمصداق سیماهم فی وجوههم من اثر السجود از پیشانی آن بزرگوار آشکار بود و
ابو الحسن جوهر از دیدن او فهمان و یقین آن برگزیده اهل زمین را خضر علیه السلام تصور کرده بر مقدم هدایت توامش
افتاد و بزبان تضرع و ابتهال گفت ای برگزیده حضرت منان و ای هادی راه گم کردگان[۲] آن بزرگوار آواز کرد که
ای بشیر این همه ابجاده شارع رسانیده رو و مراجعت کن بحجره و آنها از طفلی در سن یازده یا دوازده از پشت
درخت ظاهر شده دست جوهر گرفت و براه افتاد و بعد از آنکه جوهر از آن چشمه رفع تشنگی خود کرده همراه
او روان شد جوهر میگوید که بسرعتی آن طفل قطع راه میکرد که با وجود تندی رفتار که من داشتم با و نمیرسیدم

ص
و حجره که در باغ است چیزی در روی گذاشته
مقفلش سازی و مهر خود بر او کنی
تا کسی ازین راز واقف نشود ۱۲

۲
مرا بهدایت راه مقصود کن بس

و او هم لحظه ایستاده و بیشتر تامل ننمود جوهر پرسید که این طریق مرا به بیرون میبرد پرسیدم که این بستان ها را غرس کرده که
از میان این کوهستان بیرون که بآبادی و قرای رسید جوهر خواست که از دهقانی پرسد میسر نشد و اهالی ده باو از
پیش نظر غائب شدند جوهر میدان کوهستان میرفت و از روی تاسف با خود میگفت که با خضر ملاقات کردم و از وی حاجت
نخواستم کاش مطلبی که بر آمده و این همه رنج کشیده ام سوال میکردم حالا ندامت کردن فایده ندارد و آن کوهستان
پر از میوه های فراوان بود و چشمه های آب روان جابجا داشت جوهر در گرسنگی میوه میخورد و در تشنگی آب می نوشید
قرین کمال حظ طی مسافت می نمود تا بعد از پنج روز از آن کوهستان بیرون آمد و در سواد شهری نمایان شد اما دو
فرسنگی آن شهر دهی بود و آخر روز بود که گذر جوهر بر آن ده افتاد با خود گفت دوغی از مردم این ده طلب کرده بخورم
و اندکی بیاسایم باین اراده داخل آن ده شد و بعد از آنکه تمام آن ده را سیر کرده به در خانه یکی از مردم ده نشست
صاحب خانه بیرون آمد پرسید کیستی جوهر گفت مردی مسافرم هوس دوغ کرده بخانه شما آمده ام او گفت منت دارم
و بخانه رفت و ظرفی پر از دوغ کرده پارچه یخی در آن انداخته و ظرف دیگر پر از شیر پاکیزه هر دو پیش جوهر آورد
و گفت شیر و دوغ هر دو حاضر است هر چه میل طبیعت باشد نوش نما جوهر دوغ را اختیار کرد و بعد از آنکه آن جام را
سر کشید اندکی آسایش کرد و از صاحب خانه پرسید که این شهر چه نام دارد و پادشاه این شهر کیست و این ناحیه
کدام است و حاصل این ده بسرکار که میرود و اهل این ناحیه چه ملت دارند آن مرد گفت که این شهر را عمرانیه میگویند
و پادشاه این شهر عمران بن جنید بن عمران است که این شهر را در اصل او بنا کرده و اینجا از سواحل بحر اعظم است
و این ده تعلق بسرکار دختر پادشاه دارد که او را ملکه خلدانه بنت عمران میگویند از اینجا که یک فرسنگ میروی باغی به
نظرت خواهد آمد آن باغ نیز از آن دختر است و امروز آن دختر بباغ آمده و امشب نیز خواهد بود و ما بفرموده او
شیر و روغن و ماست لبنیات را سر انجام کرده برای او فرستاده ایم جوهر که این سخن از آن پیر دهقان شنید به
خاطرش رسید که امشب در همین ده بسر برم و فردا شهر عمرانیه را سیر کرده از کسی نشان جبل اعلی و قریه فوزه را
تحقیق نموده بکار خود بروم اما دهقان را نیز از اختلاط جوهر خوشی آمده از وی پرسید که ای جوان مسافر اگر اراده
بیتوتت داشته باشی برای تو بفرمایم تا چیزی تیار کنند و فرشت خواب بیندازند و وقت هم تنگ است و حالا شب
شد کجا خواهی رفت امشب بیا رحمان غربا بسر ببر فردا هر جا که دولت خواهد برو جوهر قبول کرد و دهقان خوشوقت
شده هر چه از طعام او را ممکن شد پیش جوهر آورده چون طعام خورده شد فرش خواب برای جوهر انداختند
و با هم دیری صحبت میداشتند پاسی از شب گذشته بود که جوهر را احتیاج قضای حاجت شد از دهقان جای
مکان ضرور پرسید دهقان گفت ما مردم صحرا نشینیم برای مکان ضرور جای معین نیست آفتابه را برداشته
بصحرا میرویم شما هم آفتابه را گرفته بیرون ده بروید جوهر آفتابه را برداشته بیرون برآمد و دهقان بخانه رفته خوابید

و چون بعد از آنکه از قضای حاجت فراغت یافت به اراده سیر مهتاب که در آن شب خوب بود چند قدم از در خیمه دورتر رفت
سیر کنان به چند باغ فرسخ از خیمه منفصل بود که از دور روشنی بسیار نمایان شد چون در جهان به سبب شگون که داشت
خوب نموده بود به آنجا عزمش برسید که آن روشنی ها از نزدیک دیده باین اراده روان شد تا رسید به باغی که چون
شب ماه سوار و عمارات و لیکن بیرونش خرم نزد رسید که از دل می برد و این روشنی از میان باغ منظر نقش آمده بود و آواز
صدا اصحاب ساز و رقص را تماشا کرده سبز کردند که کنیزان ... بعد رفتن چند کرده خود را اندرون باغ گرفت خیابان بخیابان
سیر کنان می رفت تا رسید به وسط باغ دید که کنیزان رقص می کردند از ترس اینکه مبادا نظر کسی بر او افتد بالای درختی که مانند
ایوان شاه نشین بود برآمد و هرچه خدا نه ما بر وجه ای اندر درخت ما غرفت و نازجون ماه قرار گرفته کنیزان سرو قامت
جابجا بدور او حلقه زده استاده بود بر دید که عجب جمالی دارد که طاقت بشری از توصیف او عجز و قصور را اعتراف می نماید
.. جمالی دید چون خورشید تابان .. ببرج دلبری ماه فروزان .. رخش گل را بگلشن رنگ بوده او ..
قدش از باغ خوبی سرو آزاد .. دو عارض غیرت رخسار صد حور .. دو گیسو چون شب یلدا دیجور ..
اگرچه غمزه اش جان در خلل داشت .. لبش اعجاز عیسی در بغل داشت .. کسی کو دید چشم پرستش ..
بیک نظاره گردید مستش .. چو بهرام نظر بر آن عارض چون ماه و گیسوان سیاه افتاد بی اختیار دل از دست
داد و نزدیک بود که بیخود از آن درخت بزیر افتد بهزار حیله خود را نگهداشت با خود گفت که آه این چه حسن بود که بمجرد
دیدن او دیوانه شدم و این چه زلف بود که بدام او گرفتار گردیدم آمدم که برای شاهزاده کاری کنم خود کار من از دست
بدر شد من کجا و عشق این دختر کجا ... وصل او میسر آید و بچه تقریب روی جانان در آغوش آید ... بهزار مشقت
از درخت بزیر آمد و بگوشه رفته بر احوال خود زار زار گریست هر چند تدبیر وصل میکرد بجایی نمیرسید آخر رای او بر آن قرار
گرفت که یک مرتبه خود را نیز باین دختر بنماید بلکه دل او را هم بجوید بر باید که عشق از یک جانب بکار نیاید سابق برین
معروض مستمعان این داستان شیرین بیان کرده ... که بهرام با همه کمالات فن عیاری را نیز خوب ورزیده مبالغه سرمه
از چشم و بهر دن چالاک روز ... کرد تا همه اهل نشاط را در رقص ساخت و برگشت تا از رفت خواب انداخت
عهده داران پاسبان ... نزد آن کنیزان ... جای خود رفتند و چون ساعتی دیگر گذشت کنیزان باسک
نیز خوابیدند آن وقت ... منتظر فرصت بود از گوشه برآمد بیهوشی دارو را از کیسه عیاری برآورده
اعمال کنیزان را بیهوش ساخت و بعد از آن بملکه پرداخته او را نیز بیهوش نموده بچادر عیاری بسته مانند
مرغ سبکروح خود را از میان میدان بیرون گرفت ... باغ ... دستیار ... خود
از باغ بهرام نزدیک باغ کوهی بود و مقاره داشت که به سبب آب روان و سبزه خالی از ... جو ملکه
... که او را وقت رخصت پادشاهزاده عنایت کرده بود و اسباب خود همراه آورده ... بر کرده

وتاج مرصع بر سر گذاشت و مقصود او دیدار او کردن از آن وقت ومخفی [illegible] عیار هم براورده بر چهره خود
مالید که اگر در سفر اندوهی داشته باشد [illegible] از آن مجلس ملکه آورده
بود جا بجا نصب کرده و نشستن خود را نگاه داشت [illegible] بیهوشی بر دماغ ملکه گذاشته خود پنهان کرد و بعد از آن ملکه
عطسه زد بهوش آمد برخاست و بنشست عجب [illegible] خود را در عجب منزلی دید بی‌اختیار
بر زبانش جاری گشت که رب انزلنی منزلا مبارکا و انت خیر المنزلین حیران و از عجب
در این حالت بیاد کرد که کسی را ندید مضطرب شد و نمیدانست که چه کند جوهر چون او را بسیار مضطرب دید از
گوشه خود را ظاهر ساخت و بر ملکه سلام کرد ملکه جواب سلام باز داد و سراپای او را بنظر در آورد عجب
جوانی با کر و فر صورت خوش نگاه کرده دید بالطبع مایل او گردید و گفت ای جوان اینچه مکان است و تو کیستی و مرا
اینجا که آورده جوهر گفت ای ملکه خوبان مترس که از راه دور من کمترین غلام توام و ترا درین مکان هم آورده‌ام
ملکه گفت سبب چه بود که مرا از باغ خود در اینجا آورده جوهر تمام قصه عاشقی خود پیش ملکه بر خواند و گفت من
برادر رضاعی بادشاه‌زاده مغرب و شام بحسب اتفاق در ملک شما وارد شدم و بمجرد دیدن دلم
در دام زلف تو گرفتار شدم بسبب شور و غوغای کنیزان در آنجا خود را ظاهر نساختم که مبادا کار برهم خورد
باین سبب ترا در اینجا آورده‌ام حالا تو هم اگر سر سودای من داشته باشی و مرا بغلامی خود قبول کنی فهو المراد و
الا ترا بجای بکاهت باز رسانم و من سر خود گیرم خواه زنده مانم و خواه بمیرم این سخنان را بنوعی پیش ملکه گفت
که ملکه را بر او دل بسوخت و محبت جوهر در دل ملکه جای گرفت ساعتی فکر کرده سر برآورده گفت
که فرض کردم که من هم ترا دوست میدارم اما این امر بدون رضای پدر و مادر من چگونه صورت گیرد و من خود درین
امر اختیاری ندارم جوهر گفت رضای تو شرط است وقتی که تو راضی باشی ایشان نیز راضی خواهند شد ملکه گفت
بالفرض که من راضی باشم نمی‌توانم با ایشان گفت که من بر فلان کس عاشقم شما البته مرا با او دهید و حال آنکه من تا
پنج سال نامزد پسر نجاشی بادشاه حبشه‌ام که من ازین سبب متعلق دل خوشی ندارم [illegible] که
صورت سیاه او را ابد نیز برهم زده لیکن از شرم چشم و ترس پدر یارای سخن گفتن نه من دارم و نه مادر من
که او هم خوش نیست و ایما به این معنی بمادر خود کرده بودم او در جواب گفت که نامزدش پسر نجاشی بادشاه
زاده بزرگ است و در عیسائیان پیش نجاشی بادشاه [illegible] جوهر گفت مگر شما قوم نصارائید ملکه گفت
بلی ملت مسیح علیه السلام داریم جوهر گفت ای ملکه چرا این کیش تبدیل نکنی که عیسی علیه السلام آرزوی آن کرده که
در امت او مبعوث شود و آنگاه چند فقره در نعت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله بزبان فصیح پیش دختر بیان
کرده چنانکه زنگ کفر از آینه قلبش بزدود و بجان و دل باعتقاد تمام دوست دار آن حضرت گردید [illegible]

گرد

گفت ای ابوالحسن اگر قولت صادقست و دین پیغمبرت حق ست باید که ملک پسر نجاشی از سر من کنده شود
و من بعقد تو در آیم جوهر گفت ای ملکه تو مرا باین تنهائی دیده و چنین میگوئی ان شاء الله تعالی عنقریب خواهد آمد که بدست
بازوی تمام ترا بمن دهد و دشمنت هلاک شود و ابلکه آفاق ترا بدین دین مبین راسخ دم و ثابت قدم باشی
ایزد تعالی چه قدر بس از روی دوست [illegible] صبر آور و ملکه گفت قبول کردم و این دین را [illegible]
اما تو از من غافل نشوی که دلم از محبت تو قرین [illegible] خون گشته و دیده من از هجر [illegible] روشنی پذیرفته
و آخر از احوال خود مرا خبر نکردی که ملک زاده [illegible] اینجا آمدی و عزم کجا داشتی ابوالحسن گفت حالا اگر احوال خود بگویم وقت
مساعدت نمیکند و صبح نزدیک ست که طالع شود و ترا از جایی که آورده ام برسانم ان شاء الله تعالی باز بزودی در رکاب
تو سعادت ملازمت حاصل خواهم کرد و ملکه خاموش شد و جوهر باز ملکه را بکار دیار رسانید و از همان دیوار باغ بجوانگاه خویش
رسانید ملکه گفت باز ترا کی خواهم دید جوهر گفت تا درین شهرم اگر فرصت دست دهد بخدمت برسم ملکه گفت
روز یک شنبه باز درین باغ خواهم آمد و شب خواهم بود اگر بیائی از وفا بعید نباشد جوهر گفت حالا مردود
در پیش ست لیکن از تو رخصت شده خواهم رفت القصه ابوالحسن جوهر با دیده گریان و سینه بریان
ملکه رخصت نمود و ملکه نیز با چشم پر آب و دل کباب او را رخصت فرمود و درین اثنا بعضی از کنیزان ملکه
بیدار شدند و جوهر بجلدی خود را از باغ بیرون کشید صبح طالع شد جوهر نماز صبح ادا کرده طرف شهر روان
شد و داخل دروازه شهر گردید مردی را دید که سیمای صلاح و نور اسلام از جبهه او نمایان ست و از شهر
بر آمده متوجه بیرون شهر شده بود که چشم او بر جوهر افتاد و سلام داد جوهر جواب سلام داد و آن شخص
بجوهر گفت تو مرد مسلمان بنظر می آئی از کجا درین شهر رسیدی گفت بسبب قسمت درین شهر آمده ام
و فی الواقع مسلمانم او گفت تو تا درین شهر مهمان من باش چرا که امروز من نذر پیغمبر علیه السلام چیزی
بخشم و تلاشش [illegible] داشتم که اگر مسلمانی با من درین طعام شریک شود اثر قبول از نذر من ظاهر شود و شب
در عالم [illegible] بشارت یافتم که فردا بر در شهر حاضر شو مسلمانی بنظرت خواهد آمد او را مهمان خود کن حالا تو بگو
که کیستی و از کجا می آئی ابوالحسن گفت قصه من دور و دراز است [illegible] درین شهر [illegible] و اصل
مرا [illegible] باید که اهل شهر فردوس [illegible] بردم اما تو نام خود را بگو گفت نام من ابویزید ست و عنوان من تجارت ابویزید
و اصل من قبیله بنی حزم است تو نیز نام خود را پیش من بیان کن جوهر گفت نام من ابوالحسن ست و وطن من شهر
افریقیه مغرب ست و نزد من نیز و اصل تا [illegible] شهر فردوس [illegible] درین
طرف افتادم ابویزید گفت شهر فردوس ازین مکان چهل روزه راه ست و کوه ها [illegible] و در راه ابویزید
بیابان های عظیم ست جوهر گفت هر چه می باشد مرا می باید رفت اما جوهر با خود گفت که افسوس [illegible]

کردم و بجنگها افتادم حالا به تحریل حمل اندکیاه کم تر مانده و جهره زعفرانی شده ام چه قسم خواهم رسید بعد ملخ کردید
و از کمال آزردگی و بیم جانی نمیدانست که چه کند اما ابو زید او را دلداری نموده و ضیافت لایق نمود و او را دلداری
میکرد تا چه بر بخواب رفت اما چه بر را سبب چنین حال که از وجد او دلبر و شنیدن این خبر که راه وصل او نمی
بسیار در ایام و ده کم تر بر خاطر رسیده بود و تب محرق عارض شده تمام شب از شدت گرمی آن تب
و آتش هجر معشوق شکر لب و غم نا امیدی از نیل مطلب در سوز و گداز بود چون صبح شد خود را عجب
حالی دید که نصیب هیچ کس مبادا و گفت آه این چه احوال است که بمن روی آورده یک طرف مرض جسمانی
و یک طرف الم روحانی این ها همه یک طرف که عدم حصول مطلب هم میکشد که بچه کار بیرون آمده بودم و
جواب شاهزاده را چه خواهم داد و نیست با من همچاره کردن طرفه جنجالی با ختنه ام از خدمت شهزاده
دور انداخته چیدانکه دام دردم نم زلف دلبری : کز غم او بر فلک آهم علم افراخته : چه بر بیچاره
با دل صد پاره نمیدانست که چه کند و چون ابو زید بر سر او آمد و از احوال او پرسید واقعه را بدان حال دید
نظر به غربت و بیکسی او آزرده شد اما ابو الحسن با ابو زید گفت ای برادر مرا پیش طبیبی که حاذق باشد ببر تا طبیبی
دوا که برای این تب تجویز کند که من بچندین محنه گرفتار هم بمرتبه که از زندگی بیزارم ابو زید گفت طبیب کم بهم
میرسند طریق مداوای ایشان قسم دیگر است ابو الحسن گفت ای برادر ابو زید این چه محل خوش طبعی است و اگر بهم برسند
ابو زید گفت بخدا قسم که خوش طبعی نمیکنم راست میگویم بدانکه اصل این مقدمه چنین است که چند سال قبل ازین
دختر سلطان یعنی طهران بن جنید آزار صعبی بهم رسانید چنانکه جمیع اطبا از معالجه او عاجز آمدند و هیچ تدبیر باقی
نمانده که در علاج آن بکار نبرده باشند و هیچ تدبیر ایشان اصلا کارگر نیامد ناچار شده دست از معالجه کشیدند
و پادشاه گفت علاج این دختر اگر از شما نیاید شما را ازین شهر اخراج کنم اطبا هر چند بیشتر درین امر کوشیدند
کمتر فایده دیدند پادشاه از کمال غضب خود و کلان ایشان را جمع کرده در کشتی نشاندند و اراده کرد تا همه را
از دار دوریا بیابان عدم فرستد چون ملاحان سفاین ایشان را در وسط دریا بردند خواستند که حکم پادشاه برایشان
جاری سازند ناگاه از دور هوا پدید شد شخصی محاسن سفید نورانی شکل متمکن من غرائب بود از ملاحان
احوال پرسید ملاحان کیفیت حال را بیان کردند آن بزرگ در غضب رفته بملاحان گفت پادشاه شما با تقدیر الهی
جنگ در پیش گرفته تقصیر ایشان در معالجه دختر او چیست چون تقدیر الهی صحت او در دست ایشان نکرده باشد
بهر حال بار دیگر اندجامه آن دختر من رسانید تا از آزار او را معلوم کنم و این صحبت را با پادشاه که بکنار دریا نشسته بود
بچشم ملاحظه نمود در آن ملاحان نیز یکی آمده حقیقت را با پادشاه گفت پادشاه از شنیدن این خبر متعجب و مسرور
شده بسرعت تمام فرمود بار دیگر اندجامه ملکه طلبیده خود به کشتی نشسته باستقبال آن بزرگوار شتافت و هزاران عجز بیان :

کیفیت از ابتدا خبر خود و معروض داشت حکیم اول پادشاه را از معالجه بعد کسالطبا که دیده بود زجر و توبیخ نمود و گفت ازاله
مرض و وصول بصحت بدست حکیم مطلق است و بشر بهر نوع عاجز است بعد از ان آن پادشاه را بهمین معالج برده بود که دید و بیمار کردن
گفت که این دختر با زاهد تب دق مبتلا شده و شب او بدرجه سیوم رسیده علاج آن دشوار است تمام دادند و دوا بسبب
غم او را بهم رسیده این نسخه که میدهم او را بدان مداومت کنید و از و استفسار نمائید اگر غمی ظاهر کند در ازاله آن غم بکوشید
والا باز دیگر عود خواهد کرد و بعد از آنکه یک هفته این نسخه را بخورد و بمن حقیقت او برسد تا ببینم که بهمین دستور صحت یابد
یا تدبیر دیگر احتیاج است پادشاه گفت بموجب الاحسان بالانعام از راه تفضل تشریف شریف بجانب شهر ارزانی
دارید و مخلص خانه را بقدوم مسرت لزوم میمنت بخشید آن حکیم گفت آنچه فرمودید در کمال تعذر است و آمدن من بجانب
شهر اصلا صورت نه بندد و من مدتهاست از دنیا کناره گزیده و دامن از صحبت خاص و عام برچیده بگوشه بعبادت الهی
مشغول میباشم پادشاه گفت پس مکان خود را بکسان ما نشان باید داد تا عند الحاجت بخدمت برسند حکیم گفت
این نیز متعذر است برای اینکه آن گوشه که من اختیار کرده ام رسیدن هر کس متعسر است اگر در میان خلق انزوا اختیار
میکردم آنجا که عام خلق که مطلق با مزاج من نمی سازد مرا تنگ می آورد پادشاه گفت پس چگونه کار صورت
گیرد و بعد از هفته بجناب شما چگونه خبر رسد حکیم گفت من غلام خود را روز چهارشنبه آینده در همین کشتی میفرستم
شما باز با رچه که بعد از آن او متصل باشد ارسال کنید تا من حقیقت را معلوم کرده نسخه نوشته بفرستم پادشاه
هرچند سماجت از حد برد لیکن حکیم غیر از این هیچ شق اختیار نکرد پادشاه لاعلاج شد و به رضای حکیم راضی
شد بچندین جهت یکی آنکه صلابت و مهابت آن عالی رتبه بمرتبه در دل پادشاه اثر کرده بود که از حکیم یارای
پرسیدن نام او را میسر نشد چنانکه وقت رخصت از آن غلام نام آن عالی مقام پرسید غلام گفت این سلاله
دودمان بقراط است حکیم قسطاس الحکمت نام دارد پادشاه را از شنیدن این نژاد اعتقاد دیگر بخدمت
حکیم بهم رسید جهت دوم برای رضای پادشاه بر رضای حکیم آنکه پادشاه غرض داشت ترسید از آنکه اگر خلاف
مرضی او بعمل آرد او نیز بخلاف خواهش پادشاه معمول عمل کند اگرچه این را غلط فهمید و شان حکیم ازین ارفع بود
بهمه حال حکیم پادشاه را رخصت کرده کشتی را بآب راند و در طرفة العین از نظر پادشاه غایب گردید پادشاه
آن نسخه را بدختر خورانید چون سه روز خورد نفع بینی بظهور آمد و هر روز ترقی در صحت و تنزل در مرض مشاهده
می افتاد پادشاه بسیار خوشوقت شد و انتظار غلام حکیم می کشید با وزیر خود که خالد بن علقمه نام داشت گفت
نمیدانم حکیم موافق وعده خود غلام را خواهد فرستاد یا مرا از سر وا کرده خالد گفت او صادق القول است البته
خواهد فرستاد القصه چون روز چهارشنبه آمد پادشاه از طلوع صبح بکنار دریا رفته حاضر شد نیم ساعت
از روز برآمده بود که آن غلام سوار بهمان کشتی شده نمودار شد و با وجود تندی و تلاطم دریا کشتی او

باطمینان تمام می آید مردم ازین حیرت بسیار کردند اما غلام پادشاه را پیش طلبیده گفت مرا حکم نیست که از
گفته بزرگان خود و ایم ستمان پارچه را این رسانید و منتظر باشید تا من جواب انرا بیارم پادشاه آن
پارچه که از جامه ملکه آمده بود بغلام داده و آن غلام مانند برق کشتی را رانده از نظر غایب شد پادشاه به
شکار مشغول شد قریب بزوال ان کشتی نمودار شد پادشاه بکنار دریا خیمه زده از شکار برگشته
منتظر بود اما ان غلام نسخه دوا را در میان پارچه پیچیده بدست پادشاه سپرد و گفت باز روز چهارشنبه
خواهم آمد روانه شد پادشاه هر چند بغلام حکیم چند جواهر و اشرفی بطریق انعام عطا میکرد غلام ملتفت بان
نشد و گفت نه بکار من و نه بکار آقای من می آید عبث چه میکنم پادشاه ان نسخه را آورده بخورد دختر داد
القصه هر روز تفاوت ظاهر می شد تا هفته آینده ان نسخه را خورد و چون چهارشنبه باز آمد پادشاه با جمیع
سپاه بکنار دریا رفت و ان غلام نیز رسید و بطریق سابق پارچه را برده بعد از دو پاس روز نسخه را
در پارچه پیچیده آورده بدست پادشاه داده برد و هفت این مرتبه که آن ملکه خورد صحت کلی در مزاجش پدید
آمد و رنگ او از زردی بسرخی مبدل گشت و گوشتی بر استخوانش پدید آمد اندک کرمی بکف دست
و پای باقی ماند پادشاه را شگفتی تمام حاصل شد خالد بن علقمه وزیر و امرای دیگر روز سه پادشاه
عرض کردند که ای شهریار الحمد لله که کار سرکار بروفق خاطر خواه سرانجام یافت اما هر کدام مریضی
و مریضی داریم و اطبای شهر بسبب انکه ایشان را روی واده و رست بعلاجی نمی پردازند و دوای
ایشان نیز سقیم گشته از فضل و کرم امیدواریم که بحکیم شرط التماس از زبان غلامان عریضه ارسال شود تا فیض
آن منبع حکمت عام گردد و به تفضلات شاهی دیگران نیز بمطلب رسند پادشاه ملتمس ایشان را باجابت
مقرون گردانیده در چهارشنبه حال آن عریضه که بزبان امرا مرقوم شده با لحاح تمام بغلام حکیم داد چون جواب
حکیم بران عریضه مطلع گردید بکرم جبلی فرمود که هر کس را از مردم شهر عارضه رو دهد پارچه بدن خود را بغلام رساند و مقرر کرد که
در هر چهارشنبه غلام بجانب شهر می آمده باشد و این پارچه ها را برده نسخه می آورده باشد و بعد از انکه ان عرض
صعب دختر پادشاه بصحت کلی مبدل گردید و از آزار در پیکر تن نازنینش باقی نماند پادشاه جشن ها نمود و زر بسیار
بفقرا و مساکین شهر انعام فرموده و قدری جواهر و زر بسیار میخواست مصحوب غلام بحکیم ارسال کند غلام چون رخصت
از آقا نداشت قبول ننمود آخر فرد که حاصل جواب ان جواهر و زر بود از طرف پادشاه بحکیم رسانید حکیم اعراض معلوم
کرده بپیغام بدست غلام بپادشاه فرستاد که ما را نگلی برای ما چه اکرده آید بان اطبا که ایشان را مغضوب خود ساخته
بوده بدهید پادشاه اطبا را در حضور خود طلبیده با هر یکی بطور مزاح و استهزا سخن ها گفته و طعنه ها زده زر بر ایشان
تقسیم نمود اطبا زر را گرفته آمدند در خانه یکی از هم جنس خود که بزرگ سن و دانا و معروف بود جمع گشته باهم مصلحت کردند

کردند

که دیگر بودن ما درین شهر چندان لطفی ندارد برای اینکه ما معامله این دختر از چشم خلایق افتادیم و بعد ازین کسی با رجوع نخواهد
کرد و چندان حرمتی بلکه هیچ عزتی ما را نمانده بهتر شش اینکه غربت و مسافرت بر اقامت گزیده بشهر دیگر رویم چنانکه
رای همه ایشان برین قرار یافته آهسته آهسته جلای وطن اختیار کردند و در عرصه یک سال احدی ازین گروه انبوه بیچاره
درین شهر باقی نماند بلکه بعضی قبایل خود را نیز طلبیدند و پادشاه نیز اعتبار به حال ایشان نکرد اما چون این خبر بحکیم رسید اعتنائی
آزرده شد و اعتراض ها بپادشاه کرد و از آن وقت تا الیوم قاعده طبابت و استعلاج باین رویه جاریست که در
هر روز چهارشنبه غلام حکیم صبح بکنار دریا می آید و هر که مرضی داشته باشد پارچه از رخت خود بغلام میدهد و
او آن پارچه ها پیش حکیم می برد و حکیم هر کدام را بو کرده مرض هر یک را معلوم کرده نسخه دوا برای او نوشته
بهمان پارچه رخت او پیچیده می فرستد و غلام شام چهارشنبه باز آن رختها بصاحبان رخت میرساند
و ایشان هر کدام پارچه رخت خود را شناخته بر می دارند و موافق آن عمل می آرند و کمال حکیم بمرتبه ایست
که هر که مرض مهلک داشته باشد برای او کمتر نسخه می نویسد و اکثر بلکه همه از نسخه او صحت می یابند و این مرضها
را بمجرد بو کردن می شناسد نه احتیاج نبض دارد نه بقاروره و در علاج کردن بیش او شاه و گدا مساوی ست
اما از مردم شهر غیر از یک مرتبه هیچ کس او را ندیده و کسی نیز نمیداند که او در کجا می باشد و اگر کسی
موافق گفته او در غذا و دوا عمل کند غیر از مرض موت مرضی دیگر او را عارض نمیشود و
[illegible] ابوالحسن جوهر را [illegible]
که بسبب آن تب او مفارقت نمود و دلش گواهی داد باین معنی که ای ابوالحسن اگر سعادت ملازمت حکیم
ترا حاصل شود یقین میدانم که جمیع مشکلات تو باسانی مبدل گردد پس جوهر انتظار می کشید تا روز چهارشنبه
دراید مردمی که بیمار بودند یا بیماری داشتند پارچه ها را گرفته بجانب کنار دریا روان شدند جوهر نیز همراه ایشان
بکنار دریا رفته آنچه شنیده بود بچشم خود مشاهده کرد و ازین دیدن کشتی و غلام نیز خاطرش فرحی حاصل نمود
اما آن غلام پارچه ها را تا شام مع نسخه برای صاحبان پارچه آورده مراجعت کرده از نظر غائب شد جوهر با خود
مصمم کرد که بهر طریقی که باشد همراه کشتی خواهم رفت و فکری کرد که اگر بغلام بگویم که مرا بخدمت حکیم ببر البته قبول نخواهد
پس درین صورت مگر تا ب باید زد و آخر چنین رای او قرار یافت که مشکی پر باد باید کرد و بر آن مشک سوار
باید شد و چون آن غلام نسخه ها را رسانیده مراجعت نماید پیش از مراجعت او مشک را در آب باید راند و
چون کشتی او نزدیک رسد چنان باید نمود که گویا غرق میشوم البته او رحم کرده مرا سوار کشتی خود خواهد کرد و چون
رفتن او بسوی مسکن خودست لامحاله مرا نیز آنجا خواهد برد و در همین اندیشه تا روز یکشنبه در آمد دختر ملک عمران
بن جنید از پدر رخصت حاصل نموده بجانب باغ خود آمد و تمام روز در یاد ابوالحسن بسر برد و چون لباس سفید

روز را بلباس سیاه شب بدل ساختند ملکه نزدیک ان دیوار که ابوالحسن از ان آمد و رفت نموده بود
خیمه فرمود تا برپا کردند و فرشی انداختند قرار گرفت و با کنیزان گفت مرا هوای این موضع خوش آمده شب
در همین خیمه بسر خواهم برد تا یک پاس شب تماشای رقص دیده مردم زیادتی را رخصت فرمود و از
کنیزان خاص هم غیر از دایه و دو کنیز خانه زاد که در جمیع امور محرم راز ملکه بودند پیش خود نگهداشت و کنیزان
دیگر را رخصت خواب ارزانی داشت و با دایه و آن دو کنیز را از دل خود را گفته بود و با تکرار میکرد و
با دایه میگفت که دایه جان آیا آن جوان امشب ما را یاد خواهد کرد و اگر درین شهر هست البته خواهد آمد دایه گفت
ملکه من ترا اگر درین مقدمه منع کرده ام مقبول طبیعت نیفتاد حالا با آن جوان ترا بان مرتبه پریشان
ساخته اند کی با خود بسنج که اگر پدرت ازین مقدمه آگاه گردد هیچکس را از محرمان حرم زنده نگذارد
دختر گفت دایه حق بجانب تست که لذت عشق را نچشیده و محنت محبت را نکشیده تو را فی هستی بان
معنی که مرا بان سیاه حرام زاده زشت رو دادند یعنی بسر نماشی در پهلوی من بنشیند تو را ابدا هیچ خوش
آیند و همت خدا اکنند که امشب آن جوان بیاید تا قدرت خدا را مشاهده کنی دایه دانست که تیر محبت آن
جوان در دل این ابرو کمان نابر نشسته مرهمی غیر از وصال یار بزخم او کارگر نیست لاعلاج خاموش ماند
اما ابوالحسن در ان شب لباس شبرویی پوشیده کمند حلقه در حلقه را در دست پیچیده بجانب
باغ آمد و بدستیاری آن کمند از همان دیوار بباغ آمده خیمه دید برپا کرده اند و آوازی از خیمه بگوش
ابوالحسن رسید گوش داد تمام حقیقت که حالا مذکور شد بسمع ابوالحسن رسید خورم شد از ینکه
دختر او را دوست میدارد و هر ساعت او را بیاد می آرد و سر پای بر زمین زد چون آواز بگوش
ملکه رسید دریافت که کیست بی تابانه بیرون دوید ابوالحسن را دید خوشوقت شده بانداز معانقه
دستها را برکشاد ابوالحسن نیز او را چون جان عزیز در بر گرفت و چند شفتالوی ابدار بوسه از
گلستان جمال او در حضور دایه برچید چنانکه دایه را از رشک آن آب در دهن گردید اما چون چشم
دایه بر جمال ابوالحسن افتاد پسندید و در دل آفرینها بر سلیقه دختر کرد هر دو باهم نشستند دایه را اشاره
کردند تا بنشست و آن دو کنیز بهر روی بر روی استاده بودند دختر از ابوالحسن پرسید که درین هفته
کجا بودی و چه کردی ابوالحسن انچه بر سرش گذشته بود و آنچه با خود مصمم کرده بود همه را پیش ملکه تقریر
نمود ملکه نیز در تعریف و توصیف حکیم مبالغه بسیار کرد اما گفت ای ابوالحسن ترا از رفتن پیش حکیم منظور
چیست ابوالحسن گفت ای ملکه خوبان جهان من برای مطلبی از خدمت شما هزاده خود دیگه و تنها جدا شده ام
تصدیعات بسیار در راه کشیده ام و حالا حصول آن مطلب را پیش نهاد همت ساخته ام دلم گواهی میدهد

که اگر بخدمت حکیم ظاهر کردم مرا ازین عاصی چه شود ملکه گفت آیا کیفیت این مطلب قابل شنیدن هست یا مرا بیگانه میدانی
ابوالحسن گفت خدا نکند ترا بیگانه دانم من دیوانه توام اگر طاقت باستماع آن متعلق هست من از نقل آن دریغ ندارم
الغرض ابوالحسن از ابتدا از احوال شاهزاده خود و مجلس آراستن و نقل ابوالمکارم از قریه فردوس و جبل اعلی و عاشق
شدن شاهزاده بمجرد شنیدن و دیدن تصویر دختر ابو ناصر و چاره جستن درین امر و رخصت خواستن او از شاهزاده
برای تلاش این امر همه را بجنس و دختر های آن گروه دختر از شنیدن این حقیقت بهزار آفرین بر وفاداری و محبت
ابوالحسن کرد و گفت اگر چه تو با او شیر برادری لیکن اگر برادر حقیقی او هم می بود هرگز بکشیدن این تصدیع داغی نمی شد
آفرین بر تو باد که درین راه وفاداری ثابت قدمی با این نیز از تو توقع بهم رسید بعد از آن گفت تعریف دختر حسن الظاهر
و حسن تو هم از زبان تو نیز رسیده چنانکه یک مرتبه نجاشی آنجا رفته پسر خود را بحال مرگ رسیده دیده از ترس
برگشت اما ای ابوالحسن عقد آن نازنین ماه جبین بر خواندن آن لوح موقوف است و میگویند مردم دانا بسیار باراده خواندن
آن آمدند و نتوانستند خواند بنا برین امر خطبه آن دختر در حیز توقف است باید دید که آخر کار آن نازنین چگونه صورت
گیرد و بعد از آن جوهر گفت ای ملکه خوبی آفاق و ای ستاره اقبال محبوبی راست بگو که حکیم قسطاس چون بار رحم رفت
ترا بو کرد و گفت دور است وقتی بسبب غمی عارض شده آن غم بر بود و برطرف شد با اینکه حالا هم قرین خاطر است
غمی هست اگر باشد بمن ارشاد کن تا در ازاله آن بکوشم ملکه گفت بله بود اما از چند روز اسباب آن بهم رسیده که
برطرف شود از فضل الهی امید دارم که بزودی نهال آن غم از فضای سینه من کنده شود و حق تعالی بجای او نخل عیش
نشاند القصه تا صبح با هم یکجا از صحبت داشتند از فیض صحبت ابوالحسن دایه و دو کنیز محرم راز ملکه بشرف
اسلام مشرف شدند و آخر معلوم شد که غم ملکه از نسب پسر نجاشی علیه اللعنة بود غرض چون سفیده صبح
بدمید جوهر از خدمت ملکه رخصت حاصل کرد و گفت درین چهارشنبه روانه خدمت حکیم خواهم شد اگر زنده
ماندم بار دیگر باستان بوسی خواهم رسید ملکه گریه کنان بزبان حال گفت :. میروی و گریه می آید مرا
اینقدر بنشین که باران بگذرد :. جوهر نیز در جواب ملکه این مضمون ادا کرد :. ای جفاکام مرا از رخ تو مهجوری
خوش که باشد که دلم از تو گزیند دوری :. مختصر سخن اینکه جوهر رخصت حاصل کرده بخدمت ابو زید آمد انتظار روز
چهارشنبه می کشید تا روز چهارشنبه در آمد ابوالحسن ابو زید را دعای خیر گفت وداع نمود نیز رخصت حاصل نمود
بکنار دریا در آمد غلام حکیم بدستور قدیم در زورق نشسته نمودار شد مردم غرض مند نیز حاضر بودند رخت
[illegible] خود را با وی سپردند او کشتی را بر برد و قریب عصر مراجعت نمود و ابوالحسن در وقتی که مردم از آن
غلام رخت [illegible] خود را بشناخته می بردند مشک پر آب کرده غافل از نظر غلام مشک را در آب انداخته آهسته
آهسته بغل [illegible] میرفت تا از آن کنار دریا در رفت ناگاه کشتی آن غلام از تیز جلد تر رسید چون کشتی

نزدیک رسید جوهر خود را پنهان در نظر غلام نمود که گویا غرق میشود فریاد برکشید که ای بندهٔ خدا تو خضر وقت
منی بحق دینی که مرا ازین گرداب هلاک نجات بخش تضرع این سخن را گفت که غلام بر او ترحم فرموده
کشتی را نزدیک او رساند بمجرد رسیدن کشتی جوهر مانند ماهی قوی جهیده خود را در کشتی گرفت چنانکه
غلام ازین حرکت متحیر ماند جوهر گفت عجب نوعی تو درین کشتی آمدی که اهل اضطراب را درین گرداب این قدرت
نمی باشد راست بگو که تو کیستی و مطلب تو ازین حرکت چیست ابوالحسن گفت ای برادر از بسکه آب
دریا در شکم من رفته یارای حرف زدن ندارم وقتیکه بساحل برسم حقیقت خود را عرض کنم چون غلام را
در رسیدن بخدمت آقای خود دیر میشد دیگر هیچ حرف نزد و کشتی او تند تر از باد صبا در دریا میپرید
تا پاسی از شب گذشته بپای کوهی رسید غلام کشتی به میخ در رفتی بسته بجوهر گفت تو درهمین کشتی شب
را بگذاران فردا صبح من آمده ترا بشهر خواهم رسانید هر چند جوهر گفت من تنها در اینجا چگونه بسر برم مانند هزار
چیز میترسم مرا نیز همراه خود ببر و احسانی که کرده با تمام رسان غلام دیگر ملتفت سخن جوهر نشده مانند شراره
بتندی تمام بکوه بالا رفت و از نظر جوهر ناپدید گردید جوهر خطاب بدل خود نموده گفت ای دل از آنجا رانده شده
درین جا مانده مصداق احوال تست آخر جوهر ناچار شده دران تاریکی شب آهسته آهسته بفراز کوه
متوجه شده بقرینهٔ قیاس پا برابر نوک سنگها میگذاشت و ترسان و لرزان بالا میرفت تا در عرض چند
ساعت بهزار مشقت بالای کوه برآمد شبی بود در کمال تاریکی و باد دیگر باران و رعد می وزید حواس جوهر را متفرق
ساخته بود بیچاره دران تاریکی شب نمیدانست که چکند و بکجا رود صداهای مهیب عجیب و غریب از چهار طرف
بگوشش جوهر میرسید شبی که زهول آن دل آب میشد جگر از هیبتش خونناب میشد نموده بر طرف مرگ
دهن باز برای طعمهٔ خود کرده آواز ابوالحسن میگوید که من ترسی و بیمی که دران شب برداشته ام در هیچ روزی
و هیچ شبی چنان خوف در خود مشاهده نکرده ام آخر ابوالحسن از ترس این آوازهای جگر شکاف پناه بدرختی
برد و بالای درخت برآمد لمحهٔ نگذشته بود که از دور جانوری مهیبی نظر ابوالحسن درآمد که قدش بقدر شتر
بود و بدنش نیز ترتیب بدن شتر داشت و سر او مانند سر گاو بود و دو پایش کوتاه و سم او مانند سم فیل بود
و بر بدن او لونهای سفید و سیاه بود و دمی مانند خارکشت … ابوالحسن دیده می آید و همین که نزدیک رسید
آدمی را بر درخت دید چشمهای سرخ مانند مشعل داشت متوجه ابوالحسن شد جوهر چون آن حالت مشاهده
کرد قطع امید از زندگی نموده شروع کرد با خدا او روصیت کردن که بار الها چون کسی از جنس من درین مکان
موجود نیست با تو وصیت میکنم که اول اینکه تقصیر مرا … امانت … دوم شاهزاده معزالدین را از حال
من آگاهی بخشی سیوم اینکه ملکه … بنت عمران را در ماتم من صبر کرامت فرمایی اما آن جانور دور جوهر خیره

بیزه

خیره شد نظر کرد دید یاقوت تمام یک سر جا پر تنه این درخت زده که تزلزل تمام بارکان و اعضای او راه یافته نزدیک
بود که از پای در آید در مرتبه دویم چنان زوری بر آن درخت زد که الکشت خیالی از بر زمین ریختند جوهر که چنین ضربی
از آن جانور دید با خود گفت که یک مرتبه دیگر این جانور زور آزمائی بر این درخت کند البته که درخت از
بیخ و بن کنده و کرده و مرا بخورد دست مناجات به درگاه قاضی الحاجات برداشته سید کائنات و اهل بیت آن
حضرت را شفیع آورد در این اثنا دید که شیر و ببر و جانوران دیگر گریخته دویده دویده می آیند جوهر دانست که اینها
همه بقصد من می آیند ترس بالای ترس در دل جا گرفت اما بمقتضای ان مع العسر یسرا فرج بعد شدت حق تعالی
نصیب او کرد که شخصی از دور مشعل در دست گرفته نمودار شد که تمام این سباع از و میگریختند و آن جانور مهیب
که چشم طمع در گوشت ابوالحسن دوخته بود میخواست بیک قوت دیگر درخت را از پای در آورد نیز بگریخت
و چون او در پای درخت آمد آواز داد که ای ابوالحسن فرود آی ابوالحسن حیران ماند که آیا این که باشد و نام مرا از کجا
دانست اما از درخت فرود آمد چون خواستش بکمال آمد دید که همان غلام است که ابوالحسن با او در کشتی نشسته آمده بود
دعا و ثنای او بجا آورده گفت ای فرشته حیات خوب بسر وقت من رسیدی و از چنگال مرگم رهانیدی آن غلام
گفت من یک مرتبه ترا بجای که گذاشته بودم جستم نیافتم آخر آقای من ترا باین درخت نشان داد ابوالحسن
گفت آقای تو چگونه دانست که من اینجایم و تو چرا همان وقت مرا همراه خود نبردی غلام گفت اصل این مقدمه
چنین است که چون من ترا گذاشته بخدمت آقای خود رسیدم آقای من از من سبب دیر کردن پرسید و فرمود
که نیم ساعت از روزهای دیگر دیرتر چرا آمدی من ناچار شده آنچه راستی بود در خدمت او گفتم گفت پس
آن شخص را کجا گذاشته آمدی من گفتم در پای کوه بالای کشتی و گفتم فردا ترا بشهر خواهم رسانید حکیم گفت بگرد
که آن بیچاره را در آن بلیات خطرناک گذاشتی و او اگر بشهر رفتنی بودی چرا در کشتی تو می نشست بهمه حال آن مراد
سند را پیش من بیاور من باز بر سر کشتی رفتم و ترا نیافتم باز بخدمت آقای خود رفته حقیقت حال معروض داشتم آقای من
بزور علم تنجیم احوال ترا معلوم کرده مرا پیش تو فرستاد و گفت زود خود را برسان که زرافه قصد هلاک او دارد　　تنجیم
ابوالحسن گفت زرافه چیست گفت آن حیوان که بقصد تو خود را دو مرتبه بر آن درخت زده بود و اگر مرتبه سیوم
میزد درخت از بیخ کنده میشد و آن وقت که ترا در آن کشتی گذاشتم و همراه نگرفتم سبب آن بود که رخصت
از آقای خود نداشتم که کسی را همراه ببرم القصه جوهر همراه آن غلام گام برمیداشت و در آن راه از نام آن غلام
که سهیل بود مطلع گردید آنگاه از سهیل سوال کرد که سبب چیست که این درندگان آزاری بتو نمیرسانند
بلکه از تو میگریزند سهیل گفت آقای من برای اینکار روغنی تیار نموده که بوی آن دماغ آدم را معطر میکند
و در دماغ حیوانات موذیه بشمیم آن روغن حکم مرگ و اجل دارد که بمجرد بو کردن یک فرسخ راه

می‌گریزند چون شیر و چون پلنگ و چون ببر و چون نهنگ به نزد آنها و چون درندگان دیگر در پیش بوی آن بند نمی‌شوند و چنین
طریق با هم حرف‌زنان طی مسافت کرده به باغی رسیدند که خلد برین خط بندگی او را بر جبین کشیده و چون
داخل باغ شدند سهیل جوهر را در دیوانی باز داشته خود بخدمت حکیم رفت و باز آمده جوهر گفت
که آقای ما میگوید حالا که در منزل ما آمده‌ای سه روز مهمان ما باش و بعد از سه روز هر جا که اراده کنی ترا
خواهم رسانید پس سهیل طعامی از گوشت مرغ برای جوهر آورده جوهر آن را تناول نمود و لذتی در آن
طعام یافت که در اطعمه دیگر جهان لذت دریافت نکرده بود و بعد از آنکه از طعام خوردن فارغ شد
سهیل برای او فرش خواب انداخت و جوهر تا صبح باستراحت مشغول بود چون نسیم سحری دماغ
ابوالحسن را پر از بوی گلهای آن باغ معطر گردانیده بیدارش ساخت ابوالحسن نخست بنماز صبح اشتغال
نموده بعد از آن برخاسته بگل‌گشت آن باغ که دل فردوس از رشک آن مانند لاله پر داغ بود در اطراف
عمارات منقش و درختان دلکش و گلهای بوقلمون و میوه‌های گوناگون بنظر جوهر در آمد که هرگز بآن
خوبی عمارتی و درختی ندیده بود و طایری چند بر شاخ درختان بالحان خوشتر زبان یافت که بآن نقش و نگار
کم مرغی بنظرش رسیده باشد با خود گفت زهی حکیمی که در چنین صحرای پر سباع چنین باغی پیراسته مسکن خود
ترتیب داده زینه دید بر آن زینه برآمده آن پشت بام باغ بود که صحرا از آن پشت بام تا چهار فرسخ بنظر می‌آمد
صحرا نیز پر از سبزه و گل یافت و هیچ اثری در آن صحرا غیر از آهوان خوش‌خط و خال از جانوران دیگر ندید پشت
بامهای باغ را تماشا کرده مراجعت نمود در این اثنا سهیل رسید و پرسید که باغ را سیر کردی گفت آری بتوجه شما
سیر این بهشت برین نمودم سهیل پرسید اگر اشتها رسیده باشد حاضر بیاورم جوهر گفت امر از شماست
آنگاه سهیل دستارخوان را فرش کرده و در طرفة العین پر از طعام اقسام و میوه‌های تر و خشک ساخت جوهر
بقدریکه اشتها داشت تناول نمود و بعد از آن جوهر گفت که چرا ملازمت ایشان برسم عمد درین دو روزه که هستم
اگر هر روز شرف ملازمت ایشان حاصل میکردم بانعم مشافهه ندارد سهیل گفت ما بنده تابع حکم خود و آقای ایم چون
حکم چنین است ما چکنیم جوهر غیر از سکوت چاره دیگر نداشت ناچار خاموش ماند اما در دل ازین امر غم عظیم داشت
که روز دوم و روز سیم سهیل اجل اتفاق رسیدن او شد القصه امروز را نیز بسر برده به تماشای باغ خاطر او
خرمی بالای خرمی می‌افزود و چون شب در آمد سهیل دست جوهر را گرفته گفت برخیز ترا بتماشاگاه
دیگر برم جوهر همراه سهیل روان شد دروازه عالی در فراز آن باغ بنظر جوهر در آمد سهیل او را گرفته
داخل دروازه شد جوهر عجب قصر و مکانی دید که مثل آن قصر هرگز نه دیده و نه شنیده و هم نگذشته بود تا بدین جا
رسید حیران شد و به سهیل گفت ای برادر من تمام روز بسیر این باغ مشغول بودم این دروازه هرگز بنظر

حکیم صاحب خبری گفت حکم حکیم چنانست که روز رخصت ترا بخدمت او برم و او را دیده رخصت شوی جوهر گفت اگر امروز بملازمت —

من نیامد این وقت از کجا پیدا شد سهیل گفت خاصیت این دروازه است که شبها ظاهر می شود و روزها
از نظرها مخفی می ماند جوهر گفت جای تعجب است عجب مکانیست که هر جای او غریب تر از جای دیگرست
الحاصل جوهر همراه سهیل داخل قصر شد دید که جابجا فرش ملوکانه گسترده و اسباب ضیافت مجلس آنچه درکار
باشد مقام بمقام چیده شمعهای کافوری در شمعدانهای طلای مرصع قدم بقدم روشن نموده آن محفل را
رشک بزم ملکوت ساخته اند سهیل جوهر را آورده بر شاه نشین آن قصر رنگین گلی ساخت بعد از لمحه سهیل
به بهانه کاری برخاست و جوهر تنها ماند اما پیش از برخاستن سهیل جوهر ازو پرسید که ای سهیل من از وقتی
که داخل این باغ شده ام غیر از تو هیچکس از جنس بشر بنظر من نیامده و این اسباب که درین مجلس
مشاهده می کنم کار یک کس نیست بلکه از صد کس هم بدشواری سرانجام یابد آخر مردمی که این مجلس را
سرانجام داده اند کجا رفته اند و کجا باز خواهند آمد سهیل گفت تو بنشین من رفتم که ایشان را نزدیک تو حاضر سازم

— القصه چون جوهر تنها ماند آنی نگذشته بود که از دروازه مشعلهای بسیار نمودار شدند و اسپ سواری صاحب
اقتداری بنظر جوهر درآمد یساولان با عصاهای طلا و نقره و مرصع پیش پیش در جلو و در میان ایشان جوانی [عصاهای]
تاج مرصع برسر گذاشته می آید و مروارید ها بر تاج آن نوجوان نصب کرده بودند که شایان خراج ملکی بقیمت
آن نرسد و آن جوان نیز در کمال خوش ظاهری بود و صباحت و ملاحت از حسن آن صاحب حشمت اسباب
خود با مستعار می نمود و سن آن جوان والاگهر یکسان ابوالحسن جوهر از پانزده متجاوز نباشد جوهر از مشاهده
این صورت عجیب و غریب آئینه وار حیران و بیقرار گردیده با خود گفت بزرگان راست گفته اند صدق رسول الله
لا خیر فی عبید با وجود آنکه این غلام فیض تربیت از چنان حکیم عالی مقام یافته لیکن در اصل چون ذات غلام است
تربیت حکیم چندان بلکه هیچ فائده نبخشید فن شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس

— القصه جوهر چنان پنداشت که این سرزمین تعلق بپادشاهی صاحب دستگاهی دارد و این باغ نیز از آن بادشاه
است ظاهرا گوشه از باغ برای بودن حکیم مقرر فرموده و این حکیم از جمله ملازمان آن بادشاه است و چون
طبع حکما اکثر اوقات بسبزه و گل و آب روان مایل است سکونت باغ از بادشاه استدعا نموده
درینجا بسر می برد و ظاهرا این دولت خانه خاص شاهی باشد و این نوجوان پسر این بادشاه عالی مکان است
سهیل از راه خباثت باطن با من استهزا نموده مرا باین مکان آورده و طرفه خوش طبعی بکار برده که مرا
بکشتن داده ای جوهر بیا تا ترا کسی ندیده ازینجا بدر زن از تخت حرکت کرد و می خواست فرود آید درین
اثنا آن نوجوان نزدیک رسید و چون چشم او بر جمال ابوالحسن افتاد ابتدا بسلام کرد جوهر جواب
سلام باز داده متحیر در خدمت او ایستاد و آن شاهزاده دست جوهر گرفته بالای تخت برد و گفت

ای نوجوان اندیشه بخاطر خود راه مده تو مهمان مائی و مشتاق صحبت تو ایم ابوالحسن در دل هزار آفرین بر
مروت آن شاهزاده کرد و گفت :: دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست آن غلام بناکام مرا در
دام انداخته بود ولیکن بقوت طالع خود نجات یافتم و دلش از سلوک آن جوان قرین هزار آن خوشحالی
گردید و چون آن شاهزاده صدر از لب بر داشته شروع بسخن نمود و ابوالحسن او را صاحب کمالی یافت
که مثل آن کمال کم کسی از اقران و امثال او داشته باشد از صحبت او حظ وافر حاصل کرد و درین اثنا طایفه
از ارباب رقص که هر یک از آن طایفه رشک صد پریزاد بوده آمده مجرا نمودند جوهر را که نظر بر آن پریزادان
افتاد بی اختیار از هوش رفت با خود گفت ای جوهر با وجود آنکه در مجلس ابو المنصور ابونعیم رامشگران
و رقاصان از اطراف جهان می آیند و هر جا صاحب حسنی ازین طایفه مسموع ابونعیم میگردید [illegible] ها با و فرستاده
در مجلس خود می طلبید و تماشای رقص او میدید اما این چند زن که درین طایفه می بینم گمان ندارم که دهم حصه
حسن ایشان دیگران داشته باشند ای ابوالحسن بعجب بهشتی راه برده صدق الله العلی العظیم ان
مع العسر یسرا و صدق مولانا امیر المومنین علیه السلام و کم امر تساء به صباحا فتاتیک المسرة بالعشی
ای بسا امری که آید بر دلت ز و صبح غم شام آن آید مسرت در برت ای محتشم ای جوهر این مکافات
آن شب هولناک است که از بیم آن سباع رنج دیده و الم کشیده الحمد لله الذی بدل السیات بالحسنات انتهی
مقاله بیان حاله اما آن جوان حمیده سیر رو بجوهر کرده گفت ای برادر اگر بشراب ناب میل داشته
باشی حاضر است و این شراب از شرابهای متعارف نیست تعلق - بخوردن دارد و تعریف این
باده گلرنگ در گفت گو راست نیاید جوهر گفت شراب مسکر در ملت ما حرام است و ما مرتکب این
امر نمی شویم از رحمت الهی امید داریم که در فردوس برین از دست حور العین شراب طهور نصیب ما
شود شاهزاده گفت ای برادر راست میگوی حق تعالی بر گناهکاران امت محمدی صلی الله علیه و آله وسلم
ببخشاید الحمد لله که ما هم از فیض صحبت تو ازین گناه کبیره محفوظ ماندیم و فرمود تا شیشه های شراب از مجلس
بر داشتند بعد از آن فرمود ای ابوالحسن شراب موقوف معجونهای مفرح منشط که هر کدام جانفزا و دل
کشاست نیز حاضر است اگر بفرمائی حاضر سازم ابوالحسن چون در مجلس شاهزاده معز الدین ابونعیم
با مثال این چیزها خوگیر شده بود در طلبیدن آن مضایقه نکرد بلکه منبسط گردید فی الحال باشاره آن
شاهزاده بلند اقبال معجون دان آوردند که از یک پارچه بلور بود و خانه های او را بیاقوت و مروارید
گران قیمت مرصع کرده بودند در پیش شاهزاده گذاشتند شاهزاده از آن معجون دان قوطی بر آورد
که از یک پارچه یاقوت ساخته بودند و سر قوطی را کشوده قدری معجون بر آورد و اول خود تناول نمود

بعد از آن

بعد از این تواضع به جوهر کرد و جوهر نیز قدری از آن میل کرد آنگاه شاهزاده عذر این معنی از جوهر خواست که برای ازالهٔ شک
اول خود به تناول این مبادرت نموده‌ام والا ادب چنان بود که پیش از شما اول بیارم جوهر به زبان عجز و خضوع مضمون
این معنی ادا کرد که شاها اگر لطف بعید در راند بنده باید گذشت و اندر بنای شاهزاده بلند همت مزاج رتبه آن
که مثل تو شاهزاده با من چنین سلوک کند اما میدانم که این از راه کرم جبلی است ایزد متعال ذات عالی شاهزاده
را بر مدارج معنوی و اخروی ترقی بخشد بعد از آن ابوالحسن از شاهزاده سوال کرد که ای شهریار رسیده ام لطف
عالی جهان ام که احوال این سرزمین و نام دارالسلطنت عالی و اسم شریف و اسم پادشاه معلوم نمایم شاهزاده
گفت حالا محل سیر کردن تماشای رقص است فردا انشاءالله حیات و ملاقات گفته خواهد شد جوهر خاموش
شد آنگاه شاهزاده بطایفه رقاصان اشاره کرد تا شروع بسازندگی و خوانندگی کردند با آواز خوش
و نغمات دلکش را مشکل آهنگ عالم بالا را از فلک سیوم پایین آوردند نازنینی که پیش پیش همه می رقصید صورتی
داشت که گویا خمیر او را از خمیره ماه برآورده اند با صولی چند دست بر میداشت که بر لمعه صد عالم بهجت میدان
دلها می افراشت و ابوالحسن از مشاهده آن نادره دوران از خود رفته و خاطرش را میل تمام بآن سرو
گل اندام بهم رسیده بود اما از ترس اینکه مبادا از افشای آن راز قباحت لازم آید و این عیش و عشرت
باندوه گراید بهزار مشقت ضبط خود میکرد و درد دل خود و جای بی محبوب خود و ملکه خلد آنه ماه روی بنت عمران را
درین مجلس خالی می ساخت اما آن شاهزاده از اوضاع و اطوار ابوالحسن دریافت نمود که خاطر او مایل
این نازنین شده است وقت هیچ نگفت و چون نصف از شب متجاوز شد فرمان داد تا طعام در مجلس
آوردند اقسام اطعمه و انواع فواکه حاضر ساختند شاهزاده و ابوالحسن یک جا چیزی خوردند و بقیه برابر
مردم قسمت کردند ابوالحسن بعد از طعام خوردن میل باستراحت بهم رسانید بفرمان آن شاهزاده عالی
مکان در حجره فرش خواب برای ابوالحسن انداختند شاهزاده دست آن نازنین که منظور نظر ابوالحسن
بود گرفته بدست جوهر داد و گفت ای ابوالحسن در عالم آشنائی و برادری ما این خدمت را بجا آوردیم و میل خاطرت
باین نوبهار حسن که حاجت نام دارد معلوم کرده او را بتو بخشیدیم ابوالحسن سر خجالت و انفعال پیش انداخته
زبان بدعا و ثنای آن شاهزاده عالی همت اقبال گشاد و دست آن نازنین سراپا ناز را گرفته بخوشحالی تمام
روی بحجره نهاده بکام دل بر آن فرش خواب آن نازنین را گرفته بنشست و هنوز از آن نازنین جز بوس و کنار
کار دیگر نگرفته بود که بخواب رفت و چون از آن خواب راحت بیدار شد خود را در بیابانی یافت که هرگز
بیابان وحشت بیابانی ندیده بود و هر طرف که چشم می گشود جز آفتاب چیزی بنظرش نمی آمد بی اختیار زبان بکلمه لا حول
و لا قوة الا بالله العلی العظیم برگشاد با خود گفت ای ابوالحسن این چه معنی دارد که شب با من آن شاهزاده چنین سلوک

کرده و روز خود را درین صحرا به هولناکی می بینیم این همه چه میکوشید درین باب رای ما میزد و لفظ رسای او برنا
قرار یافت که شاید این نوع مسخرگی بوده که این شب هزار درم با من بکار برده ظاهرا چون من بخواب رفتم
ملازمان او مرا با [illegible] انداخته و تنها از شهر گذاشته رفتند و این همه بمصلحت چه
سهیل واقع شد اما ابوالحسن حیرت آن داشت که کجا رود برای ملاقات حکیم آمده بود و تا عرض مطلب
خود بحضور او نکند در میان این حالت او را رو می داد و در ینجا نامی از ان حکیم می شنود و نداشت که
از ان باغ می بیند تا جاده ای بطرفی روان گردید بهر قدم تقریبی بسهیل میکرد و میگفت عجب کسی است
که شب اول مرا بخوردن جانوران واداده بود و شب دویم بکشتن ملازمان این شب هزار دینار داده و مسخرگی
آن شب نیز گذشت با این اندیشه دو فرسخ راه رفته بود که باغ دیگر از دور بچشم جوهر درآمد اول گمان
برد که همان باغ حکیم است چون نزدیک رسید نیک نظر کرد دید که غیر ان باغ است حصار و برج
و دروازه هیچ کدام بآن نمی ماند بخاطرش رسید که این سمت دویم شهر است و این باغ نیز تعلق بپادشاه
این شهر یا یکی از امرای او داشته باشد با خود مقرر کرد که درین باغ رفته آبی خورده از باغبان را تحقیق
نمایم و نیز احوال ان حکیم بپرسم باین اراده داخل باغ شد هیچکس بنظر او نیامد بیشتر روان شد
این باغ را از باغ اول هزار مرتبه بهتر یافت باعتبار وسعت و باعتبار عمارت هم زیاده تر بر ان باغ کرده
اما در تلاش این میرفت که کسی را دیده احوال بپرسد ناگاه از دور شخصی نمودار شد که می آید چون
نزدیک آمد بچشم ابوالحسن آشنا نمود آخر معلوم شد که سهیل بود ابوالحسن رو باو کرده گفت
آفرین خوب ضیافتی بجا آوردی حالا راست بگو که این چه نوع مسخرگی بود سهیل گفت معاذ الله
مسخرگی بینی چه ابوالحسن گفت پس این چه ادا بود که با من خرج کردی که مرا در مکان خالی آن باغ شاهزاده
بردی و مرا تنها گذاشته خود بدر رفتی باری طالع من مدد کرد که بمن چیزی نگفت بلکه تمام شب با من
سلوک خوب کرد و تمام شب از دولت او بعیشی گذرانیدم لیکن تعجب ازان است که من نا خوش بوده از راه
مروت در ظاهر با من بسلوکی نکرد و همین که بخواب رفتم فرمود تا ملازمانش مرا درین بیابان انداختند چون
چون این حقیقت را گفت سهیل تبسمی نمود و گفت تمام شب براحت و عیش بسر برده و امروز هم غیر
از ینکه چند قدم راه رفته دیگر چه تصدیع کشیده اگر یک سر موهم ایذای تو منظور می بود ترا بان مکان نمی بردم
ترا انجا برده ام که شب بعشرت بسر بری تو از من گله داری جوهر گفت [illegible] چه شک است که شب بعشرت
گذرانیدم اما اتفاقی بود سهیل گفت نه بلکه اتفاقی می بود باز ابوالحسن از سهیل پرسید که این باغ دویم تعلق
بکه دارد و ان باغ که دیروز در و بوده ام در کدام سمت است سهیل گفت هر دو از باغ و قصر بنظر رسیده

همه تعلق با فای با حکیم قسطاس دارد القصه جوهر با سهیل سیر باغ میکرد که هر میوه که دلش می خواست از درخت
چیده میخورد بعد از ان سهیل برای او حاضر می آورد در کمال تکلف چون خورده شد جوهر میل خواب کرد و تا سه پهر خوابید
وقت عصر بیدار شد سهیل برای او قهوه آورد بعد از قهوه خوردن باز بسیر باغ برخاست تا نماز مغرب بسیر مشغول
بود و بعد از انکه ادای نماز مغرب و عشا فارغ شد سهیل بجوهر گفت که امشب هم اگر اراده تماشا داشته باشی
ترا بجای ببرم ابوالحسن گفت بشرطی که ان تماشا مستلزم خوف نباشد القصه سهیل دست جوهر گرفته از باغ
برآمد جوهر رو بروی ان باغ دروازه دیگر دید که عالی تر از دروازه باغ بود و بسهیل گفت چرا آن روز این دروازه بنظر
من نیامد سهیل گفت متوجه نشده باشی و چون داخل دروازه شدند جوهر باغ دیگر دید خوبتر از هر دو باغ که مهتابها
جابجا روشن کرده اند از روشنی مشعل و مهتابی ان شب را نورانی از روز کرده بودند و جابجای ان باغ طایفه
رقاصان برقص مشغول اند و زن داکر دایشان جمعیت کرده اند و صورت مرد دران باغ نایاب است هر طرف
نظری کرد و جوهر زنها دید که هر کدام در حسن و جمال عدیم المثال بودند جوهر بتماشای زنی که خوب می رقصید مشغول
شد و چون سهیل را جهت نیافت بتفحص او طایفه بطایفه می گشت در هر طایفه که مشغول تماشا میشد طایفه دیگر
را تماشا میکرد و او از آواز سازان زنان غلغله رگوش فلک را کر ساخته بود و جوهر بطلب کاری سهیل جابجا میرفت
تا بایوان عالی رسید و دید که زنهای بسیاری در رو جمعیت دارند و نازنین صنمی ماه پیکر بر سر تخت نشسته تماشای
رقص می بیند جوهر چون چشم بصیرت بر طبیعت ان نازنین گشاده پسند طبیعتش افتاد و دلش میل کلی او بهم رسانید
و آهسته دران جا استاده نگاهی بجانب ان نازنین میکرد و ناگاه نظر ان حور پیکر بر جمال جوهر افتاد خدمتگاری را
پیش طلبیده گفت که این جوان استفسار نمای که کیست و چون آن کنیز پیش او آمد و پرسید که ملکه ما از تو احوال
می پرسد که کیستی از زبان جوهر برآمد که مرد مسافرم و درین سرزمین غریبم ان کنیز چون این خبر بان ملکه
خوبان رسانید ملکه گفت هرگاه این جوان غریب و مسافر است پس مهمان ماست و ما را نوازش مهمان
کردن از جمله واجبات است همان کنیز را فرستاد و ابوالحسن را پیش طلبید و چون نزدیک رسید آن
نازنین به تعظیم او از تخت فرود آمده دست ابوالحسن را گرفته با خود بالای تخت برد و بشیرین زبانی با ابوالحسن
سخن گفتن آغاز نمود و هیچ دم شرایط تفقد و مهربانی بجا می آورد چنانکه ابوالحسن را سلوک ان دلبر محبت
از یک درجه بصد درجه رسید بعد از ان ملکه توته معجون طلبیده بدست گرفته بدو دست ادب پیش ابوالحسن
آورده گفت میدانم و از نور جبین مبین تو بر من روشن گشته که از امت خاتم الانبیا ای و بجز میل نمای این
معجون بسیار خوب است قدری ازین برای ترطیب دماغ و تفریح خاطر میتوان خورد و ابوالحسن از دست
گرفته قدری میل نمود و بعد از ان تماشای رقص میدید تا دماغش رسا گردید تا حال بسبب حجاب و بیم آرزوی

خاطر را بظهور نمی آورد و اکنون که بسبب نشئه معجون پرده حجاب از میان برداشته شد جوهر گستاخانه دست
آن دلبر باکرشمه بطرف خود کشید آن ماه پیکر هم درین امر مضایقه نکرده در کنار ابوالحسن درآمد با بوس و کنار
همدست بوده چون ابوالحسن جوهر اراده دیگر نمود ملکه گفت این همه اضطراب چیست آخر من پیش تو نشسته‌ام
جای دیگر نمیروم القصه ابوالحسن را ببیت و لعل و لطائف الحیل مشغول میداشت تا سلطان منام بر کشور
طبیعتش استیلا یافت سر بزانوی آن عنبرین گیسو گذاشته دراز کشید بجز دو راز کشیدن خوابش
در ربود چون بیدار شد خود را بحوطه کهنه یافت یعنی باغچه کوچکی بود که تمام آن باغچه پر از درخت انار بود
و سهیل را نیز دید که برسرش استاده چون ابوالحسن از نماز صبح فراغت حاصل کرد رو بسهیل کرده گفت
من حیران این معنی ام که شب بآن عیش و عشرت میگذرانم و در روز از آن جاها نشانی نمی بینم ای برادر
این عقده را از دلم بیرون کن اما در صحن باغچه گنبدی بنظر ابوالحسن درآمد سهیل گفت برخیز تا ترا بملازمت
آقای خود رسانم و این عقده نیز در خدمت او از خاطرت بیرون خواهد شد ابوالحسن بخوشی تمام همراه سهیل
شده یکراست بجانب گنبد آمدند و چون جوهر داخل گنبد شد پیرمرد نورانی دید که بر بوریای کهنه بعبادت
الهی اشتغال دارد و از صلابت آن بزرگ تمام آن گنبد شانی دیگر دارد گویا که هیبت و صلابت از در و دیوار
آن گنبد می بارد و یک غلام قلیل السن را دید که روبروی آن مرد بزرگ با ادب استاده و صورت آن غلام بنظر
جوهر آشنا آمد با خود استاده فکر میکرد که من این را کجا دیده ام آخر بخاطرش رسید که این غلام همان است که من همنوفل
او بشهر عمرانیه رسیدم و این بزرگ نیز همان بزرگ است که مرا از آن ریگستان خونخوار نجات بخشید و الا هلاک
میشدم بی اختیار دویده بر قدم حکیم افتاده حکیم نیز او را نوازش نموده احوال پرسید و گفت ای ابوالحسن چرا به
کار شاهزاده معزالدین رنج بسیار در راه کشیدی اما تو خود نیز فن عاشقی ورزیدی ابوالحسن حیران ماند که آیا
از احوال من حکیم را که آگاهی بخشیده باشد و اضطرابی تمام بخاطرش راه یافت بعد از آن حکیم قسطاس چون
او را پر اضطراب و بی حواس یافت تبسم کنان فرمود ای ابوالحسن وسواس مکن و راه مده و بنشین و گوش
هوش بمن دار تا من تمام حقیقت ترا پیش تو بیان کنم روزیکه ترا از آن ریگستان نجات بخشیدم احوال ترا سوای
آنچه از علم قیافه معلوم کردم از علم نجوم و طالع مسئله دریافتم چنانکه پدرت شیخ ابوصالح مصری نام داشته
نزدیک مغرب از دست قطاع الطریق شربت شهادت چشیده مادرت بتو حامله بود و در آن صحرا
وضع حمل او شده و خود جان بقابض ارواح سپرده تو در آن صحرا تنها بودی المنصور بقوت احد
سلطان اسمعیل را حق تعالی بسر تو فرستاده و او ترا برداشته بمرضعه پسر خود حواله گردانیده
و نامت جوهر گذاشت بعد از تحصیل علوم رسمیه ترا ابوالحسن مخاطب گردانید ترا با پسر او که در منزله

برادر وقت بر سوخ زیاد بود و او یعنی معز الدین بن اسمعیل نقل شنیده عاشق کسی شده و ترا باستنبار
فرستاده و در این راه تو نیز به خطر جانکاهی گرفتار شدی و حالا آمدن تو در پیش ما برای مطلب آن
شاهزاده است که گمان هم رسانده که از ما آن مطلب حاصل خواهد شد حق تعالی گمان ترا به یقین
بدل کرداند ابوالحسن در وقت شنیدن این گونه سخن از کمال حیرت تصویر شده بود و چون حکیم
سخن را تمام کرد ابوالحسن برخاسته هفت مرتبه تصدق حکیم شد و مضمون این معنی اد اکرد
ایکه از راز و علم الهی اندر روز ازل با یقین اکنون گمان من شد و بیشک بدل آنگاه حکیم گفت تا آن روز که ترا پیش
خود طلبیده‌ام از علم نجوم سرانجام کار معز الدین و سرانجام کار ترا معلوم میکردم حالا بر من روشن شد که هردو
بمطلب خود خواهید رسید ابوالحسن گفت ای معدن علم الهی و ای مخزن علوم نامتناهی حصول مطلب شاهزاده
معز الدین موقوف بر خواندن آن لوح است چگونه صورت بندد حکیم گفت تا آن خط از نظر من نگذرد این
مقصود در حیز توقف است جوهر گفت این معنی چگونه صورت پذیر شود حضرت در اینجا تشریف دارند و
آن لوح در شهر فردوس است و آن شهر خدا داند ازین جا چند روزه راه باشد و آنچه مسموع شده
مجمع آن قوم در غره فروردین می‌شود و غره فروردین بعد از پانزده روز میرسد و من در شهر عمرانیه از کسی
مسافت راه چهل اعلی و شهر فردوس تحقیق نموده بودم او چهل روزه راه بمن گفته بود حکیم گفت براهی
که متعارف است از آن بیست و پنج روز توان بآن شهر رسید اما این مطلب ترا نیز خدای تعالی آسان
خواهد کرد اما تو با من در یک امری عهد و پیمان کن که چون بآن مرتبه برسی گفته مرا در عمل آری و دست نقض
بر عهد و پیمان من نگذاری و شرط کن که از گفته من تجاوز جایز نداری من نیز در حصول مطلب تو سعی نمایم و الا
[illegible] که هرگز مراد ندیده جوهر گفت ای خزینه خازن نیز دانی و ای ملهم بالهام ربانی معاذ الله که مثل انکار
من کسی از فرموده مثل تو بزرگی تجاوز کند و تغافل جایز دارد و حال آنکه یقین میدانم که فرموده تو مستلزم حصول
مقاصد دینوی و معنویات اخرویه خواهد بود حکیم گفت بخدا که همچنین است جوهر گفت ارشاد شود که آن
کدام خدمت است که غلام را بآن سرافرازی کند حکیم قسطاس گفت بدانکه بعد از شهادت خامس آل عبا
[illegible] سید الشهدا امام حسین علیه من الصلوات اکملها و من التحیات ازکیها بنو امیه لعنة الله علیهم بر رؤس
منابر لعنت اهل بیت سید کائنات را از خطبه افکندند و حالا که مملکت عرب و عجم در دست تصرف بنی عباس
است هنوز ملتفت کسی به نعت اهل بیت آن حضرت در خطبه نشود و من میدانم که ملک مصر از طرف برادر
رضاعی تو شاهزاده معز الدین که بعد از فوت پدر او را خطاب المعز لدین الله باشد در قبضه تصرف خواهد درآمد
و سلطنت آن سرزمین از قبل او بر تو مسلم خواهد شد باید که روز اول فتح در جامع مصر بر سر منبر برای

و این کلمات که من ترا تلقین می کنم در خطبه بخوانی و بعد از ان بخلیفا تاکید نمائی که در هر جمعه در خطبه میخوانده باشند
و ان کلمات که حکیم تلقین ابوالحسن جوهر کرد این است اللهم صل علی النبی المصطفی و الوصی المرتضی و الفاطمة الزهرا و
الحسن المجتبی و الحسین الشهید بکربلا الذین اذهب الله عنهم الرجس و طهرهم تطهیرا ابوالحسن این کلمات عالیات را فرا
گرفته در خاطر نگهداشت و آخر بعمل آورد مولف این کتاب گوید که در تاریخ روضة الصفا و حبیب السیر بنظر احقر رسیده
که چون ابوالحسن جوهر بر ملک مصر استیلا یافت و دست کافور اخشیدی از ان مملکت کوتاه ساخته این
کلمات در خطبه خواند و تا سلطنت اسماعیلیه کسی در ملک مصر و شام و مغرب خطبه را با این کلمات نخوانده
والله اعلم القصه حکیم چون از عهد و پیمان کردن با ابوالحسن فارغ شد و ابوالحسن نیز بطوع تمام و رغبت لا کلام
گفته حکیم بسمع رضا اصغا نمود و ابوالحسن از حکیم پرسید که درین دو شب که من تماشای عجیب و غریب مشاهده
کرده ام و روز خود را در مکان دیگر یافته ام از سر آن آگاهی ندارم خطرها بخاطر من خطور کرده بود و امیدوارم که
بدانم که ان پادشاهزاده شب اول که بود و ان ملکه شب کجا می باشد و از ان باغ ها نیز نشانه نمی بینم حکیم گفت
بخاطرت هست انوقت که می گفتی با خود در ان شب که ظاهرا این متعلق بپادشاهی دارد و در برابر حکیم گوشه از ان
مقرر کرده باشد ابوالحسن سر خجالت پیش انداخت سهیل گفت یا مولای در حق من خود ایشان کرمها کرده اند و
مهربانیها فرموده اند ابوالحسن را خجالت بر خجالت افزود حکیم قسطاس الحکمت فرمود که یا ابا الحسن آنچه که
درین شب مشاهده کردی از اثر طلسم بود و اصلی نداشت ابوالحسن پرسید یعنی آن پادشاهزاده و آن
ملکه تخت نشین هم در وجود خارجی اصلی نداشتند حکیم فرمود انها از جنس پریزاد بودند که بفرمان ما ترا ضیافت
کردند اما این هر سه باغ که مشاهده کردی همه از اثر طلسم بود و الا این سر زمین پر از ان حیوانات ست که آن شب
بر تو گذشت اما این گنبد و این چهار دیواری و این درختهای انار همه اصل دارند و طلسم نیست انگاه حکیم گفت
حالا اراده تو چیست جوهر گفت سه صلاح ما همه آنست که ان صلاح تر است از حقیقت من ضمیر منیرت اطلاع تمام دارد
عرض حاجت بر تو حاجت نیست میدانی که چیست و بکرم هر چه در حق من مصلحت باشد ارشاد شود بعمل می آرم
حکیم گفت ترا رخصت خواهم کرد اما دو سه روزی پیش ما باش بعد ازین ترا بشهر فردوس و جبل اعلی
خواهم رسانید ابوالحسن جوهر گفت منظور از رفتن ان مکان و دریافتن جشن نوروز ست و چون منظور بعمل نیاید
تصدیع بی حاصل را نشاید حکیم قسطاس گفت توکل بر خدا کرده نیت خود را درست نگهدار حق تعالی قادر ست
بر انکه ترا روز نوروز در پایه جبل اعلی حاضر سازد ابوالحسن زبان بدعا و ثنای ان حکیم عالیشان برگشاد و گفت
که مخزن علوم و حکمت حضرت آصف بن برخیا علیه السلام بزور علم تخت بلقیس رضی الله عنها را در طرفة العینی
در مجلس سلیمان علیه السلام حاضر ساخته بود اگر شما نیز مرا روز نوروز در شهر فردوس برسانید از برکت

این علم مستفید نیافته من ذات عالی صفات شما را مجمع جمیع علوم از حسن حضور دیده ایم خاطر من جمع و تحاجج سبب ده بودن خود را در خدمت فیض موهبت شما سراسر سعادت خود دیده ام القصه جوهر در این موعد در خدمت حکیم بسر برده و کتاب سبیل علم حکیم جوهر را همراه خود نشان می برد و از کشت شما روغن تقدیر جوهر تیار می شد و کتاب سبیل برنج تحصیل کرده می آورد و در برای حکیم روز روز هم غذا را می از آن جوبی روغن تیار میشد

از جانب

بر نوبت برسید وضا مید حکیم چنان بود که یک روز روزه می گرفت و یک روز افطار می کرد و بعضی حقایق از علم سیمیا می دهیمی که برابو الحسن مشتبه مانده بود حل آن از خدمت حکیم حاصل نمود و چون پنج روز بغره فرودین باقی ماند حکیم قسطاس جوهر را در خدمت خود طلبیده فرمود حالا وقت آن رسیده که ترا روانه جبل اعلی سازم و برین راه همراه تو می کنم او ترا به منزل مقصود میرساند انگاه از کاغذ مشکل بیله درست نموده موم کافوری از اسباب خود برآورده گرم نموده بر آن بیله کاغذ خوب مالیده و در دست غلام داد هم خود بر این آن بیله را پوشانیده روغنی برآورده و بر بدن مالیده چند سخن آهسته بگوشش بر وی گفته او را و ابو الحسن را مرخص ساخت و بیرون از خدمت حکیم مرخص شده جوهر را همراه گرفته از آن محوطه براه کوهی بود روبرو داخل دره آن کوه شده و آن روغن که حیوانات از بوی آن می گریختند بر بدن خود و جوهر مالیده روان شد تا به میان ایشان برسیم نقل است روزی از سنه

در انظار کشته اند ... کنار آورده

مراسند ... آمد که روزی آن ملکه عنبر بر مو با کنیزان ماه رو سیر عمارات قصر عالی خود میکرد و در اثنای نظرش بر حجره افتاد که هرگز در مدت سکونت آن حجره را ندیده بود و سمن بانو نام دایه ملکه سبب و غزاله نام کنیزیست که در دوره ملکه سبب و بسر کرده جمیع کنیزان سبب و تحویل جمیع کارخانه جات ملکه نیز متعلق با دست هر دو در خدمت ملکه حاضر بودند ملکه پرسید که ای غزاله این حجره که در آن گوشه بنظر می آید بکدام جنس تعلق دارد و غزاله نگاهی بجانب او کرده متحیر شده بطرف حجره رفت و او را دیده باز آمد و گفت ای ملکه من هرگز این حجره را درین مدت ندیده ام از دایه خود سمن بانو بپرسید سمن بانو بعرض رسانید که ای ملکه بسر نازنینت قسم که درین مدت هفت سال که ملکه درین قصر دولت و اقبال تشریف دارند این حجره بنظر این پیر کنیز نیفتاده حیرت بر ملکه مستولی کردید این پیر کنیز که این سوال میکرد همان جواب می شنید ناچار شده و برخاست و متوجه آن حجره شده چون نزدیک رسید او را مقفل دید اما قفل او نسبت بقفلهای متعارف بزرگ بود و زنگ بمرتبه بر آن قفل بسته بود که جای کلید نیز خالی نگذاشته ملکه بغزاله گفت ای نابکار تو می گویی که من ازین حجره خبر ندارم پس که آمده و قفل بدین حجره زده زود کلید این را بیار تا معلوم کنم که متاع این حجره چیست غزاله گفت اگر من از قفل خبر داشتم کلید پیش من باشد کنیزان بکلیدهای دیگر در گشادن آن قفل بقدر مقدور ملکه هر چند سعی کردند فایده نبخشید ملکه در غضب رفته کلیدی از دست کنیز گرفته قفل را بدست گرفت به مجرد

دست کردن ملکه به اینکه کلید باو دست نیز داده قفل باندک سر مرشده از هم فرو ریخت و خود بخود در حجره کشاده
شد ملکه نگاه باندرون حجره کرد جای دید در کمال خوبی و صفا که گویا همین ساعت درین حجره جاروب کشیده‌اند
ملکه با کنیزان در اندرون حجره در آمد هر چند تفحص کردند هیچ چیز در ان حجره نبود غیر از یک صندوق کلان که از
چوب صندل انرا ساخته بودند آن جا بجا ادرا از طلای خالص ترتیب داده بودند و قفل زرین داشت
آن قفل نیز بدست ملکه کشوده گردید و چون سر صندوق را برداشتند صندوقچه کوچکی میان آن صندوق یافتند
کنیزان بفرمان ملکه عذب البیان ان صندوقچه را برداشته بیرون آوردند تمام شده قفل ابجد داشت ملکه
ان هنر را نیز معلوم کرده بکشود و از میان صندوقچه خانه از خانهای صندوقچه بر آمد از طلای احمر مرصع بجواهر انرا ساخته
بودند و پارچه سفیدی در میان آن خانه بود و چون ملکه آن پارچه را برداشت سخن بانوا را مانع شد و گفت ای
دختر کار را فهمیده بکن حجره که بنظر هیچ یک از ساکنان قصر تا حال نیامده باشد و این صندوقچه از ان حجره بر آید
واین پارچه سفید متاع ان صندوقچه باشد بیباکی نیست تو ان کشود ملکه ملتفت بسخن دایه نشده ان پارچه را از هم
واکرد حریری مصور از میان ان پارچه سفید بیرون آمد چون ملکه ان حریر را واکرده نظر انداخت تختی دید
که از تصویر کشیده اند دو صورت دختری و نوجوانی بالای تخت جا داده اند و هر دو صورت را با تاجی مرصع کشیده‌اند
و چون ملکه به نظر تامل دران صورتها دید صورت خود را بشناخت که در پهلوی ان نوجوان نشسته مانند
صورت خود حیران گردید و تیر عشق از کمان خانهٔ ابروی صورت ان نوجوان جسته تا سوفار در سینه ملکه جا
گرفت که فرصت نفس کشیدن نداد و علاوه از مشاهده این صورت از معنی هوش تهی گردید چون بهوش آمد باز نظر در ان صورت بست
بران صورت نظر چون بست ان ماه تغییر یافت در احوال ان ماه لب او خشک گشت و دیده ها تر سرشکش سرخ و رنگش زرد
توان از جان و از تن تاب رفته ز دیده تاب و آرام آب رفته :: لب او زین تماشاگاه خندان ::
گهی چشمش بحال زار گریان :: گهی گفتی که این محض خیال است :: ولی نه از خیالاتم محال است ::
نه آخر صورت خود دیدم اینجا :: به تصویر دگر محوم تماشا :: ندانم کان تصویر دگر ::
چه آرد بر سرم زین قصر آخر :: اگر بر آسمان بختم بلند است :: قران کرده بسعدی ارجمند است
بگیتی نیز آخر کام یابم :: اگر محنت کشم آرام یابم :: ز وصل یار کار من بر آید ::
شبی هجران او روزی بسر آید :: نگارم خود بخود آید بسویم :: واگر نه خود طریق وصل پویم
نه عاشق این ظاهر شود آخر نشانش :: کند من بیک آرد بجا مش :: درین دامی که افکندست گردون
که ماند هیچ مرغی نیست بیرون :: بجز افتادن دام محبت :: که کم باد از جهان نام محبت
من از نیرنگ سازیهای افلاک :: چنان دریافتم از تو را درک :: که او هم بدام افتاده باشد

اسیری کاکل من کرده باشد ∴ اگر دلها بهم بی کینه باشند ∴ مثال صفحهٔ آیینه ∴ باشند ∴
دو چار آیینه آیینه چون شد ∴ شبیه یکدگر را رهنمون شد ∴ درین صورت بود حاصل یقینم ∴
که من آخر ز باغش خوشه چینم ∴ و اگر بی اصل باشد گفتگویم ∴ بیا با من عدم را چاره جویم ∴
هلاک خویشتن را خود نخواهم ∴ پی اخراج جان کافیست آهم ∴ خدا سازد که کار من بر آید ∴
و اگر نه جان من از تن ∴ بر آید ∴ گهی خاموش چون تصویری بود ∴ گهی سرگرم این تقریر می بود ∴
گهی گفتی که این نیرنگ ∴ پرداز ∴ عجایب نقشبندی بوالعجب ساز ∴ چنین کز کلک خود صورتگری کرد ∴
نشاید گفت کار سرسری کرد ∴ بکلک موقلمش که از دری ∴ پریشانیست خاطر را بیابی ∴
مرا از راز هستی این خبر داشت ∴ که کلکش این دو شکل طرفه میگاشت ∴ زکلک قدرتست این نقش ایجاد ∴
درو حیران چو مانی و چه بهزاد ∴ اگر مانی کند در روی نگاهی ∴ کشد بی اختیار از سینه آهی ∴
و اگر بهزاد این تصویر بیند ∴ چو کلک خویشتن در خون نشیند ∴ پی تقریب خود که لب کشودی ∴
دعای بهر خود گاهی نمودی ∴ کشاده دست حاجت سوی گردون ∴ چنین گفتی بان سبحان بیچون ∴
خداوندا بحق مریم پاک ∴ بعیسی آن فروغ بزم افلاک ∴ باعزاز زلیخا و خوابش ∴
باستحکام او در مدعایش ∴ که در عشقش مرا ثابت قدم دار ∴ بعشق من هم او را ده سروکار ∴
بجانم خرمی ده از وصالش ∴ بچشمم روشنی بخش جمالش ∴ سمن بانو چو او را بود دایه ∴ بچشمم
فزون از دیگرانش بود مایه ∴ چو آن حالت از آن خورشید رو دید ∴ برنگ ماه نو از بیم کاهید ∴
مخاطب ساخته آن ماه رو را ∴ بآب دیده کرد این گفتگو را ∴ شوم قربان حالت آنچه حالست ∴
کز و مهر جمالت در وبالست ∴ چرا جان و دلت بیتاب گشته ∴ چگونه نرگست سیراب گشته ∴
که ای شاهنشهی خوبان عالم ∴ هلاک غمزه ات شاهان عالم ∴ ز جوش گریه چشم خود نگهدار ∴
که بیمار است غمش نیست در کار ∴ چرا لعلت نباشد شکرافشان ∴ که باشد چشم مست گوهرافشان ∴
تویی در جلوه سیمین بران طاق ∴ بشیرین گفتگو مشهور آفاق ∴ بود کار لبت شکرفشانی ∴
بطلعت ختم شد شیرین بیانی ∴ برمن کن ز حال خویش تقریر ∴ چرا خاموش بنشینی چو تصویر ∴
[illegible] که چون شمسهٔ بارگاه خوبی ماهچهره ایست
محبوبی سرخیل خوبان روزگار ملکه شمسه تاجدار چون از دایه خود این تفقد و مهربانی دید از گداز تن سراپا
رشک گردیده مانند گوهر دریای دیده بغلطید ∴ بپاسخ گفت احوالم تباه است ∴ سر و کارم کنون با اشک و آه است
آنگاه آن صفحهٔ تصویر را بدست داده فرمود ای مادر مهربان و ای معدن شفقت و احسان برین صفحه نظری کن

آید بهیچ چشمت آشنا می‌آید و چون دایه آن صفه را پیش نظر آورده نگاهی بتأمل در آن صفه کرد صورت ملکه را بنقش یافت
اما در پهلوی آن صورت صورت جوانی دید که هرگز بآن شکل و شمایل حسن مردانه بنظر دایه نرسیده بود و ازینکه
حیران‌تر گردید و گفت ای ماه فلک دلبری عجب صورت‌گری درین صفه بکار برده‌اند که بیننده را از فرط حیرت
می‌آرد که هوش و خرد را دیگر مجال نمی‌ماند آنگاه برای رفع شبهه و ازاله شک دایه مرقع خاص ملکه طلب داشته
تصویر ملکه را برآورده با آن تصویر مقابله نمود یک سر مو تفاوت نداشت اتفاقاً آن روز در بر ملکه لباس منقش بود
و آن تصویر را نیز در لباس منقش کشیده بودند و از مرقع خاص تصویری که برآوردند نیز در لباس منقش بود و حاضران
محفل حور منزل از مشاهده این صورت از کمال تحیر صورت دیوار شده بودند و سر کار بر همگیان ظاهر نبود و ملکه با
دایه گفت که مرا بجان از هفت سال من درین قصر باشم و هرگز این حجره بنظر من نیامده و غزاله و کنیزان دیگر نیز
قسمها یاد میکنند که ما این حجره را هرگز ندیده‌ایم و آهن قفل حجره که مانند خاکستر شده بود و نیز گواه این معنی است
که برین حجره سالهای دراز گذشته پس درین صورت حیرت است که تصویر مرا چگونه کشیده‌اند عجبی اینکه
من در وجود آمده باشم شبیه مرا چه قسم دیده‌اند دایه تأملی کرده بعرض رسانید که آنچه بگمان این پیر کنیز میرسد
و بر رای عالم آرای ملکه حور لقا نیز پرتو ظهور انداخته باشد آن است که بارها مسموع شده که این قصر را قصر اخضر
نام دارد و قصر طلسم است و جد اعلای ملکه علیا بانی این قصر را منوط و مربوط بوجود و فایض الجود ملکه گردانیده منجمان
صاحب علم و حکمای صائب رای هرگاه در حضور صاحبقران اعظم احوال هفتصد ساله اولاد صاحب قران را
بتفصیل در قید تقریر و تحریر آورده باشند ممکن و محتمل است که از دقیقه‌شناسی علم نجوم و رازدانی علم قیافه
صورت ملکه را نیز برآورده کشیده درین حجره ودیعت گذاشته باشند تمثیل و مرا درین باب تمثیلی بخاطر
است که از پدر خود شنیده‌ام و پیش او یکی از دانشمندان روزگار نقل کرده که در ایام ماضی در اراضی یونان
شهری بود آراسته و معمور حکمای دانشمند در آن شهر سکونت داشتند روزی پادشاه عصر آن حکما
را در مجلس خود طلب داشته از مدت سلطنت خود و اولاد خود از ایشان سوال نمود آن دانشوران
با فرهنگ تعلق خاطر پادشاه را با اولاد خود درین باب دریافت نموده صندوقچه از فولاد جواهردار تیار نموده
و بجای نقش و نگار چند خطوط طلسم بر آن افزودند آنگاه بنظر پادشاه درآورده گفتند که ای شهریار این
صندوقچه را بمهر خود رسانیده بخزینه‌دار بسپار و با اولاد خود وصیت نما و تاکید فرمای که هرگز بیرامون آن
صندوقچه نگردند و اولاد شما با اولاد خود مرتبه بمرتبه همین وصیت نمایند که تا این صندوقچه سربمهر است سلطنت
در اولاد شما خواهد ماند و روزی که راز این صندوقچه ظاهر شود پادشاهی از اولاد شما منتقل گردیده بخاندان
دیگر رود اما چون وقت رسد کسی گوش باین نصیحت نخواهد کرد پادشاه بقرارداد حکما عمل نموده مدتها

امر سلطنت در ابنای او جاری بود تا اینکه نوبت نبوت بعرب رسید و کوکب طالع ابو القاسم محمد صلی الله علیه واله وسلم از اوج خاتمیت بر مفارق ساکنان بطحا و یثرب تابید غازیان ان دین مبین دست تسلط و تصرف به تسخیر ربع زمین گشودن اغاز نهادند یکی از اولاد ان پادشاه در زمین فرمان روای انشهر بود و در ان ایام روزی در اثنای سیر عمارات نظر ان پادشاه بران حجره که صندوقچه داشت افتاد و فرمان بگشادن ان حجره داد و هر چند ارکان دولت او را درین امر منع نمودند مفید نیفتاد و چون ان حجره را وا کرده آن صندوقچه را برآوردند و پیش پادشاه گذاشتند وزیر و امرای دیگر گفتند که هنوز هم هیچ نرفته است باید که ملک مرتکب گشادن این صندوقچه نگردد و در منع کردن او سعی بلیغ بجا آوردند لیکن چون پادشاه بر حکم خود اصرار داشت گوش بسخنهای امرا نکرده ان صندوقچه وا کرد حریرے مصور بصورتی چند در میان ان صندوقچه بود و چون ان پادشاه حریر را وا کرد و ان صورتها را دید که بر اسپان عربی سوار عمامه‌های عربی بر سر بسته نیزه‌های خطی در دست گرفته صلابت تمام از صورت ایشان نمایان است پادشاه از مشاهده ان صورتها از بیم بر خود بلرزید بمرتبه که تاج از سرش بیفتاد و در پای ان صورت مرقوم بود که فوجی باین صورت و شکل باشد این ملک تسخیر نماید و همدران ایام فوج عرب از غازیان اسلام بران ملک تاخت آورده مسخر نمودند و شکل ان غازیان دین بعینه مثل ان صورتها بود و سمن بانو چون این کلام را باتمام رسانید ملکه گفت ای دایه مهربان از شنیدن نام محمد صلی الله علیه واله وسلم طرفه سرورے بخاطر من راه یابد و عجب نورے بر دل من پرتو می اندازد و من این نام مبارک را سابق برین هم از زبان ایدروس باوری شنیده بودم و ان وقت نیز خورمی قرین دل من گردیده بود دایه گفت ای ملکه خوبان روزگار من هم محبت ان برگزیده کردگار را نقش نگین کرده ام و پیوسته طالب انم که کسی بهم رسانم که از احوال ان محبوب ایزد متعال پیش من بتفصیل بیان کند بعد از ان ملکه گفت دایه بر تقدیرے که موافق قول تو حکما و منجمین صورت مرا از روی علم قیافه و نجوم نگاشته گذاشته باشند اما صورت این جوان که مرا در عشق خود مانند تصویر بیجان ساخته بچه تقریب نگاشته اند و حال انکه نامی هم از نشان او بسمع من نرسیده درین باب چه میگوئی و من درین کار چه چاره سازم سمن بانو معروض داشت که ای گوهر تاج خوبی و لطافت خاطر مبارکت را ازین ممر جمع دار و پریشانی بخاطر میار که من چنان دریافته ام که فاتح طلسم بیضا صاحب همین صورت زیباست و آن شهریار کشورکشا هر جا که باشد درهمین چند روز درین مکان خود بخود خواهد آمد القصه ملکه را گفته دایه که فی الحقیقت مناسب مزاج و موافق عقل بود دل را بصبر و سکون حاصل گردید و بعد از ان خود را به تماشای ان تصویر مشغول میداشت و کنیزان را طلب داشته فرمود که باید این راز ازین قصر بیرون نرود و بگوش هیچ یک از ساکنان شهر نرسد

و این سخن را مکرر فرمود و در این امر مبالغه تمام نمود و دریا دل از خود بیسر می‌برد و منتظر قدوم او نشسته باید که
سرانجام کاران حول افکار چه شود تا بازگشت ان غلام رنگین نگار جوهر و دبیر دین قبل ازین برقرار ده ملک شاه آن
که ابوالحسن جوهر و پروین که غلام حکیم قسطاس عالی مقام بود از خدمت ان معدن حکمت رخصت حاصل کرده
بجانب کوه اعلی روان شدند و پروین جوهر را گرفته بدره کوهی که در ان نزدیکی بود داخل شد و هر دو
روغن مذکور را بر بدن مالیدند و طی مسافت می‌نمودند و دو شب در راه مامنی پیدا کرده بسر بردند روز سیوم
بود و ایشان گرم رفتن بودند ناگاه از دور قبه طلای بنظر جوهر در آمد به پروین گفت ای برادر این قبه که بنظر
می‌آید بکدام مکان تعلق دارد پروین گفت تعلق بمنزل مقصود دارد و جوهر دانست که بطریق تغافل میگوید گفت
ای پروین راست بگو که این قبه گنبد مسجد است تعلق بقصری دارد پروین گفت این قبه تعلق بقصر اخضر دارد
که بالای جبل اعلی واقع است جوهر گفت همان جبل اعلی که در پای او شهر فردوس است پروین گفت
بلی و خوشوقتی قرین خاطر خواهد شد و پروین را دعای خیر کرد و گفت خدای تعالی بر عمر آقایت بیفزاید ای برادر
بعجب راه نزدیکی مرا آوردی با وجود آنکه آن روز از زبان حکیم شنیده بودم که میفرمود ازین جا تا جبل اعلی
پانزده روزه راه است این راه دو روزه از کجا بهم رسید پروین گفت راه پانزده روزه راه متعارف است
و این راه که در جوف کوه بود و بر دو ماران کوهی سیاه است بوی آن روغن از جای خود حرکت نکردند و از
ساکن خود بیرون نیامدند جوهر گفت دیروز شیری در فلان جا خوابیده بود و من بیخبر بر سر او رفتم برای
بول از پیش تو برخاسته بودم بر سر او بول کردم شیر بیدار شد بغرش و تندی تمام اما چون
نظرش بر من افتاد دماغ خود بر زمین مالید و بگریخت دانستم که از اثر بوی آن روغن است القصه جوهر و
پروین از دره ان کوه برآمدند کوهی در کمال خرمی و سرسبزی بنظر ابوالحسن رسید که هرگز بان خوبی کوهی
ندیده بود و باد شمالی که از طرف آن کوه در وزیدن آمده جان جوهر را تازه و دماغ او را معطر گردانید
پروین بجوهر گفت مژده باد ترا که بمنزل مقصود رسیدی بدانکه کوه اعلی همین کوه است و چون داخل دره
اعلی شدند همه جا پای آن کوه را پر از خیمه و خرگاه یافتند و تحقیق کردند معلوم شد که از هر کشوری لشکری
آمده تا سیر تماشای جشن نوروز فردوس کشد بعد از ان پروین و ابوالحسن را بان صفه‌ها آورد
و گفت در ان صفه که از همه مرتفع است پس فردا تخت ابوعامر و ابوحاکم فرش خواهند کرد و در این
صفه‌ها دیگر مردم موافق مراتب خود خواهند نشست اما ای ابوالحسن من با خود چیزی مقرر کرده ام که موافق
آن عمل خواهم آورد و تو نیز آنچه من بگویم بکن تا تماشای این نوع باسانی میسر شود ابوالحسن گفت
با خود چه مقرر کرده پروین گفت من از تو حالا جدا می‌شوم و بعد از آنکه جشن آخر شود با تو ملاقات خواهم نمود

والا

وعده من و تو در فلان روز در پای فلان درخت است و منظوری که درین ضمن دارم این است که نوکری از پادریان
که برای خواندن لوح می آیند خواهم شد و آن روز بر سر او ایستاده خواهم شد تا لوح را بخواند و تامل نمایم تو نیز چنین کار
کن و نوکر کسی از ایلچیان یا پادریان شو [illegible] ابوالحسن گفت هرگاه این اراده است
چرا هر دو نوکر یک کس نشویم تا باهم آن لوح را در نظر داریم ابوالحسن چون این سخن با پروین گفت پروین پاسخ داد
که من چنین شنیده ام که آن صفحه که نزدیک تخت شاهان است چنانکه صفحه هشتم و هفتم و ششم مکان پادریان است
و انانکه باراده خواندن لوح می آیند و انجا غیر از یک ملازم که کتاب آن پادری داشته باشد دیگری را نمی گذارند پس
درین صورت نمی توانم که هر دو نوکر یک کس شویم ابوالحسن راضی نمی شد باینکه از پروین جدا شود اما آن وقت
ساکت ماند بعد از لمحه پروین باند از اینکه گویا بتقاضای حاجت میرود از پیش جوهر برخاست و ابوالحسن را
گمان اینکه او حالا می آید اما پروین که رفت دیگر باز نیامد هر چند جوهر انتظار کشید فائده نبخشید ناچار شده
برخاست و بتلاشش پروین در آمد چند انکه او را بیشتر جست کمتر یافت با خود گفت اثر و ذکر حکیم قسطاس در
گوشش پروین سخنی گفت ظاهرا چنین باشد که او را گفته تو جوهر را بکوه اعلی رسانیده زود مراجعت نمای
ابوالحسن ازین امر پریشان خاطر گردید بخاطرش گذشت که سیر شهر فردوس نماید باین اراده بشهر در آمد
شهر را در آراستگی و زیب و زینت زیاده بر آنچه ابوالمکارم گفته بود یافت گرسنه بود از بازار نانی گرفته
با کباب و سبزی تناول نمود بعد از آن چون جای سکونت در شهر نداشت بر آمد و در دل مقرر کرد که در آن
خیمه هایی که در حوالی کوه است تلاشش باید کرد و چنانکه با پادری هم رسد و ترا نوکر کند متوجه آن خیام گردید و هنوز
بان خیمه ها نرسیده از یک طرف کوه آبی دید که از بالای کوه می آید دلش خواست که بالای کوه بعنوان
تماشا صعود نماید متوجه فراز کوه اعلی گردید هر قدم که بالا میرفت هوا را معتدل تر از اول و زمین را سرسبز
تر از سابق می یافت در کمر کوه جابجا اشجار میوه دار دید چون فن عیاری و چالاکی را نیکو ورزیده بود در
صعود آن جبل او را مشقتی رو ننمود آهسته آهسته بالای قلعه کوه رسید تا بجایی که دیوار قصر اخضر بود خود را
رسانید و چون او را معلوم بود که آن ملکه حوربیکر درین قصر بسر می برد در فکر این شد که کمند انداخته خود را
باندرون قصر رساند و نگاهی بان نازنین کند که این همه شهرت حسن او در عالم افتاده آیا در خور آن حسن
هم دارد یا اینکه مثل آواز دهل شنیدن از دور خوش است در اینجا صادق می آید و ممکن است که تصویر این نازنین
را استادان بصنعت خود خوب کشیده باشند و از اصل با صورت تفاوت بسیار است باین اراده بگرد دیوار
میگشت تا رسید بجایی که دیوار آن مکان اندک پستی داشت کمند را از بغل بر آورده باراده اینکه در کنگره بند کند
انداخت هرگز بان دیوار نرسید بار دیگر انداخت عظمت آن دیوار کمند او را کوتاه ساخت و چنان محسوس جوهر شد

که دیوار در وقت کمند انداختن از انچه هست بلند می شود بار سیوم کمند را که فرموده باز بجان ارتفاع دیوار را احساس نمود
سرگردان ان کار و حیران این ارتفاع دیوار گردیده با خود گفت سبحان الله از بسکه این مکان تعلق بان ملکه خوبان
دارد اطوار غریبه از در و دیوار ان می بارد و دو شاهده می گردد :: اینجا چو جای بودن انماه پیکرست :: هر وضع او غریب
تر از وضع دیگرست القصه مانند دیوار ان بیچاره سر شکسته و حیران گردید درین تردد و قریب چهار ساعت مستقیمه از شب
بگذشت و جوهر از بسکه مسافت های دیوار بسیار کشیده مانده شده و تکیه بران دیوار زده بگوشه نشست ناگاه اواز
بگوشش جوهر رسید که دو کس با هم حرف می زدند یکی گفت ای نسرین تو در خدمت ملکه بوده ای اخر چه شنیده ای رفتن
ملکه در مجمع نوروز مقرر شد یا موقوف است نسرین گفت بسماجت دایه خود سمن بانو ملکه قبول کرد که برود
والا نمیگفت امسال من بکرسی نوروز نخواهم نشست برای انکه اگر کسی بهم رسد که ان لوح را بخواند و ان کس غیر
مطلوب من باشد ملکه او را البته قبول نخواهم کرد و درین صورت باید که خود را هلاک کنم والا از دست پدر و مادر نجات ممکن
نشود که شهرها ایشان خوانندگان لوح ست دایه گفت ای ملکه چه می فرماے باید که البته بمجمع حاضر شوی چرا که امکان این هم
دارد که درین مجمع مطلوب تو نیز حاضر شود و ای ملکه این را یقین بدان که خواننده این لوح سراپا اسرار غیر از ان شاهزاده
فلک اقتدار که صورت او درین صفحه ست دیگرے نخواهد بود خاطرها ... پونت ازین رهگذر جمع باشد ملکه بگفته سمن بانو
قبول کرده الا ابها نه از رمیخواست خود را معاف دارد اما این سخنها از ابتدا تا انتها بگوشش جوهر چون رسید
اهی سرد از جگر پر درد بر کشید و با دل خود گفت که سبحان الله شاهزاده ما از فراق این نازنین هر روز می کاهد
و انچه معلوم شد این نار عنا دیگر برای خواهد خدا داند که صورت کدام کیدی را دیده عاشق گردیده باز با خود گفت
خوب باید دید که خواندن لوح از که آید هر که لوح را خواهد خواند فی الحقیقة حق او ست اما دیگر او از اندرون قصر نیامد و جوهر
بیچاره در همان مکان شب را بروز آورد و چون صبح شد از ان کوه فرود آمده بطرف شهر میرفت ناگاه از طرف
دشت شتر سوارے بچشم جوهر در امد که می آید ابو محسن جوهر استاده شد تا معلوم کند که این شتر سوار کیست
و چون او نزدیک رسید جوهر نظر کرد دید که شخصی کوتاه بالای سیه فام کوسج ریش ست و نشان عبادت
الهی از پیشانی او نمایان ست و کتابی حمایل دارد اما چون ان سوار نزدیک جوهر رسید از و پرسید که موضع جشن
این قوم کدام ... طرف این کوه ست جوهر گفت اول شما بگوئید که کیستید و از کجا آمده اید ان شخص گفت که من
فرستاده پادشاه دیار بکرم باراده خواندن ان لوح که میگویند خواننده ان بهم نمی رسد آمده ام که مردم
معلوم کنم که خواندن او چندان اشکالی ندارد و دختر را نیز عقد کرده برای کسی که خواهم ببرم و مرا رهنمون
راهب نام ست جوهر در دل گفت که این عجب مرد لاف زن پر دعاست بیا بگفته هر وی عمل کنم و پیش این
مرد ملازم شوم البته لوح بدست او خواهد آمد من او را بو محسن خواهم دید با او گفت ای راهب رهنمون هرچند

کدام

که اسم شریعت شما رهنمون سبب اما درینجا برهنمونی من شما بان مجمع خواهید رسید رهنمون بتجدید وگفت
فی الواقع اگر شما رهنمونی نکنید شخصی که از دیار دیگر تا باینجا آمده باشد چگونه آن مکان را پیدا کند جوهر نیز
خنده پیدا از آن گفت ای راهب راز دوان شما بدولت ملازم هم دارید گفت ملازمان من به عقب
مانده اند بسبب اینکه ایام از نوروز کم مانده بود و مرا می بایست که روز نوروز درینجا حاضر باشم برین
شتر تیز رفتار بزودی خود را رسانیدم جوهر گفت پس تا وقتی که ملازمان شما برسند اگر کسی را
ضرور دارید که شتر را ببیند و در آن مجمع اگر خدمتی شما را رجوع شود او بجا آرد راهب گفت اگر همچو
کسی که صاحب شعور سے باشد بهم رسد چه مضایقه جوهر گفت اگر مرا بملازمت خود قبول فرمائید
سرفرازی خود میدانم راهب گفت بشرطی که این حرف خوشطبعی نباشد جوهر قسم خورد که دروغ نگویم راهب
قبول کرده جوهر را همراه گرفته می آمد تا در سرای حجره گرفته شتر را بستند و جوهر برای شتر دانه و علف آورده
و فرمود تا برای راهب سرا دار طعام تیار نمود راهب گفت ای ابوالحسن نجیب زادگی نمائی بیا همراه من طعام بخور جوهر
قبول نکرد راهب بمساجت تمام او را همراه خود گرفته طعام خورانید و آن شب را بصحبت یکدیگر بسر بردند
چون صبح شد برخاستند و از عبادت فارغ شده متوجه مجلس [دیروز] شدند ابوالحسن و راهب همراه می آمدند تا بانجا
رسیدند نشانی که از صفه ها و غیره ابوالمکارم داده بود جوهر همه را درست یافت اما راهب پیش پیش میرفت
تا از صفه اول درگذشت یساولان با عصاهای مرصع دران مکان از طرف سلطان بودند برهمون راهب
گفتند که درهمین صفه بنشین بالاتر کجا میروی راهب گفت من برای تماشا نیامده ام بلکه رسول ملک دیار بکرم و به
اراده خواندن لوح آمده ام آن راهب چون این سخن را گفت کسی متعرض او از آن یساولان نگردیدند بر هر صفه
که میرسید این کلام میگفت تا به صفه هفتم بر آمد و جای مناسبی دیده بنشست بعد از زمانی پادشاهان رسیدند ابو عامر
سفید پوشش و ابو حاکم سیه پوشش بر دو آمده بر تخت مذکور قرار گرفتند لمحه نگذشته بود که مردم برهم خوردند و شوری
از اهل مجلس برخاست و مردم نظر را بالای کوه دوختند جوهر و آن راهب نیز چشم بالا کردند دیدند که آن ملکه
سراپا لباس سرخ پوشیده نقاب بر چهره چون آفتاب انداخته مانند برق درخشان از کوه متوجه نشیب
شد و چون نزدیک رسید مردم او به تعظیم او برخاستند و او بران کرسی مرصع قرار گرفت کنیزان آن
گوهر مقصود بدستور معهود آن کتاب و آن الواح را آورده برپایه روبروی آن در بین گذاشتند بعد از آن
ابو روس پادری سوار اشتر رسید همه کس تعظیم او را بجا آوردند و پادری مذکور آمده بر کرسی دوم قرار
گرفت آنگاه پادری بنوعی که ابوالمکارم نقل کرده بود برخاسته بعنوان خاتمه چند دعا انجیل عیسوی خوانده میوه و
نقل بر اهل مجلس تقسیم فرمود بعد از آن خطاب بصفار مجلس نموده در حق ابو عامر و ابو حاکم آنچه سابق گفته بود باز گفت

و بعد ان کلمانی که در حق ملکه شمسه تاجدار مشتمل بر سفارش او امیکرد ادا نمود دران ماه روز را بدستوری که داشت بر خلایق عرض کرد و شروع بخواندن لوح در میان آورد آن روز نیز چاپرکس از ان مردم باراده خواندن آن لوح از چهار جانب برخاسته لوح را طلب داشتند و چون لوح را بدست گرفته مهاکن طاقت خود مطالعه فرموده و آخر مثل بارهای دیگر ان اعتراف بعجز خود نمودند شخص پنجم رهبون راهب بود و این نیز لوح را طلبید و چون آن لوح بدست آورده ابوالحسن بر سر او استاده بود و بنظر تامل نگاه دران لوح کرده نه زبان را دریافت و نه خط را معلوم کرد با خود گفت من بعضی از کتب علم غریبه هم خوانده ام لیکن این نوع خط دران کتب هم بنظر نیامده اما رهبون دران لوح مطالعه کرده یکمرتبه برخاست و تمام ان مردم را مخاطب نموده باواز بلند گفت ایها الناس بدانید و آگاه باشید که اگر چه من تمام ان لوح را نتوانستم خواند قدری از ان خواندم و مضمون انقدر را اگر اجازت باشد بسمع حاضران مجلس برسانم بادشاهان بتحیر در روی او نگاه کردند و پادری ایدروس گفت هر چه دریافته چرا بیان نمیکنی خلایق همه چشم و گوش بجانب رهبون راهب داشتند رهبون بعد از آنکه اجازت یافت بسخن در آمد و گفت آنچه معلوم من شده این است که در سال آینده این لوح خوانده خواهد شد و مالک ملکه پاک جناب درین جا خواهد رسید و مردم از انتظار مقدم او نجات خواهند یافت و رهبون بعد از آنکه این سخنها را گفت کلام خود را موکد باقسام قسم کرد انبوه مردم همه حیران سخن او شده بودند و پادری ایدروس نیز سری می جنبانید و ملکه خیره خیره در روی او نگاه می کرد القصه رهبون این سخن را گفته بنشست و بادشاهان برخاستند و پادری دعای انجیل خوانده فاتحه اختتام و سلامتی ملکه گل اندام برخواند و گلاب بدستور قدیم بر اهل مجلس پاشیدند مجمع آخر شد و مردم متفرق شدند دران ازدحام رهبون از نظر ابوالحسن غایب شد جوهر بتلاش او مشغول شد هر چند تفحص کرد اثری از او را او پدید نشد درین اثنا نظر یکی از ملازمان بادشاه بر ابوالحسن افتاد پیش دویده از و پرسید که آقایت کجاست بادشاه او را طلبیده جوهر گفت کدام آقا من کی آقا داشتم آن ملازم گفت دروغ چرا میگوئی روز مجمع تو بر سر او استاده بودی گاهی او را باد میکردی و گاهی از برای او آب می آوردی حالا انکار صریح می کنی جوهر گفت این قدر راست است اما من سابقه با او نداشتم مرد مسافرم و از راه دور برای تماشای این مجمع آمده بودم باو برخوردم از و احوال پرسیدم گفت من از دیار دیگر برای خواندن لوح مسطور آمده ام من باراده اینکه تماشا را خوب از نزدیک ببینم وسیله می جستم او گفت ملازمان من عقب مانده اند من گفتم درین روز همراه شما باشم او قبول کرد و من او را وسیله تماشا یافته همراه او بودم بمجرد برهم خوردن مجمع او را گم کردم و من هم او را تلاش میکنم نمی یابم ملازم بادشاه گفت یا او را باید پیدا کنی یا تو همراه ما پیش شاهان بیائی و آنچه پیش ما گفتی آنجا بگو بادشاهان دیگر درباره تو اختیار دارند اما خاطر خود را جمع دار ترا اطلاق خواهند فرمود و بادشاه

ملازم پیدا بر تلاشش او فرستاده یکی از انها منم که ترا یافتم اگر کسی او را پیدا کرده آورد بهتر والا هم ترا خواهند گذاشت
و ابوالحسن گفت آتش بر یار دیگر افتاد که این مرد که از انجا آمده مرا در مخمصه انداخته آخر چون از دست آن ملازم جوهر رهائی
خود ندید ناچار شده همراه او گردید و نجف بسرای که شتر را گذاشته رفته بود نزد آمده و شتر را هم آنجا ندیده از سرادار
احوال پرسید سرادار گفت آن شخص شتر را از همین سرا که را به گرفته بود حالا سه چهار ساعت قبل از شما
آمده شتر را باز کرایه حواله آنک کرده بیرون رفت ازین سخن عقل جوهر از سر بدر رفت و گفت این
چگونه رسول ملک و یار دیگر بود اما آن ملازم جوهر را گرفته بدیوان پادشاهان آورد و چون بشاهان خبر جوهر رسید
جوهر را اندرون طلبیدند ابوالحسن عمارت دیوان و دولت خانه شاهان را در کمال تکلف یافت و چون پیش
پادشاهان رفت ابو عامر و ابو حاکم را بر تخت نشسته دید و پادری ایدروس را بر کرسی یافت ابوالحسن برسم
خود سلام کرد پادری دانست که این مرد مسلمان است در دل جواب سلام گفت اما در ظاهر از روی تعرض
ابوالحسن را پیش طلبیده پرسید کجا رفت آن آقای بد معاملت که بر چه ولش خواست [illegible] بر زبان آورده ما
او را طلبیده ایم تا معلوم نمائیم که آن حرفها را بکدام سند گفت اگر سند آرد نجات یابد والا سزای دروغ گفتن خود را
خواهد یافت خدا کند پیدا شود که منهم طرفگیها از و دیده ام جوهر هرچه راستی بود در حضور پادشاهان با پادری
گفت ایدروس رو بابو عامر کرده گفت این مرد راست گو معلوم می شود و از نگهداشتن او حصولی نیست اگر او
پیدا شود و از وی پرسیده خواهد شد بالفعل این را نجات باید داد شاهان نیز بسخن پادری راضی شده ابوالحسن را
رخصت انصراف ارزانی داشتند و ابوالحسن از دولت سرای شاهی برآمده در فکر این شد که با حمید افندی
ملاقات کرده برود و از خانه او نشان پرسید مردم نشان خانه اش دادند و چون بخانه او رسیده در زد حمید
از اندرون برآمد ابوالحسن سلام ابوالمکارم باو رسانید حمید اول معلوم نکرد آخر ابوالحسن نشانها داد آنوقت دریافت
و ابوالحسن را بعزت تمام تر نشانید و شربت آورده بخورد ابوالحسن داد و گفت ای برادر ابوالمکارم چه احوال دارد
و در کجا بسر می برد ابوالحسن گفت او خود حال خوبی دارد اما دیگران در پهلوی او بد حالی دارند حمید گفت این چه معنی دارد
جوهر گفت باین معنی که او از خدمت شما وقتی که مرخص شد بملک مغرب آمد و در آنجا در خدمت شاهزاده والا همم
معز الدین ابو تمیم نوکر شده بعزت و حرمت تمام روزگار بسر می برد و آن شاهزاده عالی قدر او را مانند جان
گرامی عزیز میدارد و لیکن روز عید تقریب تماشای این مکان درین جشن عالی شان پیش شاهزاده بیان کرد
کرده او را بشوق آورده امسال مرا که عیار و ملازم خاص او هستم فرستاده و اراده دارد که سال آینده از پدر
خود سلطان اسمعیل رخصت حاصل کرده بتماشای این مجمع بیاید بنا برین گفتم که دیگران بسبب او در تصدیع اند
چه اگر نمیگفت و نقل اینجا را نمی کرد من چرا این مشقت می کشیدم و منظور من ازین کلام خوش طبعی بوده حمید گفت درین

مجمع بودی ابوالحسن گفت بلی روز مجمع حاضر بودم پرسید از چند روز درین شهر آمده گفت امروز روز سیوم است
حمید گفت این انصاف است که از سه روز وارد این شهر شده ان و اینجا نیامدن چه معنی دارد ابوالحسن عذر
خواهی نمود و گفت من رفیق داشتم باین سبب نیامدم حمید گفت اگر رفیق راهم می اوردی چه مانع بود گفت
بلکه او راضی نمی شد حمید گفت حالا ان رفیق در کجاست گفت پیشتر رفته من برای ملاقات شما آمده‌ام
و وعده من و ان رفیق در پای فلان درخت است حمید ملازم خود را پیش طلبیده گفت هر جا که ایشان نشان
میدهند برو از زبان ایشان رفیق ایشان را طلبیده بیار حمید با بوالحسن گفت کمر را واکن و به
آرام بنشین جوهر گفت این هیچ به صورت نمی بندد انشاء الله تعالی سال آینده که در رکاب شاهزاده
خود میرسم البته هر قدر ایام که شما مرا نگاه [illegible] خواهید داشت خواهم ماند و حالا مرا معاف دارید که بخدا
قسم که فرصت نفس کشیدن ندارم اگر ممکن میشد سعادت خود میدانستم که در خدمت مثل تو صاحب
مروتی بمانم چرا که اوصاف حمیده ترا از زبان ابوالمکارم انقدر شنیده ام که گوش من پر از خوبیهای
تست لیکن یقین خواهی دانست که مقدور ماندن ندارم و ممکن است که رفیق من بمنزل رسیده باشد
القصه هر چند حمید زرافشان در ماندن ابوالحسن مساجت کرد جوهر قبول نکرد و از خدمت او جبراً قهراً
رخصت حاصل نمود و چنانکه حمید آزرده شد اما حمید زرافشان چند تحفه از پارچه و میوه که مخصوص ان شهر و
آن کوه بود با بوالحسن بعنوان نذر گذرانید ابوالحسن نذر با زر دکی حمید قبول کرد و از ان قدرے برای ابوالمکارم
فرستاد و در همان جلدی خطی برای ابوالمکارم مشتمل بر گله ابوالحسن نوشت و مهر کرده با بوالحسن داد و آن
خط گرفته روان شد و از حمید مسافت راه از جبل اعلی تا مغرب پرسید حمید گفت بطرق متعدد میتوان
رفت اما راهی که امن دارد که مسافران ازان راه تردد می کنند شاید چهل روزه باشد و از راه دریا نزدیکتر
باشد لیکن درین دریا بسبب خطرات بسیار کم تردد میکنند جوهر گفت باید دید که طالع و قسمت از کدام راهی
رساند چون از شهر ابوالحسن برآمد میخواست که بطرف مغرب برود باز با خود گفت درختی که وعده گاه
من و پروین است یک مرتبه بانجا میروم ببینم که او هست یا نه اگرچه یقین من این است که او بخدمت حکیم صاحب
رسیده باشد لیکن خوب موافق وعده با [illegible] چون نزدیک ان درخت رسید از دور شخصی
را دید که شاخی از شاخهای درخت گرفته استاده است و گویا منتظر کسی است چون نزدیک
رسید پروین را دید از کمال خوشوقتی ندانست چه کند تا رسید پروین را در بغل گرفته گفت ای بی مروت
مرا در عجب [illegible] چرا اتفاقی انگاه تمام سرگذشت خود را پیش پروین بیان کرد و پروین خنده ها کرد و گفت
بارے بخیر گذشت اما ابوالحسن گفت ای برادر عزیز پروین این همه محنت و تعب که درین سفر بوالعجب

کشیدم

کشیدم هیچ بر و اندارم وگذشت اما آرزوی که قرین خاطر من گشته آن است که آن ملکه مایل کسی شده و
صورت شخصی دیده عاشق وشیفته گردیده معلوم نیست که آن شخص کیست والا برای شاهزاده خود او را
از پا در می آورد ومن شاهزاده هم در فراق آن نازنین چشمه خونین از چشم می گشایم و او بصورت دیگری
عاشق شده نظاره می نماید بهروز گفت اگر آن نازنین در قسمت شاهزاده است البته نصیب دیگری نخواهد شد
بعد از آن بهروز آن روغن را از اسباب خود برآورده از سر تا بر بدن خود و جوهر مالیده از راهی که آمده بودند
مراجعت نمودند ودو شب در راه بسر برده روز سیوم بخدمت حکیم پیوستند حکیم از وصول ایشان مبتهج و مسرور
گردیده ابوالحسن بعد از ملازمت حکیم وگفتن سرگذشت خود بیرون آمد وبا سهیل ملاقات نموده هر دو بصحبت نشستند
و بهروز در خدمت حکیم بود وآنچه کرده بودند همراه در خدمت حکیم باشوکت شرح داد آنگاه حکیم ابوالحسن را طلب
داشت و گفت ای ابوالحسن آن لوح را چگونه یافتی گفت لوحی دیدم از نقره خالص که اثر خطوط چند کنده
اند و تارهای طلا در میان او پر کرده اند حکیم گفت اثر وزرکه تر او بهروز را رخصت کرده بودم عملی که کردم
هیچ دریافتی که آن چه عمل بود ابوالحسن [illegible] که کدام عمل بود حکیم گفت مگر فراموش کردی آن ندانست
شکل لعبه که از کاغذ بریده موم بر آن مالیده بدست بهروز کردم و روغن بر آن زدم هیچ دانستی که برای
چه بود ابوالحسن گفت حکیم از رازهای مخفی آگه است و بنده عاجز است امروز میخواستم که ازین حرکت از
جناب عالی سوال کنم باز ترک ادب دانسته این جرات بخود نه پسندیدم گفت محض برای خاطر تو و
برای شاهزاده است بعد از آن لعبه را برآورده بدست جوهر داد و فرمود که ملاحظه کن چه بنظرت
می آید ابوالحسن چون نیک نظر کرد و بکف دستها چیزی مرقوم دید که بخط آن لوح مانا بود و بغرابت معلوم
کرد که این کف دست را بر آن لوح زده اند و بسبب موم نقش لوح را بر گرفته آنچه دریافته بود بعرض حکیم
رسانید حکیم گفت راست میگوئی هم چنین است و این عمل از برای آن کردم تا معلوم کنم که خط لوح کدام
نوع است از انواع خطوط طلسم و بدانکه خطوط طلسم هفت اند خط اول سریانی است وخط دویم عبرانی وخط
سیوم رومی و چهارم عربی است و پنجم فارسی و ششم یونانی و هفتم هندیست و بعضی گفته اند که یونانی پنجم است
و فارسی ششم بهر تقدیر اکنون معلوم میشود که این خط که در این لوح است یونانی است و این خط در اصل از
صفرا آدم بر آمده و در رواج در نهاده این خط حکیم ارسطو است و دریافتن این خط از جمله مشکلات است و اگر این
خط جای دیگر نوشته باشند کسی که واقف آن این باشد آنرا تواند خواند اما در این لوح این خط را خواندن در
کمال اشکال است برای اینکه آن لوح طلسم است و فتح طلسم بر خواندن لوح موقوف است و خواندن لوح
موقوف بر عمل دیگر است که آن نیز کمتر از طلسم نیست و این جمله از مشکلات عظیمه است و طاقت بشری

ارتکاب چنین امور شاقه طاق می شود و تحمل این نوع تعب و مشقت از هیچکس نیاید الا آن شخص که حکما از
وقت بستن طلسم نام و نیز او و قیافه و اوصاف او را حفظ کرده باشند و چون عمال طلسم چنین کنند فی الحقیقت فتح
طلسم بنام شخصی معین کرده باشند و چون آن شخص معین قدم درین راه خطرناک گذارد باک ندارد و برای
اینکه موکلان عالم بالا دعاوی ایشان که بر نیز او آن مسلمان باشند مددکار آن شخص می باشند و این همه به برکت
آن اسماء الهی ست که در وقت بستن طلسم حکما از ادعوت نموده اند و آن شخص معلوم نیست که زید ست
یا عمرو درین صورت قدم درین طریق مخوف چگونه توان گذاشت اولی و انسب آن ست که شاهزاده خود را
ازین اراده منع کنی و از طرف من بگوی که عبث خود را رنجه مکن و مشقت باین عظمت برامر ظنی بر خود مبسند
ابیات حکیم خردمند دانای راز بچه هر چنین گفت با مهد نیاز که ای در طریق وفا مستقیم مثال تو در امر خدمت عدیم
بسی رنج بردی براه وفا کشیدی ز بر خار این ره جفا بشهزاده از من دعای بگوی پس انگه بگویش که این ره مپوی
درین ره بود خارها بیشتر بود حکم بر خار چون نیشتر خدا داد این دولت بیقیاس نصیب که خواهد شد از نوع ناس
برین امر ظنی بامید گنج کشودی خردمند زنیکو نه رنج ز سودای آن مه سر خویش گیر بجای دگر عاشقی پیش گیر چو بهر
از استماع این مقال ابکم ولال گردیده مانند صورت دیوار خشک بر جای مانده بود چون حکیم کلام خود را تمام
کرد ابوالحسن گفت ای هادی سبل و ای مایه بخش عقل کل نه امروز از راه فضل و کرم فرمود که من سعی در
انجاح مقاصد تمایم و دوران فرموده از من عهد و پیمان گرفتی و من نیز نذر کرده ام که فرموده شما را که مستلزم فتوحات
عنبت ست برای من بجا آرم یعنی آن کلمات طیبات را بعد از فتح مصر بالای منبر بخوانم اگر چه تمام عالم از بنی عباس
و غیره دشمن من شوند آخر بر وعده خود وفا باید کرد حکیم گفت امروز مطلبی که پیش من اظهار کردی این بود
که روز نوروز در جبل اعلی و شهر فردوس حاضر باشی محمد صمد بعمل آمد چو بر گفت شما فرموده بود دیدگاهی
در انجاح مطالب تمایم و مطالب یک مطلب را می گویند حکیم تبسمی فرموده گفت بحث مطالب علیه
میخواهی شاهزاده خود را در بلاء انداختی تو دانی بعد از ان حکیم بچه هر گفت ای ابوالحسن منظور من ازین
گفتگو آن بود که بدست آمدن محبوبه شاهزاده تو موقوف بر خواندن لوح ست و خواندن لوح موقوف
ست بر خوردن ثمرة الفهم و بدست آمدن ثمرة الفهم موقوف ست بر رسیدن با شجرة العقل و رسیدن
باشجرة العقل مستلزم چندین آفات و چندین بلیات ست چو بهر گفت بتکلم حکیم صاحب قبله اقدس این تبسم کن
سخن را به تفصیل عنایت کنید که از شنیدن نام شجرة العقل عقل از کله من بیحال فنا پرواز کرده میخواهم
ارشاد این حقیقت به تفصیل شود که شجرة العقل و ثمرة الفهم چه چیز ست که هرگز این نامها بگوش من نه
رسیده حکیم گفت اصل این مقدمه آن ست که قبل از انکه زمین یونان در دراب معمور شود حکماء آن

وقتی که در یونان زمین سکونت داشتند طالع آن جمله را بنظر امعان مشاهده کردند چون نزد ایشان ظاهر شد
که این سرزمین در آب غرق خواهد شد افسوس بسیار خوردند و با هم نشسته این مشوره کردند که فکری باید
کرد تا بعد از ما فیض درین سرزمین جاری باشد آخر رای ایشان برین قرار گرفت که درخت زیتونی که در
وقت مناجات موسی علیه السلام حق تعالی بر کوه طور بود و تخم آن را اطلبا داشتند بخواندن اسم اعظم خیر و برکت
در وی دمیده نگاهداشتند و بعضی از اعمال جفر و طلسم نیز بران تخم مبارک بجا آوردند و آن تخم متبرکه را چون
آن شجره بر او خود رسید ثمره آن را ثمرة الفهم خواندند و خاصیتی که حق تعالی بان ثمره بخشیده این است که از خوردن
آن صفای ذهن و سرعت فهم و حدت حافظه و سلامت نفس و استقامت مزاج و متانت عقل علی قدر المراتب
شخص را حاصل میشود و اگر چه محض کودن باشد از حکیم آن تناول میشود و عقل او بمرتبه اعلی ترقی می نماید اما بدست
آمدن آن ثمره در کمال اشکال است تمام اوقات شب و روز در آب مغمور می باشد مگر در وقت انقلاب
دماه یک روزی تا یک بر زمین ظاهر میشود و آن وقت جزر و مد دریاست یعنی جزر کشیدن را میگویند و مد دریا آن
است که آب خود را میکشد و در وقت کشیدن آب زمین نمایان میشود و اگر اصل آب کم بوده و الا آب تنک
میشود و مد در ازشدن باشد و مد دریا عبارت از آن است که آب بر روی زیاده میشود و هر جا
تنک آب بوده بیشتر میگردد و هر جا که خشک بوده آب میگردد و این مد و جزر در شبانه روزی دو مرتبه
واقع میشود یکی در وسط روز و یکی در وسط شب و جابکس از قوم شیاطین پیوسته پاس آن درخت
میدارند یکی بشکل اژدها میشود و همیشه خود را بران درخت پیچیده میدارد و دیگری باشکال مهیبه در کمین
می باشند و همان سرزمین را این خاصیت است که اگر کشتی کسی تباه شده بان مکان فیض نشان میرسد
عقل ساکنان آن کشتی از آنچه بوده زیادتی تمام میپذیرد چنانچه بعضی در آن مکان رسیده چیزی که از مسایل
علمیه در آن سرزمین رقم نموده بودند چون آنها از آن مکان برآمدند آنها که خود نوشتند در فهم آن مسایل عاجز
شدند حکیم فرمود ای ابو محسن میدان و آگاه باش که تا از آن ثمره شاهزاده معزالدین تناول ننماید فتح
این طلسم که عبارت از خواندن لوح باشد او را میسر نشود و مجبوبه او بدست او نیاید ابو محسن از شنیدن
این سخن بخود فرو ماند و گفت حکیم صاحب فی الواقع هرچه از مشکلات این راه فرمودید بجاست
اما عشق شاهزاده معزالدین بران حور پیکر مهجبین بمرتبه مشاهده کرده ام که اگر صد هزار از مشقت و تعب
پیش او بیان کنند او قدم از طریق مطلب پس نکشد و تا جان در قالب دارد کوشش خواهد کرد و البته
من از طرف صاحب و از طرف خود هم مصائب این طریق یک راده ساخته پیش او بیان خواهم کرد اگر
قبول نمود و ممتنع شد مثل ما مضی و اگر بر طریقه خود مصر باشد هر چه ارشاد شود بعمل آرم حکیم قسطاس ازین

سخن لمحه ساکت ماند آخر سر برداشته گفت اگر او در عشق آن نازنین چنین بیخود شده باشد که نفع و ضرر
خود را نفهمد ناچار بهر قسمی که باشد بعمل آورده و خواهش ابوالحسن از حکیم چون این لطف و شفقت
دید بی اختیار مضمون این مقال بر زبان او جاری گردید ؛ برین مژده گر جان فشانم رواست که این مژده آسایش جان ماست
حکیم گفت اول در منع کردن وی ازین کار دقیقه فرو نگذاری و از طرف من هم بگوی اگر برای که بر دم
خود اصرار ورزد او را برداشته بپیش من بیاری ابوالحسن قبول کرد دیگر باره حکیم از ابوالحسن
پرسید که هیچ دریافتی که آن راهب که خود را رهنمون نام کرده بود که بود گفت ای مایه عقل و دانش
در حقیقت آن راهب حیرت تمام دارم که بعد از برهم خوردن مجمع او را هرگز ندیدم بلکه از پهلوی او دور
جدا افتاده بودم حق تعالی رحمی بمن کرد که از دست بادشاهان فریه فردوس نجات یافتم حکیم گفت که آن
راهب برزین بود که بموجب فرموده من بچنین عمل اقدام نمود جوهر گفت ای دانای اسرار از اطوار سخن
گفتن او من نیز این گمان را برده بودم اما چون یقین حاصل نبود در تحقیق آن زیاده تفتیشی نکردم راوی گوید
که چون آئینه سینه ابوالحسن از پرتو انوار ضمیر منیر آن حکیم روشن تدبیر عکس پذیر گشته بر آن اخبار که
سرانجام کار آن شاهزاده نامدار منوط و مربوط بود اطلاع بهم رسانیده بر هر چه گفتنی بود گفت و شنیدنی
شنید از حکیم مرخص گردیده همراه سهیل در کشتی نشسته بشهر عمرانیه در آمد و با ابوزید ملاقات کرده آنچه
مناسب دانست از حقیقت خود پیش او بیان کرد و دوسه روز دیگر در شهر عمرانیه بسر برده
روز یکشنبه برای ملاقات ملکه غدرانه بنت عمران بجانب باغ روان شد
ابوالحسن از مصریان حکیم [illegible]
اما ملکه غدرانه آمدن در باغ را روز یکشنبه برای دیدن مطلوب خود بجد داشت و پیوسته منتظر
مراجعت ابوالحسن می بود امروز نیز بدستور سابق در باغ آمده و چون شاه خاور رستوه تسخیر ملک
مغرب گردید تمام آن باغ را پر از روشنی شمع و چراغ گردانیده تماشا میکرد بعد از آنکه از دیدن رقص
و شنیدن نغمات دلکش فارغ شد و ارباب طرب را رخصت خواب ارزانی داشت دایه
و آن کنیز را که محرم راز بودند برداشته بسیر باغ در آمد و کنیزان دیگر را در ایوان مجلس گذاشت ؛
و با خود از وقت رخصت ابوالحسن مقرر داشت که چون بباغ می آید و بعد از آنکه مجلس برهم می خورد
خود با این سه کس تا پای آن دیوار که ابوالحسن از آن بکمند آمد و شد می نمود می آمد و چند لمحه اطراف
آن دیوار می گشت و یاد او بحرف ابوالحسن در میان می آورد و در یاد او بسر می برد و قریب با خر شب
مراجعت می نمود و بخواب میرفت امشب نیز بدستور مقرری برخاسته بپای آن دیوار آمد و گفت ای دایه

از رفتن ابوالحسن چند روز گذشته باشد سمن سا کنیز ملکه گفت ای ملکه خوبان جهان من حساب را دارم
امروز از رفتن او بیست روز گذشته و روز بیستم امروز است و امشب شب بیست و یکم است ملکه گفت
امشب دلم گواهی میدهد که او را خواهم دید و دوش شب خوابی دیدم که آن سرو رنجش خاطر حزین آمده از من بار
دیگر رخصت می طلبد در همین حرف بودند که سیاهی بالای دیوار بنظر ملکه و دیگر کنیزان از مشاهده آن
واهمه بر داشتند اما ملکه دریافت که کیست آهسته خود را رسانید که حالات منتظره چیست زود بیا ابوالحسن
چون آواز جان خود شنید از خود رمید خود را از دیوار بپائین انداخت و برپای محبوبه خود افتاد و از هوش
بیگانه گردید ملکه نیز او را در کنار گرفته از هوش رفت شعر چو چشم بوالحسن بر یار افتاد
برنگ سایه از دیوار افتاد ∴ بپای آن نهال باغ امید ∴ ز روی شوق چشم خویش مالید
نه دیده چشمهٔ خونین گشوده ∴ گلستانی بپای او نموده ∴ ز بس آن ماه هم مشتاق بوده
بهجران طاقت او طاق بوده ∴ ز شوق او دلش بی تاب گردید ∴ ز شادی نرگسش سیراب گردید
ز وصل یار چون گردید دلشاد ∴ لب آورد این مضمون استاد ∴ چه خوش باشد که بعد از انتظاری
بامیدی رسد امیدواری ∴ گرفته یکدگر را اندر آغوش ∴ دمی بیگانه گردیدند از هوش ∴
اما چون دایه و کنیزان این حالت را دیدند از کمال حیرت و وحشت از خود برمیدند و گلاب و عرق بهار
آورده بر گل روی ایشان پاشیدند تا بهوش آمدند و ملکه خندان ابوالحسن را برداشته بایوانی که
در طرف شمالی باغ واقع بود آورده در پهلوی خود نشانید و گله کرد که از آن وقت که رفتی دیگر ما را
فراموش کردی و از خاطر ما یکدم فراموش نبودی ابوالحسن گفت ای گوهر بحر خوبی و ای زیور تاج
محبوبی آیا کسی باشد که یکبار ترا دیده فراموش کند بخدای که حسن آفریده و عشق را فرمان
بردار او گردانیده که از سینه یکنفس بر نیاورده ام که بی یاد تو بوده باشد انگاه هرچه در راه
بر سرش آمده بود پیش ملکه بیان نمود و از عشق شاهزاده معزالدین نیز او را خبر داد و گفت
انشاء الله تعالی عنقریب امیدوارم که کار شاهزاده من صورت پذیر شود ملکه خندان شد و گفت
که بسمع من نیز رسیده که دختر ابو عامر پادشاه شهر فردوس در سلک ازدواج یکی از
پادشاه زادگان اسلام خواهد در آمد و این حقیقت ستاره شناسی با پدر من گفته بود و دیدم
این سخن را در وقتی که من حاضر بودم پیش مادرم تقریر نمود و چون سهیلی از شب باقی ماند و صبح
نزدیک شد ابوالحسن از ملکه رخصت طلبیده گفت انشاء الله تعالی این مرتبه که باین شهر بیایم
ترا از پدرت خواستگاری خواهم کرد ملکه گفت شش روز پیش از این تا مدتی باشی ناماد[illegible]

که مضمون او این بود که حالا در امر تزویج تعویق نباید کرد که بسرم صدمه در سر کوه اعلی کشیده از آن
وقت پیوسته غمناک می باشد می خواهم زود او را کتخدا کنم تا خاطرش مشغول گردد و غم او غلط
شود و به مشورت‌ها در پدرم در جواب او نوشت که مدتها دختر من بیمار بود و از آن بیماری اگرچه
اکنون صحت یافته اما هنوز چنانکه باید بحال نیامده اکثر اوقات او را ملول می بینم وقتیکه بحالت اصلی که عبارت
از صحت کلی باشد مزاج او معاودت خواهد نمود شما را خبر کرده خواهد شد ای ابوالحسن درین صورت
می ترسم که تو بر روی و از آمدن تو دیر واقع شود و من از رد متنفر شوم و کار بسر نجاشی سرانجام یابد
آن وقت مرا چاره جز هلاک شدن نباشد ابوالحسن گفت ای ملکه آن روز مباد که من در امر تو تغافل
ورزم و مرا بی تو زندگی بکار نیاید ان شاء الله تعالی همین که رفتم در فکر آمدن خواهم بود و اگر کار ما بنوعی که
دل می خواهد صورت هم گرفت بهتر و الا من تنها آمده ترا از طریق عیاری برداشته خواهم برد و حالا
ترا بطریق مذکور می بردم لیکن از چند چیز اندیشناکم باین سبب اقدام بچنین کار نمی توانم کرد یکی اینکه
اگر ترا باین نوع ببرم عزت و حرمت تو در مجالس و محافل نسوان بنوعیکه تو شایسته آنی نباشد
آن وقت ملالت قرین خاطر عالی تو گردد و ملالت خاطر نازکت موجب هلاکت من شود دویم آنکه تا
پدرت در قید حیات است ترا از و خواستن و برو عرض ایمان کردن از جمله واجبات است
احیاناً در صورتیکه او از قبول ایمان سر باز زند و ترا برضای خود ندهد آن وقت موافق کریمه
فلا ترجعوهن الی الکفار بهر نوعیکه باشد ترا بان خانه نباید گذاشت که مسلمان در خانه کافر
چه می کند سیوم آنکه قبل ازین معروض ضمیر منیرت گردانیدم که برادر من شاهزاده معزالدین صورت
دختر ابو عامر فرودسی را دیده عاشق و مبتلا گردیده و هنوز آن شاهزاده عالی مکان از وصل آن نازنین بکام دل
نرسیده و چنانکه من محض از برای کار او این همه سرگردانی و پریشانی کشیده ام و باعث این دولت خداداد که عبارت
از دیدار همایون تو باشد فی الحقیقت ذات همایون صفات آن شاهزاده رفیع الدرجات بوده درین صورت
مناسب نمیدانم که شهزاده بوصال نرسیده و من بوصال تو فایز گردم خاطر خود را بهمه وجوه جمع داشته باش
که من بهیچ حال از یاد تو غافل نیستم و خاطرم پیوسته نگران تست ملکه خداداد بنت عمران چون این دلگرمی از ابوالحسن
دید خاطرش جمع گردید و در دل صد هزار آفرین بر وفا و مروت جوهر کرد از آنکه چه قدر رعایت مروت را با شاهزاده
مرعی میدارد آنگاه ابوالحسن جوهر از خدمت خداداد ماه روی قمر پیکر مرخص گردیده گریه کنان از آن باغ بصد داغ
بیرون آمد و از ابو زید نیز رخصت حاصل کرده متوجه ملک مغرب گردید در وقت رفتن سرعت رفتار را از حد
واشتعال دوام گرفته بعد از طی منازل و قطع مراحل خود را بباغی که در حجره او نقب زده بود رسانید و قفل

حجره را در هم شکسته از راه نقب بان حجره رسید که در ان حجره گوشه انزوا برای خود مقرر کرده بود
بوریای در ان حجره بود هر ان بوریا بجواب نسبت هیچ بود که جمعی از نگهبانان باغ بخدمت گوهر علیه جوهر
آمده فریاد برآوردند که دیشب دزدان مارا غافل کرده قفل حجره را در هم شکسته جبه که در ان حجره بود
دزدیده برده اند گوهر میدانست که چیزی در ان حجره نبود لیکن از دانسته آنکه مبادا کسی از راز نقب واقف
شود همین باغ گردید از وعده جوهر هنوز نخزر در زیاده برآمده بود که بخاطرش رسید که شاید جوهر رسیده باشد اول باین
حجره آمد همین که اندرون در آمد آقای خود را دید از کمال خوشوقتی برخود بالید و برپای ابوالحسن افتاد ابوالحسن اورا
در بغل گرفته بیت انی اورا ابو سعید گوهر اورا از رنج راه پرسید ابوالحسن گفت هر محل خود گفته خواهد شد
اما تو رفته پدرم را بگو که امروز آقای من بعد از نماز ظهر بیرون خواهد آمد گوهر حسب فرموده آقای خود پدرم را
خبر داد اما چون ابوالحسن بعد از نماز ظهر از حجره برآمد زمین داران و قانون گویان جلال پور و سرفراز نگر
اما گوهر عقب جوهر برنده دولت جاگیرات شاهزاده را برخیه کرده بود که مالا تر از ان منفور نشد و چون ابوالحسن
بتحقیق محالات جاگیر درست دارستمدار ازین هر گوهر کرده و اورا نوازشها نموده اما روزی بادشاه آسمان عقول
بقوت احمد شاهزاده را طلب داشته فرمود که شما جوهر را برای بند و بست محالات جاگیر خود فرستاده بودید و شنیده ام رسیده
که در ان جا رفته جمله خانه های خود درست نموده تحقیق کرده بعرض جناب ما رسانید که باعث این حرکت چه
و دعوت کدام اسم را میخوانند ظاهرا از میداران عمل نداده که میخواهد ایشان را بزور دعوت مسخر گرداند شاهزاده
بعرض رسانید که برای قبر الجلای شهریار کشور کشا سے تبریز روشن و پیرهن ست که ابوالحسن مردی متقی و متورع
میر النهب و در امر عبادات احتیاط تمام مرعی میدارد البته گوشه برای عبادت از مردم جدا اختیار کرده
باشند که مردم انرا بجمله خانه شهرت داده باشند بادشاه فرمود بهمه حال شما اورا رقم فرستاده طلب نمایید شاهزاده
در حضور بادشاه قبول نمود بخانه آمد چون از کیفیت رفتن ابوالحسن وقوف تمام داشت در تردد بود که
بناگاه مرسلی از دروازه دولت سرا در آمده نامه جوهر بخدمت انشاهزاده والا گوهر رسانید خاطر شاهزاده چه کنند
معز الدین از ورود آن نامه مایسد خورمی قرین گردید و خلوتی گزید و آن عریضه بر کشاد مرقوم بود که کمترین
غلامان آن شاهزاده فرخنده سیر ابوالحسن جوهر این خدمت سراسر سعادت بلند کوکب عبودیت بتو
داده بعرض میرساند که مدت نود و یکروز در سفر بسر بردم و آنچه دیدم و شنیدم چون بحضور موفورالسرور
رسم معروض خواهم داشت و بند و بست محالات جاگیرات والا نژاد رب العباد باحسن وجوه
سرانجام یافته حالا امیدوار قدمبوس رب شاهزاده عالی هم ازین خبر خوشوقت خرم گردیده
بدستخط خاص خود دو کلمه مشتمل بر طلب او مرقوم کرده بید او ارسال داشت و در التفات اولد

او را برادر بجان برابر نوشت و در آمدن بست تاکید تمام فرمود از این جانب جوهر مستعد رفتن
و منتظر جواب نشسته بود و چون نامه شاهزاده باو رسید کسی را که اعتماد بر او داشت از طرف خود
عامل نموده متوجه حضور معلی گردید رسیدن خبر مراجعت جوهر بشاهزاده و والا گوهر و نوشتن او نیز
شوق مشتمل بر مطلب آن مایه فرخنده خبر و ما فوت البنان یافت. چون خبر وصول جوهر بپای شاه
زاده نامور رسید معتمدان خود را باستقبال او فرستاده باعزاز و اکرام لا کلام طلبید و در
دیوان عام چون ملازمت او مقرر بود شاهزاده دقایق عزت و حرمت با او نسبت بسابق
زیاده بجای آورد و به خلعت خاص سرفرازی بخشید آنگاه بملازمت پادشاه او را رسانیده
منظور نظر عنایت شاهی گردانید اما چون خلوت کرده جوهر را طلب نمود و غیر از ابوالحسن چند
کس دیگر از مقربان شاهزاده که مطلع بودند دیگر کسی را بار نداد و نزد شاهزاده برخاسته جوهر را در بغل گرفت
و جبین او را بوسه داد و گفت ای هدهد فرخنده پی ای مایه آرام جان :. ای گرد رهت
توتیا در دیده خونین دلان :. باری چه آوردی خبر زان غیرت شمس و قمر :. کز هجر او خون شد جگر
عالم بر او نشت و عیان :. زان ماه سیما باز گو زان قد رعنا باز گو :. زان رشک طوبا باز گو تا چند مهدار
نهان :. بگو ای مایه بخش جان افگار :. که آوردی خبر از کوی دلدار :. بگو ای نور بخش چشم مشتاق
که شد در انتظارت طاقتم طاق :. ابوالحسن آنچه بر سر ایشان گذشته بود از لقب زدن و بر راه افتادن
و راه گم کردن و بشهر عمرانیه آمدن و عاشق شدن و بخدمت حکیم رسیدن و عجایبات دیدن و بشهر فردوس
رفتن و مجمع نوروز در یافتن و طلسمات پر دیدن و رفتن تا بپای دیوار قصر آن مه جبین و کمند انداختن و بحقیقت
ملکه شمسه عذب البیان رسیدن و مراجعت نمودن بخدمت حکیم و عهد بستن در آن امر مستقیم
و باز گشتن از ابتدا تا انتها همه را در خدمت آن شاهزاده فلک رفعت مشروحاً شرح داد و غیر از چند
سخن که از کنیز ملکه شمسه عذب البیان در پای دیوار قصر از عاشق شدن او بر تصویر شنیده بود دیگر
باز گفت و عشق او را پنهان نمود و منع کردن حکیم از این اراده شاهزاده و معایبات در این راه سرا پا
جفا و حقیقت ثمرة الفهم و شجرة العقل نیز به تفصیل بیان نمود شاهزاده از شنیدن این حقایق و معارف
از سر و جگر بر درد برکشید و گفت ای برادر جوهر آنچه بیان کردی همه محنت بود و آنچه فرمودی همه مشقت بقدر
که در راه عشق غیر از مشقت و تعب چه می‌شد اگر صد چند از این مصایب و تعب بود حکیم بر وجه بیشتر بیان
کنند دست از طلب ندارم تا کام من برآید :. یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید :. ای برادر بجاده
طریقی که موصل است بمطلوب تا هیچ معلوم کرده یا همین خوف و بیم برای من آورده ابوالحسن گفت ای شاهزاده

بگیتی

قسطاس

گیتی ستان تا ذات همایون صفات بدولت واقبال بخدمت فیض منزلت آن آفتاب اوج کمال یعنی حکیم
الحکمت واصل نگردد وصول بمنزل مقصود صورت نه بندد شاهزاده فرمود که این مشکل نیز متوجه مثل تو دانای
صاحب تدبیر آسان تواند شد :: مشکل ز توجه تو آسان :: آسان ز تغافل تو مشکل :: ابوالحسن گفت ای شاه
زاده عالی قدر والا مقدار آنچه بخاطر این ذره بیمقدار میرسد آنست که از منشور حکومت محکمات عالیات نام نامی
واسم گرامی شاهزاده مزین و موشح گردد و حسن تدابیر این کار صورت پذیر میشود و این خبر تحقیق بمن رسیده که امیر
مجاهد الدین حاکم آن سرزمین با بیورد آن تاب مقاومت نمی تواند آورد و متوجه دفع آن امیر گیر اند گرایل
نیز در لشکر اسلام بمرتبه تمام رسیده خبر میدانم که امروز فردا خبر محاصره لشکر بسمع پادشاه بگردون سریر میرسد لاجرم باید
کس را بمدد و اعانت و تعیین خواهد فرمود و آن وقت باید شاهزاده گردون سریر متکفل این امر خطیر
گردیده تسخیر جزایر خالدات را نیز بعهده خود گیرد که شهر اغراضیه پس پشت محکمات عالیات است و چون شاه
زاده باین مهم نامزد گردد میتواند که بهانه تسخیر تا هر جا که تیر تدبیر او کارگر آید برسد و الوقت دیدن حکیم
قسطاس تا سانی میسر آید شاهزاده بگو احسنت و ابوالمکارم و یاران دیگر برای ابوالحسن چون تحسین ها نمودند آفرینها
خوانده ، همه نامداران آن انجمن :: تحسین فزودند بر ابوالحسن :: ز هوشش بحیرت فرو ماندند :: برانش
بسی آفرین خواندند [illegible] ملخص سخن آنکه
شاهزاده معز الدین منتظر خبر امیر مجاهد الدین نشست و چشم امید باین وسیله بر وصال معشوق ببست اما
چو هر هدیه از جانب حمیه زر افشان برای ابوالمکارم آورده بود با تحفه سلام باو گذرانید داور
مبتهج و مسرور گردانید هر گاه مواب های مستعانی این تاریخ دلگشا که بهارستان خیال مسیح کرد دیده روشن
باد که محکمات عالیات عبارت از هفت قلعه است که سه قلعه از آن در تصرف نصارای و چهار قلعه در
تصرف یهود آن سبب و یهود و نصاری سابق بر این با هم منازعت داشتند و وسالی که مرتبه علم عناد
و مخالفت میان یکدیگر می افراشتند و چون القلاع کیوان ارتفاع داخل سرحد ملک مغرب محسوب
نبود تا جرم پادشاه گردون بارگاه المنصور بالقوت احمد سلطان اسمعیل بن احمد امیر مجاهد الدین را با مال
آن سرحد نامزد کرده روانه ساخت و چون خبر نهضت آن امیر سراپا جرأت بسمع آن کافران بی
دین رسیده یهود و نصارا با هم اتفاق نموده متوجه حرب اهل اسلام گردیدند و چون کثرت القوم سراپا
ضلالت زیاده بر حصر و عدّ نه پایان محدود بود از چار جانب آن لشکر ظفر پیکر در آمده چون حصار رفاه
که هر گرد مزرعه در آید محیط گردیدند و در رسیدن غله و غیره از اسباب ضرورت مزاحمت مینمودند امیر
مجاهد الدین چون این کیفیت و پریشانی از آن مشرکان :: در احوال لشکر اسلام دید عرضه داشتی

مشتمل بر غلبه آنقوم و عجز خود نوشته روانه حضور معلی گردانید بروزی که شاهزاده معزالدین و ابوالحسن در مجلس پادشاه

حاضر بود نظر ان عرضداشت از نظر انور پادشاه گذشت سلطان محمد [illegible] یا فلان بر مضمون ان معترض گردیده از اطلاع

باواز بلند ارکان دولت را مخاطب ساخته فرمود که کیست از میان شما که بمدد امیر مجاهدالدین رود اینک عرایض

او بما رسیده از غلبه کفار خبر را اعلام نموده ابوالحسن اشاره بجانب شاهزاده کرد که هم نشسته وقت است که دست

همه پیش انگاه دیگری متقبل این مهم شود از پادشاه درخواست نمود شاهزاده قدم مردی علم کرده در مقابل

پادشاه آمده پادشاه دانست که شاهزاده مطلبی داشته با متوجه او گردید شاهزاده استدعای

امر مذکور نمود پادشاه بحیرت رفته فرمود ای پسر ترا اکبر دانسته که درین امر مستقیم هستی شاه اگر

معروض داشت که سایه پادشاهان عالی بر مفارق ادانی و اعالی مدام مستدام باد موافق کریمه الذین جاهدوا

فینا لنهدینهم سبلنا مراتب مواهب صراط المستقیم منوط و مربوط با مر جهاد است و علاوه درین عرض که کرده

چند چیز منظور داشته یکی جهاد با کفار نابکار که بسبب آن فضل و قربت الرحمن را بهترین نوع خود حاصل شود

ایزد متعال در کلام مجید در صحیفه خبر داده فرموده فضل الله المجاهدین علی القاعدین درجة دویم اراده تسخیر

ممالک دیگر که قرب بسواحل بحر اعظم اندی طرح راه یافته از فضل الهی و اقبال پادشاهی امیدوارم

که از قوه بفعل آرم سیوم برای صید و شکار [illegible] امر [illegible] بودم برای اینکار

به ازین نخواهم یافت پادشاه در رخصت دادن شاهزاده مضایقه میکرد و شاهزاده جهت سعی نمود

اخر الامر چون مساعی شاهزاده و عدم قبول پادشاه بطول انجامید ابوالحسن و امیر جلال الدین را

با خود متفق گردانیده هر دو بموقف عرض آمده بعرض پادشاه گردانیدند [illegible]

اقتدار [illegible] سلطنت را حق تعالی شرف بخشیده که در ان سن هر کاری که همت بسته کرده از عهده

برآمده [illegible] اگر شاهزاده درین امر بجد است پادشاه چرا مضایقه میکنند وقت ملک گیری

و کشور ستانی همین سن است پادشاه ازین مساعی های چند در هر حال ناچار شده بجدائی فرزند

[illegible] رضا داده فرمود که بخدا من چنان میدانم که معزالدین جز این چند مطلب که معروض داشته مطلب دیگر

نیز دارد که در اظهار ان [illegible] بخدای تعالی امانت سپردم انگاه شاهزاده را که

[illegible] طلبیده خلعتی که در بر داشت با خنجر مرصع و شمشیر مرصع عنایت فرموده گوش هر دو گوش او را بانواع

سرور و نصایح دلپذیر گران بار گردانید بعد از ان امیر جلال الدین را تعین نموده سردار فوج میمنه گردید

و میسره را بحفظ حمایت امیر نجم الدین سپرد و ابوالحسن جوهر را نیز رخصت فرمود تا درین سفر رفیق

شاهزاده بوده خدمت هراولی این لشکر نصرت اثر را اتمام نامی امیر مجاهدالدین مقرر فرموده

اورا

اورا مقدمهٔ احیش کرده‌اند و در وقت رخصت [illegible] جدائی او بر دلش سخت بود :: که او زنور
افسرده گشت بود :: طلب کرد و بگرفت اندر برش :: بعد ازان بوسید چشم و سرش :: نصیحت بسی کرد و دلش داد پند
کزو بود مقدار قدرش بلند :: وزان پس برون آمد از پیش شاه :: چو شبرنگ پایش نهاده براه :: بعد ازان شاهزاده
در خدمت با سعادت والده ماجده خود مهد علیا ستاره عالیه خانون آمده طلب رخصت نموده فرمود که امیدوارم که بخبر خود
باین غلام [illegible] اقبال فرمائید چرا که مقدمه کارزار است و انجام کار بر هیچ کس معلوم نیست اگر بسلامت مراجعت نمودم عیان
سعادت قدمبوس حاصل خواهم نمود و اگر بنام در جریدهٔ شهدا مرقوم گردید امیدوار بر ولاینه معافی ام عالیه خانون ازین
سخن در گریه افتاد و گفت ای فرزند این چه سخن است که گفتی خدا امروز نیاید که من بی تو در جهان باشم و پادشاه
چگونه رخصت خود دهد مرد دیگری نبود که این مهم بنام تو مقرر گرد من ترا هرگز رخصت ندهم شاهزاده دید که مقدمه
نوع دیگر میشود بر پای والده افتاد و گفت اگر ملکه عالم مرا رخصت ندهد یقین دانند که من خود را هلاک خواهم کرد عالیه
خانون گفت ای فرزند از من مپوش و راز دل خود پیش من بیان کن که کدام ضرورت ترا داعی شده که از ما جدائی
اختیار میکنی شاهزاده آنچه پادشاه گفته بود که خدمت ما در شب معروض داشت عالیه خانون گفت خیر بلکه خیال معلوم
میکنم جائی عاشق شده بگو تا در زنهای مقصود سعی نمایم آن کدام پادشاه عمده خواهد بود که با دختر خود از ما سامان است
سعادت خود خواهد دانست اگر ما فرست بضرب شمشیر آبدار دمار از روزگارش برآوریم و آن دختر از و بجبر برای
تو بستانم شاهزاده فرمود ای مشفقه مهربان اگر بسلامت مرا میخواهید سخن را کوتاه نموده مرا رخصت ارزانی دارید والا تحقیق
عالیه خانون بگریه گشتان او را رخصت نمود امرا را در پس پرده طلب فرموده در می قطعت فرزند خود سفارشها
نمود و جواهر را بکو هر در پس پرده حضور خود طلب داشته اول از روی عنایت با او گفت که من میدانم که این
فتنه انگیخته تست بهمه حال ای فرزند از احوال برادر خود غافل نباشی بود چون سرمشق تو گمان ندارم باید که در هر چند
روز خبر او را بمن میرسانیده باشی جواهر انگشت قبول بر دیده گذاشت رخصت شدن شاهزاده ماه‌دارا از خدمت
پدر بزرگوار بجانب [illegible] مدد امیه [illegible] بعد ازان بفرمان شاهزاده پیشخانه والا
برآوردند و در سال یک صد و [illegible] و هفتم از هجرت خیر البشر روان گشت شهزاده بالشکری :: بروز دغا هر یکی
صفدری :: امیران سلطان همه با سپاه :: دو منزل برفتند با او براه :: وران شهر هر کس که بد نامدار :: بدولت
ازپی رخصت شهریار :: سران چون ربودند و گشتند باز :: همه رانو شهزادهٔ سرفراز :: ظفر همعنان نصرتش رهنمای همعنان
ز گرد سپاهش هوا [illegible] :: فرمان واجب الاذعان شاهزاده عالی مکان نفاذ یافت که امروز کنار حوض
[illegible] را که در ده [illegible] اقرب واقع بود معسکر خیام فلک احتشام گردانند و همان روز آن خورشید سپهر قدر فرسخ
و جلال بسعادت و اقبال داخل خیمهٔ معلی گردید [illegible] :: ز مشرق بمغرب کشیده طناب

گذشته زمانی رسیده باد. بن نبیره دقیقه بارگاه. القصه شاهزاده گردون سریر آن شب را در صحبت چند امیر بسر برد
روز دیگر محکمات عالیات گردید در هر منزل که می‌رسید بگوشه رفته جوهر و ابو المکارم را همراه گرفته صورت محبوبه خود را متوجه
در مطالعه می‌آورد و دریا دل بسر می‌برد بعد از طی منازل و قطع مراحل بدوراهه رسید که هر دو راه بمحکمات عالیات
منتهی میشد اما یک راه از طرف شارع و راه دیگر در میان کوهستان واقع بود ابو الحسن شاهزاده فکر کرد که ای شهریار
ما را باید زود بمنزل مقصود رسید و کارهای خطیر در پیش داریم درین صورت تدبیری اندیشید که بسبب آن تدبیر از
جهم کفار بآسانی و زودی نجات حاصل شود آن تدبیر اینست که امیر جلال الدین با نصف لشکر از راه کوهستان
روانه شود و شاهزاده با باقی لشکر از راه شارع متوجه القوم دون گردد من همراه امیر جلال الدین میشوم که مبادا من
کسی از راه کوهستان واقف نیست شاهزاده رای جوهر را [illegible] شمرده و امرا نیز اتفاق نمودند که جوهر همراه شاهزاده مستحسن
رفت و امیر نجم الدین نیز در رکاب ظفر انتساب روانه گردید اما جوهر امیر جلال الدین را راه برداشته از راه کوهستان
می‌آورد تا رسید بجایی که ده فرسخ راه باقی مانده و در کوه باقی ماند جوهر با امیر جلال الدین همینجا گفت شما در
همین مکان مقام کنید تا من رفته خبر بیارم بعد از آن هرچه مصلحت باشد بران عمل نماییم جلال الدین منتظر جوهر نشست
و جوهر پیشتر روان شد اما از این جانب امیر مجاهد الدین در احاطه لشکر کفار نابکار گرفتار گردیده و گرانی تمام
در لشکر اسلام راه یافته چنانکه قیمت قوت شخص واحد به مبلغ طلا رسیده و هر روز جمعی از لشکر مسلمانان
بدست کافران بی ایمان بدرجه شهادت می‌رسیدند سردار قوم جهود ان شعبان بن حقان بود و سپه
سالاران ملاعین بیدین مشیم بن رخرخ نام داشت و شمرقیل بن سماعیل نام حاکم برسایان بود و صاحب جرات
القوم شوم [illegible] الواح بن القوم نام بود دیگر و از لشکر جهود ان مشیم بن رخرخ بمعرکه می‌آمد و چند مسلمانان شهید ساخته
مراجعت می‌نمود دیگر روز الواح بن القوم بمیدان آمده بکارزار کوشید و رمی برداخت و از لشکر اسلام جمعی که شجاعت و جرأت
داشتند زخمها برداشتند و باقی مردم بزحمت گرانی [illegible] مبتلا گشته اند مگر امیر مجاهد الدین بر آمده و چند کس از آن
قوم دغا جهنم واصل ساخته لیکن از آنوقت که جراحت برداشته و جمعیت یافته مردم مانع او میشوند که خدا نخواسته
اگر چشم زخمی بامیر رسد دیگر یک کس از دست کفار زنده نخواهد بدر رفت در همین حالت بودند که جوهر رسیده و
امیر مجاهد الدین را دید [illegible] امیر مجاهد الدین از آمدن جوهر خرم و خوشوقت گردید و جوهر او را
از رخصت شاهزاده خبر داد و منشور حکومت محکمات عالیات بنام شاهزاده پیش مجاهد الدین برخواند و گفت
پای ثبات قایم دارید که درین دو سه روز شاهزاده بدولت و اقبال داخل لشکر می‌شود و از آمدن ابو الحسن جوهر
استقامت بلشکر هم رسید و خاطر مردم مطمئن شد اما جوهر خود را بلشکر شاهزاده که در دو منزلی لشکر اسلام رسیده
بود رسانید و حقیقت امیر مجاهد الدین و حسرت لشکر اسلام در خدمت شاهزاده [illegible] عالی مقام بیان کرد

گفت

وگفت باید که چند هزار مرد عمده نیز همراه باید گرفت که بمجرد رسیدن فوج بهر طرف تو داخل جنگ گردند که با فوج بیشمار روان شوند
چون خبر وصول لشکر ظفر اثر نصرت قرین بآن کافران بیدین رسید هوش و قوت را باختند و بهود و لفعا را باهم
یکجا نشسته لنکالش ساختند که چه باید کرد که مدد مجد بان رسید شعبان بن عفان گفت که حالا جز آنکه جزیه قبول کنیم
چاره نیست خلیل بن اسماعیل گفت تعجب است که حالا ایشان هم بجزیه راضی نشوند برای آنکه ما بر ایشان کار بسیار تنگ گرفته
بودیم میشم و هلاج هر دو باتفاق هم گفتند که شما چرا داهیه بر داشته اند اگر مدد ایشان رسید رسیده باشد ما را از
روزگار ایشان خواهم بر آورد و شما ها خواهند دید که چگونه معرکه میدان را بخون این مسلمانان سرخ میگردانیم
آن فوج [illegible] حال را که سراسر تکبیر و خذلان قرین احوال کرد دیده بود و لاف زنی آن دو ملعون از زن ارجاف
آمده بودند رای ایشان بحرب قرار گرفت اما شاهزاده معز الدین چون از شمس فرح این لشکر رسید امیر مجاهد الدین
باللشکر خود که امیر سیف الدین رسید از مرکب پیاده شده رکاب دولت انتساب آن عالی جناب را بوسه داد
و امیر مذکور را بشارت کفایت مهم آغاز کرد و گفت که این قوم دغا بعجب نحوی با من سلوک کردند چه در این
ایام که من در این سرزمین گردیده ام ایشان جمعی قلیل داشتند من بتوفیق الله تعالی در معارکه ایشان را
مغلوب ساختم و چون ایشان مغلوب شدند متقبل جزیه گردیدند و من بر عهد خود قرار گرفته در تحصیل مشغول شدم ایشان
آهسته آهسته خود را فراهم آورده مانند مور و ملخ لشکر جمع کردند و بی جزیه اسلام تاخت آوردند تا اینکه کار بانجا
رسید غازیان لشکر مسلمین خواستند که با تیغ و کفن در میان ایشان در آیند من مانع ایشان شدم که نبرد
من بر بنوبت پیوسته بود که لشکر اسلام ثلث لشکر القوم ظلام بودند ترسیدم از آنکه این همه اهل دین دفعةً شهید
شوند و فوج شما یکبار غارت گردد و در این مقدمه هر کس هر چه خواهد در حق من بگوید شاهزاده امیر مجاهد الدین را
بسینه خود منضم ساخته دست شفقت بر پشت و سر درپیش او کشید و فرمود که حاشا و کلا هیچکس غیر از جرأت و تدبیر از آن امیر
در پیش ما نقل نکرده هزار آفرین بر امیر باد که اگر این تدبیر را کار نفرمود و آنچه از شهادت مسلمین و غارت لشکر
دین میگردید صد چند بظهور میآمد القصه شاهزاده داخل لشکر شده بر تخت فرماندهی قرار گرفت سرداران لشکر امیر
مجاهد الدین هر کدام با تحفه و نوزری ملازمت آن شاهزاده نصرت قرین نمودند و شاهزاده عالی تبار هر یک را
از آن سرداران موافق مرتبه خلعت عنایت نمود و نوازش فرمود غازیان لشکر اسلام مانند رستم و بهرام
در انتقام سراپا جرأت و شجاعت گردیده جز قتل و قتال و [illegible] ایشان معرکه جدال در تصور نداشتند اما با وجود
رسیدن چنین لشکر گران هنوز کافران از مسلمانان بیشتر بودند چرا که چهار هزار سوار با امیر مجاهد الدین بودند
که از آن جمعی بدرجه شهادت رسیدند و اکثری زخمی بودند و هفت هزار سوار همراه شاهزاده نامدار بود از آن جمله
چهار هزار سوار دشمن کش از حضار آن رکاب عالی و الا اقتدار بود و سه هزار سوار دیگر همراه امیر جلال الدین

بود باستقبال آن شاهزاده صاحب تمکین بر آمد چون سواری همایون او بنظر امیر مجاهد الدین و امیر سیف الدین

جزیه

بود و دشمنان گمراه نابکار را سوار و پیاده به بیست هزار نفر رسیده و با وجود این کثرت القوم دل را باخته بودند
و مسلمانان آیه و کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن الله را ورد خود ساخته بودند اما شاهزاده خورشید
افسر جوهر را در خلوت طلبیداشته فرمود ای برادر بدان برابر کثرت این قوم ضلالت شعار مرا در اندیشه
دارد که مبادا امر کارزار بطول انجامد و امر مقصود در حیز توقف افتد جوهر والاگهر بعرض آن شاهزاده بلند
اختر رسانید :. که ای شاه سپهر پادشاهی :. بفرمان تو از مه تا بماهی :. بلطف خویش ایزد یاور تست باد
زمین و آسمان فرمانبر تست باد :. غلام امروز که امیر جلال الدین فیروز را از راه کوهستان آورد مصلحتی در پیچ
دیده بود و آن مصلحت این است که اول باید صف آرائی نمود و سرداران آن قوم را بمیدان طلبیده جنگ
باید انداخت و آخر مغلوبه باید ساخت و روزی که مغلوبه مقرر شود با میر جلال الدین آگاهی باید داد که با سپاه در آن
حال دست شعاران امیر مذکور از پشت سر القوم مقهور درآمده ایشان را بزیر تیغ گیرند و از پیش روی آن
نامداران جنگ جو راه مفر بر ایشان تنگ نمایند از جمله الهی امیدوارم که بر لشکر ایشان همان روز شکست
فاحش واقع شود و ایشان را دیگر مجال استقامت نماند شاهزاده جوهر را آفرین بسیار بر این رای
اصابت شعار نموده او را در بغل گرفت و جبین او را بوسه داد و جمیع امرا البته تحسین او کردند
امرا میشم بن زید [illegible] ان سرحلقه [illegible] از دست سعد [illegible]
امیر محی الدین اما چون امروز نسب میدان گردید و اول طبل جنگ از لشکر کفر شعار بسمع نامداران
اسلام رسید شاهزاده نیز نواختن کوس حربی و نای رزمی فرمان داد مبارزان هر دو لشکر تمام آن شب
را در اندیشه رزم بسر بردند و چون طبل زرین آفتاب را برقاعان فلک بار نموده بعرصه گیتی در آوردند
عساکر دو [illegible] از میمنه و میسره و قلب و جناح چون کوه پرتیغ در آهن نشسته مرکبان باد پای را چون
آتش جهنده از دل آهن در برگستوان نهان ساختند :. رسیدند در عرصه کارزار :. ظفر جنگاوه یلان نامدار
بسیما چو آشفته پیلان مست :. همه نیزه و گرز و خنجر بدست :. گرفته سپرهای چرم نهنگ :. برافکنده برگستوان
پلنگ :. نه از مرگ شان غم نه از تیغ تیز :. نه از آب بیم و نه از آتش گریز :. هر دی یگانه بکوشش
گرده شیر خصم سیدان و هر چند کوه :. کم اندر عدد گرچه بود آن سپاه :. چو رستم ولی هر یکی کینه خواه :. بدین
گونه لشکر ظفر آراسته رسیده صف بستند و از جانب خصم نیز آن گرازان بیشه ضلالت دندان طمع بخون رنگین
شیران بیشه شجاعت تیز کرده گروه رسیده صف ها آراستند و چون معرکه محاربه بسمع جنگ خواهان چالاک از
خس و خاشاک پاک کردند از هر دو جانب طبل و لان تار اسکلی میدان تعلیم شد بعد از آن جاسوسان باواز
بلند فریاد بر کشیده مبارزان را بمیدان طلب [illegible] داشتند

فصل

از لشکر

از لشکر قوم جهود هیثم بن زحرخه مردود از شعبان بن عفان که پادشاه ان ثعبان بود رخصت میدان طلب نمود آن
کافر خودپرست دست سراپا شکست خود را بر سر آن پست مرتبه فرود آورده نوازش فرموده رخصت بمیدانش
داد آن کافر نابکار با شوکت و دبدبه بسیار بمعرکه کارزار آمده از لشکر اسلام مرد میدان آورد طلبید از لشکر ظفر پیکر
امیر مجاهدالدین دلاور که سابق برین در غیبت شاهزاده بمقابله ان کافر ابتر رفته مجروح باز گردیده بود چون دل
پر از کین از ان کافر لعین داشت از شاهزاده عالیشان رخصت میدان درخواست نمود شاهزاده بلند همت
از روی مهربانی و عنایت ارشاد فرمود که یا امیر مجاهدالدین شما مدتها با مرد غا با این قوم دغا اشتغال داشتید
الحال نوبت آرام شماست بجای خود قرار گیرید دیگر از بهادران جرئتمند و کین بمقابله آن لعین خواهد رفت آن امیر
نامدار در جواب شاهزاده فلک اقتدار معروض داشت که ای در ملک دین فیروزی از تو :. جهان را طالع
بهروزی از تو :. بگویم گفت بخت ارجمندی :. که خود بخت از تو دارد سربلندی :. بهر جانب که رو آری تیغ تیز
رکابت باد چون دوران جهانگیر :. کمر بسته بدرگاه تو زجان :. غلامان زمان بهتر فراوان :. لیکن چون آن لعین ابتر
کافر نرم جو در هر نوبت در دل جراحت منزل داده امیدوار که شاهزاده نامدار نیز باین غلام رخصت کارزار
ارزانی دارد تا بمیدان رفته دمار از روزگار این نامدار برآورد شاهزاده فلک قدرت نیز بهر مبالغه و جهت او را پیش
طلبیده بدست حق پرست شمشیر جهانگیر خود بکمر او بسته رخصت میدانش داد گویند که امیر مجاهدالدین دلاوری است
که سرمه دیده اقبال را جز گرد عرصه حرب و قتال نداشته و ملکوت رخساره سعادت بغیر از خون مبارزان میدان
جلادت نشناخته چون سمند تیز رفتار سوار گردیده از خدمت شاهزاده مرخص گردید :. جهان را بش فراوان آفرین
خواندند :. دعائیش بر زبان :. مرحمت راندند :. که از بخت بلندت یاوری باد :. بر اعدایت همیشه برتری
باد :. مجاهد شادمان مرکب روان کرد :. غبارش باد را عنبرفشان کرد :. و چون مقابله هیثم بن زحرخه
آمد آن حرام زاده امیر مجاهدالدین را همین که دید بشناخت و گفت امروز از تیغ من امان یافتی اما امروز ترا فرصت
نمیدهم بعد از اینکه با هم گفتگوی درشت نمودند دست بحربه برآوردند هیثم گرز گرانی که کوه البرز را از هول آن سراپا گرپر
بیشکاف میشد از روی تکبر دلاف بر سر دست گرفته بر فرق امیر مجاهدالدین فرود آورد و امیر جابرا خالی گذاشته
گرز او را از خود رد نمود و او را فرصت حمله دیگر نداده شمشیر شاهزاده عالیمقام از نیام انتقام برآورده بخشمت او را
خبردار کرده شمشیر بلند کرد اما آن کافر سپر بر سر گرفته بایستاد اما شمشیر آبدار ان امیر نامدار ناقبه سپر ان نگار آمده سپر
مانند قرص نیر در هم شکافت و از انجا که گذشته خود آن مردود را نیز در هم برید از انجا بمیان خانه دماغش رسیده
تا بکمر دو مساوی قسمت نمود انگاه بر تو التفات بر سینه پلیدش او انداخت اما در یک نفر مرده تا بکمر رسید و از انجا
نیز گذشته از راه کون عبارت از سرین آن لعین بیرون آمده تقاشش زین مرکب پیوست و آن حیوان نیز بوبال آن کافر

حسرات حالی گرفتار گردیده برق تیغ بید ریغ از ره پرنگ آن کمری کینه سنگ نمایان گردیده :: چنان بر سرکشی تیغ
زد آن دلیر، که یک لحظه در قتل نموده دیر :: سپر را قلم کرد و بشکافت خود :: ز گردن بسینه بیامد فرود ::
ز بس تیغ زد بر سرکش بید ریغ :: شد از تک مرکب عیان برق تیغ :: فضا کف کف کیر دفتر گفت ده :: فلک گفت
احسن ملک گفت زه :: همان لحظه آن سنگدل جان بداد :: تو گفتی که هرگز ز مادر نزاد :: از قتل آن کافر بی ایمان
خداوند بقیه السیف آن مشرکان بلرزید :: یهود و نصاری از آن تیغ تیز :: همه کرکردند راه گریز :: الواح بن التوم که
سپه سالار قوم مرتد بود دلقدم جرات و جسارت پیشتر آمده بیاد داشته خود سر قتل بن سماعیل و بادشت جهود ان نعمان
بن عقان معروض داشت که با وجود این که بزرگ که با شمشاب این همه داعیه از کشته شدن یککس . بعد از طریق بر وکشتن
مردمی صد مرحله دور است فردا من بمیدان رفته خون مبنثی بر حقه را از لشکر اسلام در حضور شما باز خواست نمایم و
عوض یک کس ده سر دار نامی آن قوم را بقتل رسانم امات میرزاده امیر محمد الدین دلاور را پیش خود طلب نموده
اسپ راهوار با اسلحه مرصع نگار از سپر و خنجر و زره و شمشیر ابدار از سر نوع عنایت فرمود و بفرمان شاهزاده والاگهر چند خوان
زر بر سر آن دلاور نثار فرمود و چون دو روز مقدمه کید شب کفار شوم با سید الواح بن التوم قدم ثبات بمیدان استقامت ۲ بترین
در رزیده نواختن طبل جنگ اشاره نمودند و چون این خبر بلشکر ظفر اثر رسید جوهر بعرض شاهزاده گردون توان رسید
که رای علام جهان اقتضا مینماید که با امیر نجم الدین ارشاد شود که فردا اگر مغلوبه دفع شود فوج خود را بر داشته بطرف قلاع
کفار ابنصفت نماید و تکرار رود که احدی از ان ملاعین بآن طرف متوجه گردد و امیر سیف الدین بن امیر مجاهد الدین
با نهصد و پانصد سوار نامدار قلاع یهود مردود را ضبط نماید و من با امیر جلال الدین اکابی میخشم که فردا خود را بر فوج
رسانند و شکست در بنگاه بعد از کشته شدن الواح ابن التوم آن قوم شوم مغلوبه خواهد شد و چون ایشان از بخت دل یا
باخته اند از جنگی کرده بطرف قلعه های خود خواهند گریخت متحصن خواهند گردید پس در این صورت آن نوع جال قدم
بطرف قلاع نباید داده بعد از تحصن ایشان بچنین قلعهای مستحکم که از غایت استحکام و بلندی محکمات عالیات مسمار گرد آمده بوده
کار بطول می انجامد بانی مشکل سر انجام باید امرا و ارکان دولت از فطرت جوهر بحیرت فرو رفته گفتند که سبحان خالقی که با حسن
سن و سال جوهر را این همه اصابت رای و شعور رسائی عنایت فرموده هر حرف او بدیع تر از حرف دیگر است و چون
رایهای جوهر اتفاق نمودند شاهزاده با امیر نجم الدین و امیر زاده سیف الدین در این باب تاکید تمام نموده فرمود که باید
در وقت مغلوبه طریق فرار از طرف قلاع بکفار نابکار مسدود سازند و جوهر رفقا اکثر خود را بخدمت امیر جلال الدین رسیده
از حقیقت حال آن بهادر بی همال را آگاه گردانیده بازگشت و آن امیر منتظر صبح نشسته روز دیگر که از کمین گاه خاور
شه مشرق علمها را برافراخت :: به تیغ روز شب را سر بینداخت :: نشان ظلمت از خاک شد دور :: جهان
از روشنی گردید معمور :: علمها کشیدند لشکر کشان :: پدید آمد از روز محشر نشان :: سپاه از دو جانب صف آراستند

زمین

:: زمین آسمان دا از جا گسستند :: ز غریو تبیران کوس گردون شکاف :: زمین را در افکنده بجنبش بناف :: ببیژه دلیر
تو در کار دست [illegible] بسر بر نهاده بزرگان کلاه :: شاهزاده سپهر اقتدار بنفس نفیس ترتیب لشکر جرار نموده چهار غول عوز
و میره دیگر غولی را ابدال و [illegible] ان صفدر و صف شکنان دلاور مستحکم کرده بنوعی مناسب مقام :: برارست لشکر چو کوه بلند
بشمشیر و گرز و کمان و کمند :: زنیزه نیستان شد آوردگاه :: بپوشید دیدار خورشید و ماه :: دو لشکر بگویم که دو کوه قاف
رسیدند در جلوه گاه مصاف :: چو دریای پهن برآمد بجوش :: ز مردان جنگی برآمد خروش :: مولف ارسلان الواح بن
التوم خواهر [illegible] از دست [illegible] شاهزاده جون ان دو لشکر کینه خواه
در میدان رزمگاه بمقابل یکدیگر آمده از هم طالب محاربه گردیدند نخستین کسی که مرکب جلادت بمیدان مبارزت تاخت
الواح بن التوم بود که از غایت تکبر و نخوت [illegible] مرخص گردیده مرکب را بجولان در آورده در وسط معرکه کارزار رسیده آواز بسیار زد
از دور فریاد برآورد که ای مسلمانان بدانید که امروز روز استیصال شماست اگر منظور شما سلامت جان و بازگشت بسوی اوطان است
سر خود را بر دو دست قایم گرفته این سر را بگذارید و بهر جانب که خواهید رو آورید ما متعرض احوال شما نخواهیم شد والا عوض
خون هیچ یک ازین زمره یک کس را ازین مخمصه خلاص ممکن نخواهد شد از لشکر شاهزاده ملبت اقبال حاجی [illegible] که از غلامان معتمدان بادشاه
فلک جلال بود بطوع رغبت خود همراه بادشاهزاده آمده بود از شاهزاده گفته [illegible] برابر آن کبر استدعا نمود در جنب شاهزاده
او را رخصت نمیداد اما او بجهت تمام اجازت حاصل کرده اسب جرات بمیدان تاخت و تا رسید شمشیری بسر آن کبر فرود
آورد و آن کبر نابکار شمشیر او را از خود رد نموده جان تیغی بر سرش زد که تمام آن مومن پاک دین را در جریده اهل شهادت
مرقوم گردانید از مشاهده این احوال انبوه غلامان را غضب بادشاهزاده بمرتبه اشتعال یافت که عنان [illegible] اختیار از
دست داده بسبب افراط محبتی که با حاجی مذکور داشت و پی اندیشه بطریق مشورت در میان آورد و سمند شوکت و جلادت
بمیدان جهانیده بآهنگ کارزار با آن کبر نابکار متوجه گردید :: یکی مرکبی داشت آن پاک زاد :: که سبقت نمودی ببرق
و بباد :: نسیمی رسیدی اگر بر دمش :: زمین سوختی از شرار سمش :: بجستن چو برق و برفتن چو باد :: همانا که از
برق و از باد زاد :: جون شاهزاده بمقابله آن کبر رفت امرا انگشت تعجب بدندان گزیده فغان برداشتند که شاهزاده
چه کار است کرده خود بنفس نفیس در مقابله آن کبر رفته ما غلامان بچه کار پیش می آییم وقت از دست رفته بود ناچار
شده دست مناجات بدرگاه قاضی الحاجات برداشته نصرت آن شهریار را از پروردگار [illegible]
مسئلت نمودند راوی گوید که الواح بن التوم دلاوری بود که چین جبین خشم او روزگار را چون زلف برشان
خوبان لاله عذار بهم آوردی و از صدای رعد آسای قهر او آفتاب چون دیده بلا دیدگان تیره و خیره گردیدی و چون
شاهزاده در مقابل آن کبر ایستاده و چون نظر بر جمال انور ان والاگهر [illegible] که جوانی در اول سن شباب تازه
رسیده و سنبل خط از لاله رخسار او هنوز در نیامده :: جمالی دید چون خورشید انور :: نهال آنقدر لطافت پاکی سر

مسئلت نمودند راوی گوید که
الواح بن التوم دلاوری بود که از
چین جبین خشم او

خفه گشتیکی او عنبر فشاند :: در دندان او گوهر نشاند :: و چون این حسن لطف از آن شاهزاده سراپا شیخ صفت

مشاهده نمود انگشت حیرت بدندان گزیده خطاب شاهزاده نمود و گفت ای تاجدار خورشید جمال قبل از آنکه من مرتکب حرب

تو گردم دو کلمه بگذر خواهم تو موقوف میدارم شاهزاده او را اجازت داد گبر بعرض رسانید که غیرت حال شما درین

می بینم که مارا بحال خود گذاشته هر جا که خواهید بروید اگر چنین نمیکنید از میدان برگردید دیگر بحرب من که کشتن شما دریغ

میدانم دل بقتل چون تو شاهی باری نمی دهد برای آنکه سال بسی دور باید که چرخ ظفر :: بیارد چو تو شهسواری دگر :: شاهزاده

فرمود ای گبر پر غرور معرکه مبارزت مجلس نصیحت نیست زبان به بند و باز و بگشا که امروز کسی از دست تو شربت شهادت چشیده که من

در کنار او پرورش شده ام الواح بن التوام چون معلوم کرد که شاهزاده بغیر از حرب دست از و باز نمیدارد و ناچار شده

گفت درین صورت [illegible] من با تو که بحربه جنگ نمیکنم بلکه ترا زنده میگیرم و ساقی

مجلس خود خواهم ساخت این بگفت و دست دراز نمود که کمر بند شاهزاده را گرفته از صدر زین بربایند شاهزاده خردمند در فن

کمند اندازی شکار دیده در خود را ابو الحسن جوهر بهمین که دست آن دلاور در کمر بند آن شاهزاده بند شد و او بجانب

زور در آمد شاهزاده کمند انداخت و نظر او را غافل دیده کمند حلقه در حلقه مانند زلف خوبان پر پیچ و تاب از کمر گشوده

در گردن او انداخت و ناوک و خنجر دور شده بر خود می پیچید که شاهزاده بیگانه زور در آمد خداوند نالی کشش را بدل

راسخ یاد کرده او را بطرف خود کشید چنانکه پایهایش از رکاب بر آمده از پشت مرکب بر زمین افتاد و شاهزاده بهیز

چالاکی تمام خود را بر سینه او گرفت و دست او در حلقه کمند در آورد و چوبدر در جلوی شاهزاده [illegible] حاضر بود دست بلند

پای او را بست امرای اسلام از مشاهده این امر غریب که دیوی را آدمیزاد مقید ساخت قرین نشاط و خرمی گردیدند

و سواران [illegible] کشیده نقاره شادی نوازش در آوردند اما کفار نابکار چون صورت خسران و خذلان در آئینه احوال خود جلوه گر

یافتند چنانکه انکه سپه سالار خود را از جنگ شاهزاده برهانید بهیئت مجموعی بمیدان محاربه شتافتند از این طرف نیز مبارزان

پرخشم و کین چین بر ابرو و جلادت در جبین افکنده تیغ انتقام از نیام بر آورده بر آن لعینان بدین تاختند و هر دو

لشکر کینه خواه بیکدیگر رسیده بجنگ مشغول گردیدند بهادران یکه تاز نیزه بازی و شمشیر اندازی مقابل یکدیگر گردیده دمار از روزگار

یکدیگر برآوردند و داد مردانگی دادند :: ز بس قتل و زخم اندر آن دشت کین :: تو گفتی که دریا شد روی زمین :: اجل خسته

کارسازی نمود :: سپه با سپه دست بازی نمود :: جهانرا ز لشکر ده و دار و گیر :: بپوشید روی جهان تیره شد نهیب خروشیدن

کوس جنگ :: ز سر معرکه برد از روی رنگ :: ز دلیران بر آمد باوج :: بهر گوشه میزدند چون موج موج :: و چون

کار بر این لشکر ناهموار تنگ شده بود که افواج امیر جلال الدین فیروز تیغ مانند دریای مواج از عقب آن لشکر نکبت اثر

در آمده رونق کارزار را تابانی در دادند و [illegible] ان ملاعین بهادران را با دشنه و تیر جانگیر گرفتند :: بهر تیر از شصت

شان شد روان :: به پهلو در آمد یکی پهلوان :: ز هر سو کمان کرد جانها ستوه :: خش خش کنان تیر بر هر گروه :: بستان چشمه

شوروش کنیع

نخست

فون

خون گشت دو دز سنگ ∴ بر رو و سینه صد چشمه زد خوناب ∴ خدنگی همه سرخ گل بار او ∴ گل خون بر آورده از بار او ∴

سم باد پایان ز خون چون عقیق ∴ شده تا نمود زمین در ان خون غریق ∴ جهان در بر او گشته از گرد سیاه ∴ که از گرد

شد روی گیتی سیاه ∴ ز رس تیل ر روی زمین خون گرفت ∴ فلک ماند از ان چهره دستی شگفت ∴ عاقبت الامر از

نصرت بنیر و دولت باهره و کوشش بازوی اقبال قاهره آن دغل پیشگان ناسره گریز بر ستیز و فرار بر قرار اختیار نمود

بطرف قلعه های خود در حرکت آمدند اما نغبان بن غفان با دو شاهزاده چون ان مانند اژدهای دمان در هر دو دست

شمشیر گرفته بکارزار مشغول بود ∴ به تندی همان گفت نغبان ضم ∴ بزهری که در جنگ پیل افکنم ∴ ∴ ∴ پلنگان درم

بر سر کوهسار ∴ نهنگان خورم بر لب جویبار ∴ سنانم به پهلو در آمد شکاف ∴ گذارم نمی گویم اینک مصاف ∴ و شاهزاده

نیز دوران حرب بود پای جرات خوط خورده برد و بنوعی جنگ میکرد که بهرام خون آشام از بام فلک منجم تماشای او از حیرت

انگشت بدندان میگزید ∴ بروز نبرد ان یل ارجمند ∴ بگرز و بخنجر به تیغ و کمند ∴ دریدو بریدو شکست و ببست ∴ یلان را

سر و سینه و پا و دست ∴ هر جا که شمشیر او کار کرد ∴ یکی را دو کرد و دو را چار کرد ∴ که تیغ اد آیت سجده بود ∴

که بودش سر سروران در سجود ∴ اما او از لاف زنی نغبان بن غفان بکوشش شاهزاده دوران رسید و او را

نشناخته بجانب او مرکب جهان پیما را در تاخت ملخص سخن انکه حملات متواتره او را بفضل ایزد از خود رد نموده شمشیر

ابدار جهان بر کمرش نواخت که او را دو حصه ساخت ∴ یکی تیغ زد بر کمرگاه او ∴ دو نیمه بر افتاد بدخواه او ∴ و چون

لعین از دست شاهزاده بجهنم شتافت بقیة السیف مخالفان راه گریز نیز بر خود تنگ یافتند بجانب قلاع در حرکت آمده بودند

اما ان طرف نیز باز ارا حل تیز دیدند و گوکیفیت بنای آن قلاع بقول راوی سخن مطابع آنکه چهار قلعه نصارا بجهار گوشه

میدان حرب که دان اتفاق افتاده بود و تفاوت مابین دو قلعه نیم فرسخ بیشتر بود و شش قلعه بود از قلاع نصارا دو فرسخ مسافت

داشت و آن طرف قلاع خود را بهود در تصرف داشتند و این طرف قلعه های خود نصارا را حاکم بودند و همین میدان

که جنگ در و وقوع شده بین الملکین یعنی در میان این دو پادشاه وقوع بود و قلاع نصارا بطرف مشرق و قلاع یهود

بسوی مغرب بود و از طرف مشرق قریب چهار صد برکه تر بود و حاصل شش صد برکه از طرف مغرب است که زنان

یهود و نصارا حاصل میشد و در هر سال و گاهی بعد از دو سال بلکه نیز بطرف ان باهم در همین میدان علم محاربه می افراشتند و چون

از هر دو جانب جمع یهود و نصارا جهنم میشدند مراجعت می نمودند که جنگ پایدار داشتند ∴ علم گاهی از صلح افراشتند ∴ و بعد

از وصول امیر مجاهدالدین چنانکه قبل ازین مرقوم شد باهم بعلت کفر اتفاق نموده کار برای مجاهدالدین تنگ ساخته

بودند که شاهزاده گیتی پناه رسید و او بو بهرام چون کفار نابکار راه فرار از طرف حصار های خود مطلقا مسدود یافتند

و سردار هر قوم یهود و مردود چون از دست شاهزاده نابود شده بود جمعیت ان ملاعین بعد ازین تفرقه مبدل

گشته هر یک از ان قوم بطرفی بدر رفت و اکثری از ان کفار به تیغ آبدار غازیان دشمن شکار به دار البوار شتافتند

نمود زمین

بفضل

امیر نجم الدین و امیرزاده سیف الدین
پسر امیر مجاهدالدین ازان طرف برابر
ایشان در قلعه ها نشسته بودند

دشت جبل بن اسماعیل نصرانی حزین بزاران ذلت و بیرلتی با معدودی چند از جنود خود بیکی نیب زده بدر رفتند و

هر بیعت قلوبیتعرف اولیای دولت قاهره در آید :: خداداد نصرت نشان جهان :: بر میمنت در اقتا بر کار عدو

بسی خون از ان کافران ریختند :: بر از جوی خون گشت هوا و دشت :: سراسر زمین غیرت لعل گشت :: بر اعلا

جوش بزاده کامکار :: شد از خون هر کار او چون نگار :: برد و آمد از باره دوش خرام :: که دید آنچه مقصود

بود کش بکام :: شکر خدا روی بر خاک سود :: که فیروزی از داور پاک بود :: شاهزاده ابوالحسن جوهر را طلبید بر

زبان شکر و احسان بیراو گشود که این فتح و فیروزی بسبب رای کشورگشای تو واقع شده آنگاه مردم به تفحص احوال

و اموال آن کفار خسران مال تعیین فرمود و چون مردم داخل آن قلاع گشته اقمشه و امتعه نقره فجره بیرون آورده و نزد او

نظر انور شاهزاده بگذشت دیگر مال بسیار نفایس بیشمار در تصرف هر یک از آن در کسر بود نه چندان غنیمت

بحصر و رسید :: که اندازه آمد انرا پدید :: ز سیم و زر و سکه لعل و دُر :: متاع گرانبار کان گشت پر :: کنیزان مه طلعت

مشک موی :: غلامان غلمان وش خوبروی :: و شاقان مرکب روز و و خیز :: بدیدار تازه بر فتار تیز :: مواشی

و انواع حیوان بسی :: شمارش جهانی چه اندک بسی مسلمان شدن الواح بن التوم بعنایت شاهزاده و فرستادن شاهزاده امیر

نجم الدین را با غنایم و عرضداشت بخدمت بادشاه محمود بغوث الله القصه شاهزاده اقمشه و امتعه و نقود و جنس یهود و نصارا را

منظور در آورده بهر یک از امرای نامدار انعام لائق عنایت فرمود و امیر محی الدین را العطایای ممتاز شرف

گنبدگردان در گذرانید و امیر جلال الدین نیز القدر از انعام شاهی یافت که بهزار دهان مصطفوی شکر گردید امیر

نجم الدین و امیر ترکه سیف الدین نیز از اسب و خلعت و نقود و جنس زیاده بر جنس خویش بهرهمند گردیدند اما

یکمرتبه شاهزاده الواح بن التوم را طلبیده نصیحت باسلام کرده بود او قبول نمود که شاهزاده او را به فرزندان قرار

مقید داشت این مرتبه شاهزاده با فتح و فیروزی داخل خیام سپاه حشمت خود گردیده بفراغ بال بر تخت دولت

قرار گرفت امرا هر کدام مبارکباد فتح داده معروض داشتند که اکثر طوایف از ارباب نشاط را فرمان نمود که درین محفل عیش

منزل آمده دل احباب :: مسرور گردانند مناسب تمام بامروز که آیه انا فتحنا لک فتحا مبینا بگوش خدام عتبه

مرتبه بهجت عیش رسیده دارد شاهزاده فرمود که مرا با دیدن رقص بالفعل طیب خاطر حاصل نمیشود اما مانع کسی نیستم که در

خیمه خود هرچه خواهد از اسباب عیش برای خود مهیا سازد :: محتسب را درون خانه چه کار :: و بعد از ان که مجلس منعقد شد

و امرا هر کدام بخیمه خود ها رفتند و شاهزاده تنها با جوهر ماند لعوبر که را بجنس او گذاشته در روشنائی شمع ملاحظه خط و خال او

میکرد و نزار نزار میکرد و جوهر آورده میداد و میکفت عنقریب آنکفار جورت میگیرد دروغ نیز وقت خواندن او لغو

یا دری آید رو کسی قریب رسیده شاهزاده فرمود ای ابوالحسن ترا ازان وقت که از زبان تو شنیده ام که یا دری

اید رو کسی ... کلمه محمدی را خوانده محبت تمام مرا با او بهم رسیده خدا قادر است بر آنکه خط و لوح مرا تعلیم فرموده یا با دری

مذکور

گرفتن و کشتن و آویختن

چه گرانو

انا فتحنا لک فتحا مبینا

مذکور ملاقات فرمایید ولی دانستن حظ نوح ملاقات کردن با او لطف ندارد چون گفت انشاء الله تعالی بمجرد
ملاقات حکیم فتح کلمات این کار زود میسر گردد [illegible] را دیگر باره خبر بگوید که الواح بن التوم در رو مقید بود و نزدیک
بان بود که شاهزاده ابوالمکارم و جواهر و جمیع دیگر ازمحرمان شاهزاده سرفرازی داشتند در نشسته بودند
واقع بود تمام گفتگو را الواح شنید فریاد برآورد که مرا پیش شاهزاده ببرید که می خواهم دو کلمه بعرض او رسانم پاسبانان
او شاهزاده گفتند که الواح چنین می گوید فرمود او را بیارید چون او درآمد سلام و دعای شاهزاده بجا آورده
بعرض رسانید که ای شاه سریر دولت و اقبال جواب و سوال که میان شاهزاده و رفقا واقع شد تمام را شنیدم
حالا عرضی که دارم این است که امروز پادری ایدروس سرگروه همه راهبان و قسیسان است و انچه فرمود بر
آن راست منهم قبول میکنم این معنی را که اگر پادری مذکور اقرار به رسالت پیغمبر شما کرده باشد و من اقرار را از زبان
او بگوش خود بشنوم ایمان می آورم ابوالمکارم گفت بعیده می آید که چون بشهر فردوس برسیم این آواز از
ایدروس پادری بگوش تو برسانم شاهزاده والا که اشاره بجانب ابوالحسن جوهر کرده فرمود که بنواز
الواح بن التوم هرچه زند همین اقرار میان ما و او بس است الحمد لله روز نوروز نزدیک است ما بدولت و اقبال
در پای جبل اعلی حاضر خواهیم شد الواح درین مدت تحت رکاب هرجا که خواهد باشد چون بموجب فرمان وقت
الان [illegible] آنجا آورده بند و زنجیر الواح بریده شد و شاهزاده خلعتی که مناسب احوال الواح بن التوم بود
با و عنایت فرموده تحت رکش کردانید در تکیه اگر خواهد در لشکر ظفر اثر بماند و الا هرجا که خواهد برود و روز
نوروز در شهر فردوس حاضر گردد و الواح بن التوم چون این مروت و احسان از ان معدن لطف و
امتنان دید [illegible] زبان معذرت بیان جاری ساخت که ای اختر برج شاهنشهی و نور در درج
شاهنشهی یکی بنده باشم بفرمان شاه نه پیچم سر از پیمان شاه ترا باد اقبال یاور مدام زبخت بود بر سر
افسر مدام غلام این درگاه را گذاشته کجا خواهید رفت بهرجا که روآوری بنده ام بحکم تو دایم سر افکنده ام
رکاب توام حلقه در گوش باد بجز طاعت تو فراموش باد شاهزاده او را نوازش بسیار نموده یکی از معتمدان
خاصه اش حافظش کرده بند اما الواح از گفتگوی شاهزاده و رفقا معلوم کرد که آن خورشید سپهر نور و جلال عاشق دختر ابوعامر
که در روزگار عدیم المثال است شده و از ابوالمکارم در خلوت توضیح این احوال نمود ابوالمکارم مطابق واقعه آنچه
بود بالواح بیان نمود در ضمن آنچه از پادری ایدروس شنیده بود تقریر شرح داد که الواح حقیقت دین
خاتم النبیین صلی الله علیه و آله و سلم بر دلائل آیات منزل بر تو ظهور را انداخت و زنگ کفر از آینه خاطرش بصیقل
هدایت زدوده گشت و بخدمت شاهزاده آمده طلب تلقین اسلام نمود شاهزاده او را بکلمه طیبه ارشاد فرمود
او از صدق و اخلاص بدایره اسلام درآمده یکی از موحدان مخلص گشت شاهزاده [illegible] آورد ان الواح

زبان بشکر الهی بگشاد و بعد از آن آنچه از [اقمشه] امرا از قلاع بهود و کفار غنیمت گرفته بود و منزلکی نموده
هر قدر که مناسب دانست مع عریضه روبروی بارگاه آسمان جاه پادشاه بدست امیر نجم الدین ارسال نمود و نیز
در آن عریضه مرقوم ساخت که بفضل الهی و اقبال شاهی در عرصه چهل و پنج روز از ... کفار اشرار باز پرداخته متوجه تسخیر
سواحل بحر اعظم و جزایر خلات گردیدم و چون امیر نجم الدین بعد از طی منازل قطع مراحل بشهر افرنقیه رسید آوازه
آمدن او بشهر در افتاد و بسمع پادشاه نیز خبر فتح کردن شاهزاده مجمل رسیده بود از آمدن امیر نجم الدین خاطر
همایون نقش خورسند افتاد و حضرت امیر ... محمد بن امیر جلال الدین فیروز را باستقبال او فرستاده بحرمت تمام طلبید
و چون او بملازمت رسیده آن غنایم از نظر پادشاه بگذرانید پادشاه همایون فال زبان بحمد و ثنای ایزد متعال
گشوده شکر جهان آفرین بجا آورد و امیر نجم الدین بخلعت گران مایه و اضافه ملبند پایه سرفراز گردید اما پادشاه از مضمون آن
عریضه اش چون معلوم کرد که شاهزاده [redacted] تسخیر سواحل بحر اعظم دارد هر زبان آورد که اگر شاهزاده بهمین قدر جهاد
اکتفا نموده مراجعت میکرد خاطرم مسرور تر میگشت اشتیاق او مرا از پا در آورده دارم امیر محمد فیروز بن امیر جلال الد[ین]
فیروز که اشتیاق دیدار پدر را پیوسته داشت و خواهش او بالطبع مایل ملازمت شاهزاده بود در این حین فرصت
یافته بعرض پادشاه رسانید که رای خانه زاد چنین اقتضا میکند که فرمان عالیشان عالی حضرت باین مضمون مرقوم
گردد و غلام باین خدمت مامور شود و باین بهانه از دولت و اقبال پادشاه خانه زاد بسعادت ملازمت آن پدر
غلام یعنی امیر جلال الدین فایز خواهد شد پادشاه را سخن شیرین او خوش آمد و اشتیاق او را بخدمت پدر معلوم
کرده مقرر فرمود که این مرتبه فرمان را او ببرد عالیه خاتون مادر شاهزاده نیز از جهت آنکه مدت ... سلامتی و
فتح و نصرت پسر خود ... خود فرزند دلبند را از آن خوشوقتی شده بود و چون پادشاه اندرون محل تشریف برده
آن غنایم در نظر ملکه عرض داد خاطرش خرمی بالای خرمی اندوخت و پادشاه فرمود که امیر محمد بن امیر جلال
الدین بخدمت فرزند روانه خواهد شد و چون فرمان پادشاه نوشته شد ملکه نیز نامه باشتیاق نوشته بشاهزاده
ارسال داشت و امیر محمد از خدمت پادشاه مرخص گردیده روانه درگاه گیتی پناه شاهزاده گردید تا که از احوال امیر محمد
بر ... قصه را ... ساختیم ... که چون شاهزاده مظفر و منصور گردید جوهر را [بحضور] طلبیده فرمود
که حالا بکدام سمت ... را روانه سازیم جوهر بعرض رسانید که از اینجا دوازده منزل بشهر ... است
چون ... متوجه خدمت ... گردیدم شاهزاده بجوهر گفت که ای ... مروت و فا ... شرط کرده ام که اول سعی
در حصول مقصود تو کرده ... ملکه ... بعد از آن سمند عزم در
طریق مقصود خود رانم ابو الحسن جوهر ... کلام بهجت انجام شاهزاده والا مقام ... این گستاخ
نیز ... رسانیده دعا و ثنای ... که ای ... خاص جهان آفرین ... تاج

تنبیه

دکلاه

وکلاه و نگین ⁂ سپهر از جناب تو رفعت گرفت ⁂ زمین از قدوم تو زینت گرفت ⁂ سر افکنده پیشت

سران جهان ⁂ چه قیصر چه خاقان زفرمان بران ⁂ امید غلامان بلطفت قوی ⁂ سعادت بلطف تو در پیروی

فلک سربلند از جناب تو باد ⁂ زمین سپهر فتح یاب تو باد ⁂ شاهزاده رستم شجاعت حاتم همت همه اجناس

اموال خزانه شعبان را با بو الحسن جوهر عنایت نموده سردار پنجهزار سوار ش کرده بود و لشکر او را از لشکر خود جدا ساخت و

بعنایت طوغ و علم ظفر که مخصوص شاهزادگان است سر او را ابتر روده خورشید و ماه رخش در رو بام او آورده فرمود که بر رای

جهان آرای امرای لشکر کشی پوشیده نخواهد بود که ابو الحسن جوهر پادشاه را بمنزله فرزند ساتمند بخت بلند و مرا بجای برادر ارجمند

است گاهی چون آفتاب بصفت تاجداری موصوف است و گاهی چون ماه بصفت سرعت سیر معروف و در شجاعت رستم زمانست و در

فضل و کمال ابو الحسن امیر دوران و در لشکر ما بعد از ان او را سلطان ابو الحسن میگفته باشند امرا چون اتحاد جوهر با پادشاهزاده

مامور میدانستند و نیز چون عاشق سلطان شاهزاده بردختر ابو عامر ورفتن جوهر و چهره او در دل او در لشکر شهرت تمام گرفته بود مرحمت شاهزاده

در این امر دیباچه جلس گردانیده حکم نه بجهت تحقیق الفاظ و المعنی گفتند ⁂ بر جهر فرمان لبی بنهاده ایم ⁂ چو خامه بحکمت سر افکنده ایم ⁂

القصه شاهزاده بعد از نوازش ابو الحسن فرمان داد تا رایات عالیات را بجانب عمرانیه در حرکت در آورند بکوچ میفرمود

و برای آسایش لشکر یک مقام مینمود تا آنکه منزل شهر عمرانیه رسید و چون افواج نصرت مقرون در پای کوه بو قلمون نزول اجلال نمود

شاهزاده گردون شکوه منشی را طلبیدا اشته بالشای نامه امر فرمود و خواست ان نامه را بعمران بن جیدار ارسال دارد و باین مضمون ایبد

ادای حمد الهی و نعت حضرت رسالت پناهی ملک عمرانیه عمران بن جیدار بداند که بسمع عالیان ما رسیده که ملک صاحب کلت را دختریست

عصمت دختری است رشک قمر و نام شریف آن ملکه بتقریبی بسمع برادر جهان کوی ما سلطان ابو الحسن رسیده غایبانه عاشق و مبتلای او

گردیده با بدایه بمجرد رو د نامه عالی در تیاری سامان عروس اشتغال دارد چون ما بدولت آن سرزمین را فتح نموده

و ترکگرانیم بی تعلل و تغافل او را بنام سلطان ابو الحسن خطبه نموده سعادت و امادی او حاصل نماید در عین اضطرار الاغطل

ممنوح شده ترک نموده بسوی ملت بیضا و شریعت غرا گراید تا در هر دو جهان از سعادت و دولت بهره یابد و الا اظهار سازی

اسباب حرب بر مفاز دو ما را بزودی در ان سرحد رسیده دانه البته بسمع آن ملک رسیده باشد که قلاع محلات عالیات

چگونه بتصرف اولیای دولت در آمد و نقیبان بن عفان و سر خیل بن اسمعیل را از بازوی جهانگیر افواج قاهره چه بر سر آمد

القصه باحوال ملک انبکه که نسبت باین نسبت و قبول این ملت را سعادت و افتخار خود داند بعد از نیکو نامه باتمام رسید

از نظر خسرو عالی مقام بگذشت شاهزاده کامکار رو با مرای نامدار آورده فرمود که از بین انجمن بهادری میخواهم که متکفل امر رسالت

گردیده بعمرانیه رود و این نامه را به عمران داده جواب باصواب حاصل نموده مراجعت نماید و ما منتظر او در همین مقام قرار

گرفته ایم شاهزاده چون این سخن را تمام کرد امیرزاده سیف الدین بن امیر مجاهد الدین را هوس سیر عمرانیه و خاطر را یافته بود داعیه

این ایلچی گری خاست سراپا همت که بذاته یقینت نخل باغ ... مشتی بود از میان ان انجمن بجلوه در آورده بموقف عرض

بجانب

عرض آمده نخست با قامت مراسم دعا و ثنا اشتغال نموده باین مقال گویا گردید که ای افتاب سپهر جلال   ترا ثبت همت بکلی
بجان زحل کمترین از غلامان تو ؛ بود مشتری هم بفرمان تو ؛ یکی بنده آمد من بفرمان شاه ؛ که بسته کمر هم بجهاد ؛ از شاهزاده
گردون حشمت غلام را باین امر مامور سازد وسیله دولت و اقبال خود دانسته روی براه عمراینه آرم شاهزاده امیرزاده سیف الدین
را تحسین نموده طلبیده کمربند و خنجر مرصع باو عنایت فرمود و از کمال لطف بایلچی گری او را رخصت نمود و بالفعل او را
همراه او را داد امیر مجاهد الدین فرزند خود را در باب کاوش بجا نصیحت کرد امرازادگان او را تا یک فرسخ مشایعت کردند
امیرزاده سیف الدین هر کدام را بمعذرتی رخصت نموده روبراه عمراینه آورد و راوی گوید که قبل از دخول امیرزاده سیف الدین
بن امیر مجاهد الدین بشهر عمراینه ایلچی نجاشی بادشاه حبشه رسیده و نامه نجاشی بعمران بن جنید گذرانید باین مضمون که تا چار
کشور شوکت و حشمت ملک عمران صاحب رفعت بداند که الکنون باید عقد ملکه جلالت در حیز توقف ماند ابلیس را نابت معاقبت
بانتظار نموده بنابران ارنغز فیلکوس را که از معتمدان این جانب است با نامه بخدمت عالی ارسال داشتیم بجز دین   ارنغز فیلکوس
نامه ان بیر دو لشبین تتق عصمت را موافق ملت مسیح بنام پسرم که سرور مرصع نگین نام دارد عقد بسته مصحوب
ارنغز روانه حضور نمایند کرده اند و معتمدی از ملازمان خود همراه کنند تا در اینجا رسیده تجدید مراسم قوی بر دو ارد
و چون نامه نجاشی بعمران بن جنید رسید ایلچی را بمنزل لایق فرود آورد و اما نجاشی در گوشش گفته بود که منظور من   ارنغز ۲
از فرستادن تو که بیاوری دو را ان وسیله سلطان رحمانی است که اگر عمران این مرتبه برضا و رغبت خود او را عقد کرده همراه تو ارسال
نماید دو در ارسال [illegible] آن تا زمین تعلل و تغافل ورزد هر نوع عمل مناسب وقت دانی خواه بصلح و خواه بحرب او را بدست آر
که این کار سبو شب که ترا بان مامور ساختم و سرور مرصع نگین حالا خبر ندارد و ارنغز قبول کرده بهمین اراده روان شده
و چون بخدمت عمران رسید ان نامه را گذرانید عمران بر مضمون ان اطلاع یافت و اندرون محل رفته ان نامه بدست
منکوحه خود خالده بانو والده ملکه خلدانه داد خالده نیز حقیقت را دریافته سر را پایین انداخت و میخواست که بعد ازین
این مرتبه هم ایلچی را بی نیل مقصود باز گرداند عمران گفت که دیگر بخاطر میرسد که رسولی که این مرتبه از طرف نجاشی آمده
گمان ندارم که بی حصول مقصود مراجعت نماید برای انکه ارنغز فیلکوس این مرتبه بایلچی گری آمده و من از سخن گفتن او
معلوم کرده ام که اگر مامضمون نامه را خوش نشنویم فساد بیش خواهد آمد و نیز شنیده ام که فوجی از لشکر نجاشی بکنار دریا فرود
آمده منتظر فرمان ارنغز نشسته اند ملک عمران گفت ای ملکه خالده بهتر انست که سامان عروسی را درست نموده دختر را ارسال
داریم و اخراجی با پدر او را ... ناچیز قانع ما در و پدر باشند خالده ازین سخن خاموش ماند و چون عمران بیرون رفت
خالده دختر خود خلدانه را نزد خود طلبیده انچه پدرش گفته بود او را خبر داد و گفت ای دختر عنبر اختر و ای
آرام خاطر مضطر تا مقدور من بود در نزد خود نگاه داشتم این مرتبه ایلچی نجاشی را بی حصول امر مقصود باز گردانیدن ما را
مرتبه هیچ نوع نتوانیم نگاه داشت مگر انکه کمال محبتی که با تو دارم دل بی تاب بچهره ناموس کشیده همراه تو بجانب دار روم ولا

بچگونه

ضعفا را

بهیچگونه چنین پیش رفت نوازم ... ملکه خلدآشیانه ماه پرواز ما در خود چون این سخن شنیده با وجودی که از کمال حیا
چهر خاموشی بر لب دوخته جرأت تمام و جسارت لاکلام بکار فرموده گفت که چون ما اختیار بدست دیگرانست چه چاره
داریم اما شما و آن پدر ما چهر نامان مرا بمغز نظم و امثال آن پرورش داده بودند محض از برای همین که گوهر نابود را
زینت گردن آن کلاغ گردانید و مرا در پهلوی آن سیاه نشاند که این مضمون مصداق صورت اوست :: صورت او دیدم
بافته :: جابجای کجک و جم یافته :: بعد از آن گریه کنان از پیش ما در برخاسته بخلوت خانه خاص خود آمده سر زانوی
اندوه گذاشته بنشست و در فراق دلدار خود ابوالحسن زار زار گریست و دایه و کس هر دو در موقف آن ماه طلعت حاضر بود
ملکه خود را بآن حالت پریشانی دیده هر دو در گریه با او موافقت کردند و دایه دل ملکه را تسلی میداد و بانواع گفتگو
خاطر ملکه را اطمینان می بخشید و دل آن مهجور مبتلا کش از فراق یار بهیچ جز تسلی نمی یافت و با خود میگفت که ای خاک بر
دیدی آخر آن بیمروت ما را بدام عشق خود گرفتار کرده از ما غافل مطلق گردید و گاهی بدایه میگفت که دایه جان
امروز مرا همراه از تعز بجانب حبشه خواهند فرستاد و یقین میدانم که بجای تخت تخته تابوت مرا خواهند برد و دایه او را بر
سخنها بسیار تسلی میکرد و میگفت :: هر آن حال بدکاو در حال بد :: اما در محلی که شاهزاده فلک قدر آسمان مقدار امیرزاده
سیف الدین بن امیر مجاهد الدین را بجانب عمرانیه از کوه بوقلمون بعنوان رسالت خفیه نمود ابوالحسن چو بخلوت
بعرض شاهزاده والاگهر رسانید که اگر امر شود غلام نیز همراه امیرزاده را سیر کرده بیاید شاهزاده فرمود باکی از روی دیوار محبوبه خود
در سر داری مبارکست برو لیکن چنان نکنی که کسی ترا با ساز و لباس عیاری ببیند و در آن روز ما آمده ثانیاً نیز البته ...
آن وقت در پیش خواهم کالانعام عذرها باید :: خواست شاهزاده تبسم کنان این سخن میگفت چو مراد را انشا می گفت
و بلای وصل معشوق او دعا میکرد الغرض رخصت حاصل کرده کلباتک برقدم زده روان گردید و روزی که نزدیک شهر
رسید آن روز یکشنبه و روز آمدن ملکه در باغ بود اما بسبب آنکه مردم از تعز را در اینجا جا داده بودند ملکه
در آن باغ نمی آمد و چون ابوالحسن داخل شهر شد صورت و کسوت خود را بطرح عیاری تغییر داده خود را تا مابردم
الشهر رسانید و چون او را معلوم شد که از طرف نجاشی از تعز نام ایلچی آمده که رسم دستان را در پیش بیاوری خود گیر
نمی شناسد و آن حرام زاده در باغ خلدآشیانه ماه برد منزل اقامت گزیده دماغ خشک گردید و با خود گفت ای ابوالحسن
افسوس که ما بامید ملاقات آن ماه روی خجسته صفات آمده بودیم خود بسبب آمدن این حرام زاده بالفعل در غیر توقف
افتاد القصه چو بر تمام روز به تبدیل صورت و لباس در شهر بسر برد چون وقت شام رسید از کمال آشفتگی بطرف
دشت برآمده سیر کنان بپای دیوار آن باغ رسید بنفس خود خطاب کرده گفت قفا نبک من ذکری حبیب و منزل
ای دل تو چه که بیاد حبیب خویش :: چون آمدی بمنزل او گریه سر کنم :: آنگاه طواف بیاد معشوق خویش برد
دیوار باغ کرده نگاه بر آن بالای دیوار باغ باندرون انداخت دید :: ابر سیه برهای قمر زهره بجا شکر

سنگست بر جای گهر خارست بر جای سمن ∴ در ایوانی که ملکه می نشست از نقره قرار گرفته و بجای آن کنیزان سنبل موی
سیاه رو جا بجا میگردند القصه ابوالحسن بلغ را با این بلا مبتلا یافته آهی سرد از جگر کشیده گفت از روی ما
خرگهی ایوان همی بینم تهی ∴ از قد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن ∴ بر جای رطل و جام می فیلان نهادستندی ∴ بر جای
چنگ و نای و نی آواز زاغست و زغن ∴ ملخص کلام آنکه وقت شام بود که ابوالحسن ... آن بیراز دیوانه
از آن تیره دوران یافته قرین هجران اندوه باز بشهر در آمد و در فکر این شد که بطریقی بقصر ملکه خود را باید رساند
که تا یابی رسیدن و ملکه را ندیدن غایت فاحش است و البته آن ملکه خوبان از آمدن ایلچی و سامان عروسی خود با خبر
باشد و باید دید که درین ایام صبح و شام آن گل اندام بر چه تیره میگذراند اگر از آن حرفها که پیشتر من گفته از گروه دانستن
نسبت که ما بسر گمانش واقع بود مطلق مدفع است البته خانه عروسی در جشن او ماتم سرا گردیده تا از این صورت
پیوسته در یاد من مشغول خواهد بود اگر در رفتن تو توقفی واقع شود داد از آمدن تو در شهر آگاهی نیابد از غم کارد
بجان رسد و در حق تو بدگمان گردد و ترا بیمروت و ناآشنا در دغلو شناسد بهر طریقی که باشد امشب او را باید دید
درین سرحد بود تا دو پاس از شب بگذشت ابوالحسن بپا زنشرودی بر خاست تمام صلابت خود را است کرده
متوجه دولتخانه پادشاهی گردید و چون نزدیک بود از قصر رسید دیوار ها را از هر طرفی بلند یافت و چاره نظرش
نیامد که یکمند از آنجا تواند رفت حیران کار خود شد که چه کند و چون اشتر غم و اندوه بر سرش هجوم آورد در پای
دیوار نشسته سر بزانوی اندوه گذاشته بنشست بعد از لمحه که سر برداشت سیاهی از دور بنظرش رسید که از کنج دیوار قصر
نمایان می آید و چون نزدیک رسید دید که کوله باری بر پشت دارد و شخص دیگر در عقب اوست ابوالحسن با خود گفت
اینها چه کسان باشند و درین وقت کجا میروند از عقب ایشان روان شد بنوعی که ایشان خبر نداشتند تا آنکه هر دو بخرابه
رسیده کوله بار را گذاشتند و چون نیز بگوشه خود را پنهان کرده متوجه ایشان بود یکی از آن هر دو بدیگری گفت که چه
آورده ای دیگر در جواب گفت که این قدر آورده ام که آنچه تو از من میخواهی بدهم و مبلغ معقولی بعوض هیچ من هم خواهد ماند
که تا مدتها کفاف کند او گفت پیشتر من تفصیل این را بیان کن که چگونه رفتی و چه آوردی گفت وقتی که بکمند بالا بر آمدم و داخل
قصور شاهی گردیدم اول قصری که بسر راه من آمد قصر ملکه دختر ملک عمران بود ابوالحسن که نام ملکه شنید موی بر تن او
بر خاست و خواست از جا در آید باز جبر کرد که تمام این حقیقت را بشنود او گفت که من تا این وقت منتظر فرصت بودم تتهوتا
تا کنیزان ملکه بخواب رفتند و وقت خواب زیور خود را بر آورده بجای گذاشتند که من فرصت یافته زیور چهار کنیز را
پاسبانند دو زنی که از مرغه رسید بر دو ملکه کاری کرده آمد و یک صراحی و پاندان طلای را نیز برداشته آورده ام کله کاری
حالا آنچه میخواهی ازین اسباب بردار و پیش ازین مرا در آتش فراق آن ماه آفاق رو انداز که از هجران شب
روز کار رکیام جانم تلخ تر از حنظل گردیده او گفت این همه را امین بوده تا بسر انجام چهیم تو مشغول کردم او گفت قرار تو

دو ...

دو هزار مثقال طلا بود و بقدر خود قایم بیش آنچه آورده ام قیمت باید کرد آنچه زیاده از دو هزار مثقال باشد از آن
من باشد با او گفت که در قیمت کردن مع تو کاری نداریم و اگر مقیم این امر طلب کنم رسوا شوم و از زنش وثوق
دست بشویم آن بیچاره خاموش ماند قضا را از آن هر دو یکی بیوال برخاست و جوان بگوشه بیطوله نشست جوهر
گشنه در گردن او بنگر کرده بنوعی مضبوط است که از کمال خفّتی او را طاقت حرف زدن نماند بعد از بن از تنگی
سرگرفته او را بتعبیر در آورد و هر دو را یکجا کرده خجر کشیده مانند ملک الموت در ایشان دراوفتاد
و آن خنجر چون زبان مار را خواست که بر حلق یکی بمالد و جوان او دولت گذشته بشنود دنباله وزاری گفت که
دریغ در عشق دختر ترسای دین و ایمان بر باد دادم و کافر شدن را نیز شدم آخر بوصال دلبر نرسیده از دنیا گذشتم
حیف صد حیف که در عشق بت ترسائی :. رفت ایمان من و یار نیامد بکنار :. این زمان با جگر سوخته و چشم پر آب
بچو شمع بسوی عدم بستم بار :. ابو الحسن این گفتگو را چون از دو گوش کرد گفت اگر راست بگوی از دست من نجات
ممکن است و گفت ای جوان مرد اگر فرصت حرف زدن از زبانی داری بگو راستی و حقیقت تو حرفی نگویم جو هند
او را اتحاف کرد و از سینه او برخاست و گفت بگو او لب سخن در آمد و گفت بدانکه مرا محمود نجف میگویند در اصل عیار
پیشه ام از وطن مالوف باراده زیارت خانه کعبه متوجه عربستان گردیدم و بعد از انکه از حج بیت الله الحرام
وطواف روضه مقدسه نبوی علی صاحبها الصلوات والسلام بار برده ضمن کشتی نشسته عازم وطن مالوف گردیدم اتفاقا در
آن کشتی که من بودم تباهی گشت و باین سمت افتادم و از جزایر اندلس برآمدم چند در این بسر بردم و از آنجا نیز جدا
شدم و در اثنای طی مسافت باز راه گم کردم و در ریگستان افتادم زنگوله من با نی بود که خود را بهزار مشقت باین
شهر رسانیدم دو سه روزی از رنج راه آسودم روزی گلابپوش سیر باغ شد باغی که در خلال طرف این شهر
طلوع صبح تا نصف روز داخل آن باغ گردیدم اتفاقا دختر این مرد ترسا مادر هوش بسر رفته بود و جوان چشم من با
کشتی بر آن رخسار دچار آن اتش افتاد و در عشق او سوختن گرفتم هر چند خواستم که عشق آن نازنین را از سر خود بیرون
کنم میسر نیامد ناچار شده تن بهلاک نهادم صاحب مروتی از مردم این شهر با من آشنا بود مرا بدین حالت دیده
احوال پرسید گفتم در اظهار رنج خویش مبالغه نمودم آخر بنا بر مبالغه از سماجت او ما فی الضمیر را به پیش او تقریر نمودم
آن مرد مهربان بعد از تحقیق کردن بمن گفت که محبوبه تو دختر همین ترسا است و همین یکی از پاسداران شاهی است بلکه بهمن
سرگروه پاسداران است و مرد طامع دنیا طلب است و زر دوست است و دیگر تو مسلمان داد ترسا او چگونه
دختر تو دهد انه زبان من برآمد که :. کافر شوم مسلمانی مرا در کار نیست :. اگر او دختر خود را بمن دهد ترسا میشوم از دوست
بعد این حرف از زبان من شنیده ذرا امر گفت بگو بکه بشنیم از حال من مبتلا نقل کرد جوان بر کیفیت مطلع شد
گفت من او را به بینم چه طور کسی است و چون من با او ملاقات کردم اگر چه بظاهر بسته بود اما در خانه خود که در باب

دیوار قصر سلطان واقع است مرا طلب داشته گفت که بعد ازین دختر رشک قمر غماز تر شده است تو بکار نیاید بلکه مالی هم برای

تشییع بها می باید اگر دو هزار مثقال طلا بیاری و نزد ... من دختر را عقد کرده بتو میدهیم من گفتم که درین شهر غریبم و بکلی

درهم درباب طرف من نیست چه جای آنکه دو هزار مثقال اگر همراه من بوطن من خراسان بیایی دو هزار اشرفی

بتو میدهیم گفت من چرا همراه تو بیایم اگر ترا ضرور است بوطن خود رفته زر مذکور بیار نظر به بعد مسافت دلم یاری نداد

که معشوق را گذاشته بروم هر روز بجنس بهمین میرفتم و گریه و زاری و عجز و منع و دم این میگفت که خدا یکی است و سخن

یکی تا زر مذکور را ادا نسازی صورت مذکور در آیینه امید جلوه گر نگردد و چون نزدیک من به نوبت بیست

که دلبر ما نیز مرا دوست میدارد عشق من یکی در هزار گردید چوبر گفت از کی معلوم کردی که او نیز میخواهد گفت زنی که در خانه

بهمن آمد و شد میکند پیش من به تفصیل بیان کرده که او در فراق من بیتاب است تا جائیکه روزی پیش آن زن گفته

که اگر دست رسی من بایشان میبود با وی میرسانیدم من از استماع این خبر در عشق او زار زار گریستم و آخر رای

من بران قرار گرفت که دزدی کرده آنقدر زر بهم رسانم روزی در همین فکر در خانه بهمن نشسته بودم نظر بر کنگره

دیوار قصر سلطانی افتاد دیدم که ازینجا بدستیاری کمند آسان در بین قصر میتوان رفت با خود گفتم که متاعی که در حجره

منزلی از زر و گوهر در هر خانه بهم نرسد که در خانه پادشاه در خلوت با بهمن گفتم اگر اجازت دهی از راه خانه آن

بعمارت شاهی رفته وجه مذکور برای تو دزدی کرده بیاورم بهمن این سخن را حمل بر خوش طبعی کرده گفت از هر

مرحله دانی و توانی بهم رسان من گفتم خوش طبعی نیست آنچه من گفته ام بهمن گفت من هم راست میگویم و آخر چون ... اقسام

من حرف خود را مکرر کرده بودم او نیز به طمع مال از خیانت در خانه ولی نعمت خود اغماض نموده لیکن من

را ... و من چون او را از خود درین امر کدتر دیدم از راه دیوار بدستیاری کمند بالا رفتم ... این نقد و جنس

از خانه دختر پادشاه دزدیدم از ... ترس آنکه مبادا در خانه او کسی ازین راز مطلع گردد باین شهر به

آمدیم آنجا من ... ابوالحسن چون تمام این ماجرا را از محمد خراسانی شنید گفت وای بر حال

تو که میخواهی برای لذت نفس خود ترک دین اسلام نمائی گفت ای جوانمرد لذت اسلام نه آنقدر است که بعد

از دریافت آن ترک نماید بخدا قسم که من با خود مقرر کرده بودم که بهر حیله که باشد بوصال معشوق رسم بعد از آن او را

نیز بمراد دین خود خواهم ساخت بعد از آن ابوالحسن پیش بهمن آمده گفت محمد چه میگوید بهمن گفت هرچه میگوید مطابق واقع است

ولکن درین میان چوبر گفت تو چه میگویی بهمن گفت من بقول خود وفا میکنم اگر از دست تو نجات یابم دختر را باو

البته میدهم چوبر گفت ای بهمن در شهر شما از آمدن افواج چه خبر است بهمن گفت شنیده ام فوج از جیحون آمده و سرگروه ایشان

از ... است که از طرف ... آمده تا دختر پادشاه این شهر را برای ... عقد کرده ... ابوالحسن گفت

دیگر چه میشنوی گفت درین دو سه روز بسمع رسیده که پادشاه عظیم الشانی با فوج بسیار بقصد این مملکت گرده و

شنیده‌ام

شنیده ام ایلچی هم فرستاده ترا سبب داعیه ان پادشاه معلوم نیست ابو الحسن گفت ای بهمن حالا دو کلمه از من گوش
کن بر آمدن این پادشاه عظیم الشان که متوجه این مملکت گردیده سلطان معزالدین بن سلطان اسمعیل است که پادشاه حال مغرب
و شام و مصر است و نسبت او بجانب این شهر آنست که بعهد کوچک او سلطان ابوالحسن تعریف دختر ملک عمران
را شنیده عاشق و مبتلا گردیده است و چون سلطان معزالدین از عشق برادر خود خبر یافت نامه مشتمل بر خواستگاری آن دختر
مرقوم نموده پیش عمران فرستاد و جائیکه بعد از ملازمت ایلچی را راست گوئی من بر تو ظاهر خواهد شد بهمن گفت که تو
مرا راست گو . ترین حالا پی بنظر می آئی ابو الحسن گفت چون این را دانستی این را هم معلوم کن که من عیار سلطان
ابو الحسن ام که ایلچی خبر معشوقه خود فرستاده نامه با و نوشته بدست من داده حالا ای بهمن از دو چیز یک را اختیار
کن یا کشته شدن خود بدست من قبول نما و الا اسلام را قبول فرما اگر از دست من مسلمان شوی من اقرار میکنم که تو الی
یعنی [illegible] شکر دی این شهر برای تو بستانم بهمن گفت شنگلی شهر بمن بیچاره چه تقریب رسد چو هر گفت از دو حال خالی نیست
پادشاه بلشکر اطاعت پادشاه ما خواهد کرد و دختر را خواهد داد و الا [illegible] از شاه تو برای تو این خدمت میکنم و اگر اطاعت
نکند کشته خواهد شد و سلطنت این ملک تعلق بما خواهد گرفت درین صورت بطریق اولی هم ترا سرکرده مرا خواهم داد و ترا همبر
شب گردی خواهم خواست بهمن بیچاره چون این کلام از ان عالی مقام گرد بانزاکت فرو رفت و اهرا ابوالحسن گفت شما اندک دور شوید
تا من به محمود خراسانی درباب مسلمان شدن مطلبی بجا آرم چو هر گفت ای نادان در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
خوب جلدی شتاب [illegible] ابوالحسن دور رفت بهمن بمحمود گفت درین باب تو چه میگوئی این مرد در سخنان خود راست گو است
یا دروغگو محمود گفت بخدا دروغ از کلام او ظاهر نمیشود بهمن گفت حالا گفته او قبول باید کرد و چون دست و پای مار
باز کنند ما را دل بسیم واو یک کس بر دو برو چسپیده اور محمود گفت این اندیشه از سر بدر کن که او بدست مثل من و تو دو
کس هم گرفتار نمیشود و اگر نوبت دویم ما ساخته شود دیگر نمی خواهیم یافت که او خواهد کشت درین اثنا ابو الحسن رسید
بهمن از ترس جان و طمع مال و خدمت سلطان اش قبول کرد که دختر به محمود خراسانی دهد و عمده ترین [illegible] اسباب
اسلام آوردن بهمن ان بود که مالی که محمود دزدی از قصر ملکه آورده بود خواست تا نزد و رنگشد او را [illegible] تو د
اما ابوالحسن همراه ایشان در ان شب بخانه محمود آمد و آنکسان را که محمود خراسانی کمند رفته بود بنظر در آورد
با خود گفت ای ابوالحسن بشارت باد ترا که راه [illegible] بخت یاری کرد هرچه تو بادی حقیقی هم رسید که از ان [illegible] تمام یاران
تو نشین غرام خواب رسید اما بهمن هنوز دغدغه دارد و از اسلام او چون خاطر جمعی ندارم اول مهر او باید کرد و هیچ
ازین نیست که او را زری باید داد از مرتبه خود [illegible] آگاهی باید کشید تا آنچه با او وعده کرده ام یقین بشناسد و شب هم قدری
مانده بود ابوالحسن و محمود اندکی باستراحت مشغول شدند و بهمن بخانه خود رفته زن خود را بیدار ساخته تمام ماجرا
پیش او بیان کرد زن او عاقله بود فکری کرده گفت ازین جوانی که او تعبیر بر ده معلوم میشود که سخن او

درست باید

معزول بصدق سیاده و چوبی که صادق القول نباشد بگفته او باید عمل کرد چنانچه اگر پادشاه او برین شهرها در حمله و امن
و امان خواهیم بود و از صدمات لشکر او آسیبی بما نخواهد رسید مخبر او وعده ترقی درجات هم بتو میدهد پس گفت
آنچه تو میگوئی من هم این را فهمیده اسلام قبول کرده ام اما ظاهرم مطلعین نیست و یقین نمیدانم که او راست گوید اما روز
دیگر ابوالحسن رقعه بگوهر نوشت باین مضمون که حامل رقعه را رعایت خواهی نمود که مطلبی در این ضمن است و او جدید الاسلام
مولفة القلوب است پس بهمن را به پیش طلبید گفت اگر چهار روز دیگر هیچ هرچه خود قبول کنی و این رقعه را ابشکر دمن برسانی
او زری پیشکش تو خواهد کرد که برای سامان عروسی دختر تو بکار آید بهمن که نام زر شنید آب در دهنش گردید
با خود گفت باید رفت که هر در وقع زر است که این مرد گفته معلوم خواهد شد و چون پیش زن این سخن تقریر کرد او نیز
راضی شده که برود القصه بهمن رقعه جوهر را گرفته او را در خانه خود گذاشت و بزن خود در باب سلوک با او سفارش
نمود و خود قدم در راه نهاده بجانب کوه بوقلمون روان گردید در راه هرکه را میدید خبر از ورود لشکر تازه میداد و مجمل
دوازده فرسخ از عمرانیه بر آمده بود بهمن گمان کرد که لشکر پادشاه جوهر همین است و چون زیاده بر بالفعل که از همراه آن امیر
زاده نامدار بود بهمن با خود گفت اگر چه لشکر او است بنظر می آید اما قلیل است از کسی پرسید که ضیغم کو سردار جوهر کجا
کجاست گفتند بگو چکار داری گفت استاد جوهر رقعه باو نوشته مردم با میرزاده سیف الدین گفتند امیرزاده او را
بپیش خود طلبیده رقعه را از و گرفته بر مضمون اطلاع یافته بلا رمز را با وعتاب فرموده گفت گوهر درین جا نیست
در لشکر است و لشکر در پای بوقلمون کوه فرود آمده انجا رفته رقعه را بگوهر بده بهمن امیرزاده را دعا کرده با خود گفت
سبحان الله این جوهر عجب مردیست که ایلچی لشکر بلا خاطر او بمن هزار منزله داده از یکی پرسید که جوهر خدمت پادشاه
این لشکر چه قدر و منزلت دارد آن شخص گفت سبحان الله از قدر و منزلت او چه می پرسی زبان پادشاه است هرچه او
حکم کند و هر مطلبی که او به بیند از و بجا و زکمی نمی نیست بلاشک پادشاه ثانی است بهمن که حوصله تنش همین بلا رمز [illegible] بر شده بود
خوشوقت و خرم گردیده ان زر را گرفته بطرف شهر روان شد که این زر را بخانه رسانیده باز از مصلحت تا منوط لشکر شود
اما ابوالحسن امروز با محمد در خرابه در خانه بهمن بصحبت مشغول بود و محمد را جواهر جلد وست چالاک در دو منوبا غیبت
از محبت او جوهر را خوش آمد بعهد و پیمان او را رفیق خود ساخت او نیز حلقه غلامی جوهر را در گوش کشیده دست متابعت
باو داده شاکر او گردید و چون تمام آن روز منقضی شد و شب بر سر دست آمد ابوالحسن طعامی که از خانه بهمن برای او
آورده بود خورده با محمد صرف کرده نشست و دو پاس از شب چون باقی ماند جوهر بمحمد گفت برادر بیا که از خرابه بر آیم
که راهی پیدا کنیم و خود را بقلعه رسانیم و بمقام عاشق او باو معرفی ندارم محمد گفت ای استاد او عاشق خود را چه می
شناسی جوهر گفت ای بیخ سوخته در عالم ما که عاشق [illegible] شناسد القلب یهدی الی القلب مگر بگوشت نرسیده و اصل این مقدمه بعد از این
بر تو روشن خواهد شد محمد خاموش شد اما جوهر از محمد و لشکر تنها خبر ماند پرسید محمد گفت از این دیوار که بلند بالا روی در حرکت

بلم

بام حرائی عزیزی براه رو بهره و با جو رفت تا بجائی که میزاب است از میزاب بدست راست رو اوانه با بر شد تا بجهائی
بلند بام را طی کنند و جهت جرمای متصل بدیوار است از همان درخت خرما فرود آئی که ابو رفت در قصر ملکه واقع شد
ابوالحسن بکمند بالا رفت بطریقی که محمود نشان داده بود داخل قصر ملکه گردید و چون راه را امتداد است گاهی این طرف
وگاهی از آن طرف میرفت تا بجائی رسید که آواز باریکی بگوشش آمد چون متوجه شنیدن آن آواز شد بگوشش رسید که کسی بخضوع
تمام و تضرع لا کلام مناجات میکند باین عبارت که یا الزم الاکرمین و یا ارحم الراحمین و یا مجیب المضطرین تحت
من ملت مسیح علیه السلام داشتم از شریعت بقای حبیب تو وصی تو محمد رسول الله صلی الله علیه و اله بی خبر بودم آن جوان پاک دین
را ببخش من فرستادی تا مرا از بادیه ضلالت برآورده بچشمه هدایت رسانید و در ابتلای ملال و کمال خود گرفتار نمود بار الها
بآن روئی که هرگز ندیده ام اگرچه نیست و سخن آن جوان صدق است مرا از چنگ این سیه درون سیاه رو برهان و بآن تکلیف
بخشیده بوصل آن جوان برسان چون این کلام اجابت انجام بگوشش رسید از دلبر بلند اختر خود را بشناخت و دانست
که ملکه خلدانه است بی تابانه و دیده خود را با ... رسانیده بر قدم آن سرو ناز شتم اندر خفت و پای ... او را بوسه داد
ملکه ماه رو که روی نیکوی ابوالحسن را دید از شادی بر جست و هر دو یکدیگر را در کنار گرفته تا دیری مدهوش بودند سه
و چون عنان اختیار بدست باز آمد ملکه باین مقال زبان برگشاد و گفت ای جوان شمع روی تو عشقبازی افروز :. شبهایم ز طلعت روشن
تر از روز :. مرا که سوخته از تاب هجران :. بسر وقتم رسیدی شکر یزدان :. مرا آتش بجان افکنده رفتی :. درین گلشن که
می بینی شم گل :. فروبارم بنا بر غیر بلبل :. وصالم را تمنا کرده زاغی :. گرو دارم بدل پیوسته داغی :. برم تا کی شود از زاغ
فیروز :. که شب هرگز نگردد جمع با روز :. اگر یک هفته دیگر دیر میشد :. ترا آهو نما شیر میشد :. زدست ظلم زنبی آزرده
بودم :. بتیغ هجران از تن جان مرده بودم :. هزاران شکر یزدان میکنم من :. که جسم از جانم جانی تا شد روشن :. چو چو مرا این سخن
زان ماه بشنید :. ز شادی فرق برگردون رسانید :. بگفت ای مه اوج تمامی :. فدای یک سرت جان گرامی :.
مرا تا کی نشسته بی یاد تو روزی :. چو شمع بودم از تو کوزی :. تو شاه ملک حسنی من غلامم :. که باشم من که یاد آری
ز نامم :. زرکی از جستن او شنیدم :. بباغ تو بچشم خویش دیدم :. در آن گلشن نشستی کرد زاغی :. روان از دیده
بر سوی گلا می :. مرا از رشک آتشی در تن افروخت :. ز غیرت پیکر من یک سر سوخت :. ولیکن یا بقدر داد
که یزدان :. بفضل خویش بر من کرده احسان :. که بر من چو تو ای را مهربان ساخت :. ز غیرت خاطرم را مکنان
ساخت :. بلطف و در قنوم دانا :. با قبال تو هستم آن توانا :. که چون از پا درآرم از تو فردا :. از و غیرت بود
گل را ...ا :. اگر شاه حبش آید بجنگم :. خلاص نیست بهادر چنگم :. که چون یکیاسی آید پاسبانش :. تمام در جهنم
جایگاهش :. تو زین ره خاطر خود جمع میدار :. ز غم هرگز دل خود را میازار :. مختصر سخن آنکه چون ملکه خلدانه
ماهرو آن دلجوی و این سخن از ابوالحسن ... شنید :. گوش کرد غمهای عالم را فراموش کرده بفراغ بال و اطمینان

خاطر نشست بعد از آن ابوالحسن که از سرگذشت خود آگاه بود در صحبت ملکه بیان نمود و چون سخن باینجا رسید
که امیر سیف الدین بعنوان ایلچیگری روانه این طرف شده و شاهزاده معزالدین با جمعیت جبت [illegible] در بوقلون
کوه نزول اجلال نموده خاطر ملکه را استراحت تمام و خوشوقتی لاکلام حاصل گردیده تا دو ساعت از شب باقیمانده ملکه و جوهر
باهم صحبت داشتند چنانکه ملا نظامی قدس سره فرماید: تهی از خلوتی بی گرد اغیار . نباشد در دکان بی رحمت خار . بعد از آن
ابوالحسن طریق آمدن خود را از دروازه خانه ابهی با سردار بملکه و همچنین قصه عاشق شدن محمود خراسانی و دزدی کردن او
نیز بیان کرد ملکه گفت بلی امروز رجا کنیز حبشی من آمده خبر بود و گفت که از دو دزدی و صراحی و جام و پیاله
مرصع سرکار بعضی از مردم محل را متهم ساخته بودند و من در تفتیش این امر مشغول بودم و اکنون که دزد را معلوم کردم
او را حلال نمودم محض از برای همین که وسیله در رسیدن تو دزدی او بود و چون صبح نزدیک شد جوهر از دلبر خود رخصت
حاصل کرده و او را بانواع سخن تسلی بخشیده از راهی که رفته بود بخانه همین نزول نموده تا چاشت استراحت کرده برخاست
و بعد از آنکه طعام تناول نمود با برادر [illegible] بیرون آمد محمود خراسانی گفت ای استاد [illegible] گفت احتیاج
که تو هم بیائی من سیر کرده [illegible] مراجعت خواهم کرد محمود در خانه ماند ابوالحسن برآمد اما دختر همین محمود را دیده عاشق
شده کاهی که فرصت او را دست میداد بنظاره جمال محمود مشغول میکرد و محمود نیز در آرزوی محبوبه خود لب بر [illegible] ابوالحسن
را دعا میکرد که بسبب احسان محمود در ظاهر و باطن بکمال خوشحالی ماند اما از همین باسردار شنود که چون بزار مغربی را امیر نقد
سیف الدین گرفته اراده شهر کرد و در رفتن بلشکر شاهزاده معزالدین را موقوف نمود از ترس اینکه مبادا کسی از
نوکران عمران بن جشید ما و بر خورده از زری که او با خود دارد مطلع گردد و این راز در شهر شهرت پیدا کند
کوهستان متوجه گردیدند [illegible] تا ده دوازده نفر از لشکر ارغو [illegible] با برادر دختر به آن طرف کوهستان رفته بودند
و بر سر سنگی در ان جبال نشسته جام مالامال از شراب انگوری در دست داشتند و [illegible] را بدست آورده
ذبح نموده بخوردن شراب و پختن کباب تفرج میکردند ناگاه عبور همین بیچاره بران حبشیان مست مخمور افتاد و سپهدار را
که با [illegible] اهل عارض [illegible] باشد بیمن را دیده یکی از ملازمان خود فرمود که این مرد را گرفته پیش من بیاورید
چون او پیش آن بیچاره آمده پیغام سردار خود داد و بیمن بسبب آن زر در رفتن با او مضایقه نموده گفت من یکی از
نوکران پادشاهم و الحال ضرور در رفتن بوده مراسله باید به تعجیل تمام جواب پادشاه خود برم بنابرین فرصت ندارم به سردار خود
بگو که مرا ازین تکلیف معاف دارد آن حبشی چون سیه بود در جمیع حرکت [illegible] او را کشیده گفت هرچه بگوئی
بسردار گفته خود را خلاص کن و بیمن خود را از دست او کشید و او بیمن را بطرف خود میکشید ناگاه دربند
کیسه اش بریده زر [illegible] از بغل او جدا شده بر زمین افتاد حبشیان بیکبار ماجرا دیده مانند بلای بد بر ما ن
بطرف او دویدند و آن زر را برداشته بران مرد مسکین حمله کردند و او را بدزدی متهم ساخته بجهت سردار بردند که [illegible]

متهم

دیگر

دیگر که از مسافران غارت کرده‌ای بسبب آن است که من و تو را خلاص میکنیم و الا خواهم گشت همین که این روز سیاه را
از دست چنینان دید بر احوال زار و شرایط روزگار خود مانند ابر بهار به گریه درآمد و زاری زاری بوده هر چند
میگفت که من [illegible] هستم و این [illegible] من دارد [illegible] در انگونه صدق مقال من بر شما روشن گردد
و آن [illegible] در جواب او امیر دزد میگفتند که این همه خطرها تو چطور [illegible] ولی از تو
این سخن دروغ از صدق بی فروغ بچه تعجب [illegible] که قاطع الطریق بیچاره [illegible] مسافران را کشته
مال او را گرفته [illegible] و مالهای دیگر را آنان [illegible] از [illegible] همین لعنت این طرف که مال
دیگر نیز از من میخواهید دریغ که در سر این مال جان من هم بر باد رفت القصه چون همین احوال خود را [illegible]
[illegible] تباه دید نجات خود از دست آن غول [illegible] هیچ وجه ممکن نه دانست دست دعا به درگاه خدا بر داشت و
هنوز چون ضعیفی در ایمان داشت گشت دعائی که [illegible] عیسی ابن مریم علیها السلام که مرده
از [illegible] نجات بخش و این دعا را [illegible] تکرار نمود که نفس او منقطع گردید اما [illegible] بر آن مرتب [illegible]
از مساعدت طالع [illegible] رسید که دینی از دست ابوالحسن تازه اختیار کرده صاحب آن دین همین را نزدیک
[illegible] آورد دعای [illegible] دل و زبان را با هم متفق ساخته مناجات کرد که ای قاضی حاجات و
ای حاکم [illegible] که آن دین مبین که از دست آن جوان پاک در دین [illegible] شده ام [illegible] صاحب آن دین
سید المرسلین و خاتم النبیین محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم که مرا از [illegible] خلاص ارزانی دارد اگر [illegible] رسالت
محمد علیه السلام نزد تو حق است [illegible] مرا بهدف اجابت رسان هنوز دعا را تمام نکرده بود که آثار
اجابت در آیینه غیب [illegible] رسیدن ابوالحسن [illegible] وقت [illegible] خلاص کردن
او را از دست [illegible] ابوالحسن [illegible] ابوالحسن را
[illegible] گفتند که [illegible] ابوالحسن چون
نزدیک [illegible] سیاه [illegible] دور از دماغ
[illegible] رسید [illegible] چون [illegible] حمایل انداخته
[illegible] تمام و [illegible] از آن
قوم [illegible] گفت این مرد بیچاره کیست [illegible] گفتند
[illegible] ابوالحسن گفت [illegible] که او را خلاص کنید گفتند معلوم میشود که تو
نیز [illegible] اخلاص [illegible] ابوالحسن گفت [illegible]
[illegible] گفت [illegible] که من [illegible] دفن کرده ام [illegible] همراه ما

خلاص نکنید ایشان که این سخن شنیدند تبسم جوهر فیض خورده گفتند که اگر تو حال ما دانستی چنین با ما بودی الحاصل

بیتیم ابوالحسن گفت حالی که در تمام عمر پیدا کرده بودم جا بجا دفن نموده ام مگر برای جان برادر خود را انداخته و گفتم

که از جان برادرم حال جوهر غیرت و همین جا موکشی ایستاده تماشای او را میدید جوهر گفت پس چند کس همراه

من باشند تا بجای آن درخت که می نماید دو کس بکم سرگروه خود همراه ابوالحسن روان شدند ابوالحسن و ایشان

سیاه ایشان میرفت در راه از ایشان پرسید که در حق محمد خان شما چه میگوئید ایشان آغاز دشنام نمودند

جوهر تغافل کرده چند قدم دیگر ایشان را بر در داخل کرده خنجر پهلوی یکی فرو برد چنانکه نوک خنجر از طرف دیگر

سر برآورد و دعای دست او بر سینه بود که در اثنای خنجر زدن او را ضربت چون خنجر را کشید او قوم

دیگر راه رفته بجفا و جوهر برفیقش گفت که رفیق شما را چه شد او هم شد که از احوال بپرسم جوهر بهمان

خنجر سرش را انداخت و کار هر دو را تمام کرده لاشهای آنها را در غاری پنهان ساخت بعد از آن دوان دوان جبش باقی

این ... آمده فریاد زد که شما عجب رفیقان دارید که آن هر دو کس مرا کمین بایشان گشتن معلوم | لعنتیان

هر دو گشته بردند هر چند گفتم الطرف لی میرو بد سخن من نشنیدند بنا بر جستن ایشان در عقب رفته چار کس دیگر

برای آوردن آن دو کس فرستاد و ایشان بدان طرف که جوهر نشان داده دویدند جوهر نیز از عقب ایشان میدوید

در اثنای دویدن دو کس را جبش و لبس در لگد آورده از پشت سر ایشان ضربی زد چنانکه از سینه انکه

در جیبش بود در گذشت چند قدم دیگر دویده هر دو جبش و لبس افتادند و فریاد از ایشان بلند شد آن دو کس

دیگر آواز فریاد ایشان شنیده بر گشتند تا ملاحظه احوال ایشان کنند نزدیک رسیده دیدند که خون از ایشان

جاری است معلوم کردند که کار این کمان دار است با خنجرها رو بجوهر آوردند جوهر یکی را تمام یکی دیگر را المجو کشت [چهارم] شخص | آوردند جوهر

رو بگریز آورد جوهر تیری بپر دوشانه او زد که تا دو شد آن سمت جان تیری خورده خود را تا آن هفت کس

دیگر رسانیده بجفا و گفت چه نشسته اید اجل آمده جان میدهد و ابوالحسن نیز رسیده آن هفت کس ماجرا

معلوم کرده یکبار بر سر جوهر حمله آوردند جوهر نیز مانند رستم دستان دست بشمشیر با خنجر بر آن جوانان

در عرض آن سیاه رویان افتاده :: یکی را بخنجر یکی را بتیغ :: همی کشت آن شیردل بی دریغ ::

در فرصت کمتر از یک ساعت شش نفر را از آن قوم کافر بقتل رسانید و یکی تیری بر پاشنه پا خورده نیم جانی

سلامت برد بعد از آن جوهر جبش همین آمده دست و پای او را گشود همین هلاک نزدیک رسیده بود چون نجات

یافت و بخود آمد بر پای جوهر افتاده کلمه طیبه محمدی را از سر نو بصدق دل بر زبان جاری کرد و سر گذشت

خود را تمام بجوهر بیان کرد ابوالحسن معلوم کرد که این جوان عربی ... امیرزاده سیف الدین ... و داد به لشکر ظفر

پیکر رفته الفصه ابوالحسن چون بوی صدق از ... باستمداد استشمام نمود و او را مخلص خود یافت از ابتدا تا انتها

احوال خود را از عاشقی شاهزاده مجدالدین و از عاشقی خود بر خلوانه ماه‌جبین حبشی بهمن به تفصیل بیان کرد بهمن
بخدمت ابوالحسن افتاده گفت ای شاهزاده عالیقدر معذوردار که من خود شما را نشناختم و در معذرت شما چه
عذر بشمارم که خاطرم را نیافت الحمد لله و المنه چون سعادت بخت یاورم بود و اختر کارم در خدمت چون تو شهزاده‌
بادی نایل گردیده و سعادت ایمان حاصل نمودم القصه ابوالحسن و بهمن با تفاق هم داخل شهر شده بخانه بهمن ::
بهمن آمد بر محمود خبر رسانید انتظار ابوالحسن می‌کشید و چون نظرش بر او افتاد و حبشی دید سعادت قدم بوسی حاصل
نموده گفت ای استاد تا این زمان کجا بودی ابوالحسن قصه گذشته حبشی او بر خواند اما بهمن بمحمود گفت که استاد
و شاهزاده مذهب و شدم سبب دهقیقت او مرا با او باز گفت بهمن بخانه خود رفته ماجرا حبشی بشکوه خود نقل بر کرد
و زن و دختر خود را با جمیع اهل خانه مسلمان ساخت و مقرر کرد که ایمان آورند دختر را عقد محمود در آورد ابوالحسن گفت
در کار خیر حاجت استخاره نیست :: اما چون بر محمود معلوم شد که ابوالحسن عاشق ملکه خلوانه ماهروی حبشی است آن
سبب و او هنوز بوصول آن ماه پیکر نرسیده حصول مقصود خود را بدون حصول مطلب او از مروت دور دانست
و اظهار این معنی حبشی ابوالحسن و بهمن و زن خود نمود هر چند ابوالحسن با او گفت که تو در اشتیاق محبوبه خود
رنج کشیده خود را بکام دل برسان و نفس از زد و مند را بوصال معشوقه فایز گردان مراد ما نیز بفضل مجیب الدعوات
عنقریب بحصول خواهد پیوست محمود قبول نکرد و بهمن گفت برای این مقدمه رضای مادر و پدر و رضای دختر بشرط
بلوغ منظور است آن خود حاصل شد در این صورت تا حصول مقصود ما محمود و محبوبه از حبال یکدیگر بهره‌مند باشند و از هجران
و بیمار مهجوری رهیده بمراد کهنه از محبوبه خود ارغوان بکام دل حاصل کرده اما محمود با این معنی راضی شد الکار عقد شرعی در میان
آورده محبوبه محمود را اگرچه مذهب اسلام داشت و رعفور محبت بشناخت بکوه آورده نیز ابوالحسن بر خاست که خود را الکاشته
کند محمود و بهمن هر دو دست و دامن او را گرفته بر زمان آوردند که العبد و ماله بود سمول ما همه کنیز و غلام شمائیم
رسیم مقامی که لیکن از این تا نیز بدو نمیگیرد اما در خوبت محمود خراسانی با دلبر خود نیاز با شبها کرده آن کنار زیبا نیز اظهار
محبت لیق نمود لعاچون روز کار خلعت زرین رو نه کرده لباس آل عباسی در بر افکند ابوالحسن را بخاطر رسید که
آن شب بباغ ملکه رفته با ارتقی [illegible] حبشی کوشش طبعی گفتار بر در او را مسخره کرد از مالی الضمیر خود حبشی محمود
بیان نمود او نیز این رای را مستحسن شمرده التماس کرد که همراه باشد جوهر موافقت او را قبول کرد و گفت محمود خراسانی
هنر و در فن عیاری ثانی ندارد هر دو لباس شبروی در بر کرده چون پاسی از شب گذشته از خانه بهمن برآمدند
اما ابوالحسن با همه فتنی فنون عیاری با محمود دلیری داده بود و یکدست لباس زنانه با زیور همراه برداشت و در راه
از محمود طریق مشورت پرسید که بکدام محل از احوال کرده سلوک با آن باید کرد محمود گفت آنچه بخاطر رسید مر و صدا
جوهر گفت [illegible] گفتی اما آنچه مقرر کرده ام اینست که من خود را بصورت دختری آراسته میکنم تو او و شریفی از نقیم بهیئت

محمود نوات و کلش را نکو میدید نیت گفت بعد دو روز خودم بجواهم ابوالحسن گفت چون در باغ برسیم
و کسی از ما احوال بپرسد باید گفت که این معشوقه خالد بن علقمه است که دختر عمران بن جنید است امشب من او را دزدیده
ام که او را میدارد و کنایت کرد که صحبت مرا باید او را طلب میکنند امروز آدم او آمده او را طلب کرده که زن او شده
خوابیده او را رفته و تو بگو که من همراه این تازه نیستم و من نشنیده و بعضی از گفتند بالا از خود گفتم که ما کسی کفیل
برده ام بخواهم که او را دو روز ارغو کنم در این طرف او را آورده عالم کرد او محمود گفت اختیار با شماست اما
چنان کردند که هر کدام را به صورت زنانه بپوشانید و گفت بحکم که اگر در نشستیم گفت تکلیف او کنند ما خدا را رفت در
ما رفت در راه او را کرده سرگرم با این طرفی برسد دروازه باغ رسیدند چند کس از در ارغو در برسید دروازه بان خبر
خود را شنیدند و از بنفس ابوالحسن ماجرای تمام خود از آنجا ایشان در کار گفت که یکی از آن سپاه که ایشان هم
ابوالحسن افتاد که زنی همراه ایشان در حالت علی این سسته فریاد زد که این محمود و ابوالحسن را گرفت لشکر دیگری
است آن دیده گفت سهم یکی گوید بر او نکند که بسیار گیرد بازار ایشان جواب نداد این مرتبه یکی از ایشان برخاست
محمود گفت بحسن مبارک کشته خواهی شد مثل این کرده خیال است برخاست و پیش ایشان آمد و گفت که این است گفتند
که پیشتر نشنیدم ما نجات ممکن است محمود به تندی گفت ای لعبتی سیاه رو این معشوق وزیر اعظم است از کسی در خود نقلان
جا داده و من برادر این تازه بزن مطرب ام یکی از خدمتکاران خاص ارغو در اینجا حاضر بود و این ماجرا را شنیده رفت
که با خانه خود خبر کند در وقتی رسید که ارغو با مصاحب میگفت که اگر امشب معشوقه ما حاضر نکرد و ما چاره را میرسد خوب بود
آن خدمتکار گفت ای پهلوان محمود به خاطر خود در دروازه حاضر است لکن او میگوید که من معشوقه خالد بن علقمه ام که در
این ما دست دست برادری دارد و او همراه اوست از زبان او این قصه را شنیدم اما برتو ای از حسن او کسی
مشغول من نشد به همان بی نظیر نمانده است ارغو گفت اگر او را حاضر بپیش ما درین وقت بیارد تا
ما کس نشود و بانعام خاطرخواه در او سرفراز کردیم خدمتکار او که شنیدن چرب و نرم برداشت و روی ملاحظه بود و این
کار گم همت بست و گفت من از طرف خود سعی میکنم اما محمود چون این سخن گفت که این تازه معشوقه وزیر است
همه حیثیت خاطر کشش مانده محمود لحظه درنگ نمود ده همراه افتاد در این اثنا آن خدمتکار دویده از باغ بیرون آمد
به نزد رسید که این تازه بنی کی برفت گفت امشب مهرو خدمتکار از عقب محمود آمده آواز داد که ترا بدین قسم
اندک توقف فرما محمود ایستاده شد او پیش آمده می شناسید محمود گفت بلی نامی از دو شنیده ام و گفت ارغو هم شنیده
رسیده و کار رسانیده و گفته که امشب اگر مجلس ما را به تو پیچانید خود مشهور سازید از دست احسان نوازی بی اندازه خواهد بود و ادا
ما رسیده شما ایم و لازم کرده که این خبر به خالد بن علقمه رسید محمود گفت معاذالله این کار مرد است که نه خود را خواست
اگر با او این خبر گوش علقمه رسد در بیابان ما را در هم می خورد و هیچ جا نیست آن خدمتکار گفت این خبر که با قلاده

سلام کرد و گفت ارغو فیلکوش که از جانب بخارست برای بردن دختر بادشاه پیشا آمده

آخر

آخر شب شمار را جفت حکیم محمود قبول نمیکرد و او مساجت مینمود اخر محمود با آن نازنین گفت ای خواهر نقش
طراز شما انعامی خوب باید خواهد آمد چه میگوئی و هر که نام خود را نقش طراز مقرر کرده بود گفت تو منبع خالد بن علقمه را
نیکو میدانی و دیگر اختیار داری محمود گفت ارغنو چه یاد خواهد کرد که در عمر اینهم از ارباب طرب کس بوده
رو بان خدمتگار کرده گفت ای اینهم بشرط اینکه قدری خواهم نشست محض برای خاطر ارغنو گفت من انعام خوب
برای شما از تو خواهم گرفت محمود گفت ای مادر آن چه حرف گفتی این صنم را اگر کسی است که چون مصاحب او میرسی
شد چندین انعام برای هر که خواهد میکرد او را احتیاج بنقد کس نیست و حال معلوم تو خواهد شد الغرض محمود
چو بر رو گرفته همراه او می آمد تا داخل باغ گردید ابوالحسن بنزار گشته و ناز قدم بر صید انداخت آن روی رفته باز نغز
مژده داد که اینک آن نازنین را آورده ام ارغنو او را پنجاه دینار که قسم دینار سرخ در حبش رواج دارد
انعام داد و از خجالت سخنی شنوف [illegible] سراپا گیر کاشی شده منتظر او نشست اما ابوالحسن در هر قدم هزار رشک بر
رفتن [illegible] میکرد انست و هر ادای [illegible] علم محبت در دل ارغنو می افراشت هزار ناز و کرشمه آمده در مجلس ارغنو نشست
خانه از [illegible] ادا های او از باد رادرد اما ابوالحسن نقابی که بر رو داشت بند او را نگشود آخر بسیار جهت تمام
[illegible] نقاب بیکسو انداخت تمام مجلس از شعاع رخساره او منور شد ارغنو نزدیک بود که بیهوش شود گفت بسم
خویش قسم با این نوع حسنی از هیچ کس مشاهده نکرده ام این نازنین نظر کرده عیسی ابن مریم علیه السلام است بعد از آن
ابوالحسن دو بیتی در زبان حبشی عراقی مربع از [illegible] خواند که از ارغنو را تاب شنیدن آن نماند و چون
صحبت بمرتبه که می بایست گرم شد [illegible] برخاسته بگوش محمود چیزی گفت محمود تبسم نمود ارغنو از محمود گفت که نقش
طراز در گوش تو چه سخن گفت محمود گفت دعای شما کرد باز ارغنو مشغول شد [illegible] باز بگوش محمود ابوالحسن
سخنی گفت محمود باز [illegible] و هر مرتبه که چیزی میگفت گاه [illegible] از ارغنو کرده بگوش محمود میگفت و چون این
سه گوشی بار سیوم تکرار یافت از ارغنو را خاطر رسید که شاید بر چهره رنگت او آن نازنین میخندد و در پرسیدن
بجد شد و محمود را قسم داد که راست بگو او بگوش تو چه گفت بار اول تبسم کردی و بار دوم سر جنبانیدی و بار
سیوم بر او خشمناک گشتی محمود گفت ای پهلوان بدانکه این نازنین را [illegible] از جمله با [illegible] دیر آشنائی و یاری بود و چنین
که در شکل و شمایل مشابهت تمام با شما داشت اما اخر کار بسبب روغنی نقش طراز شیفته و فریفته او گردید روزی
نقش طراز [illegible] سیاه [illegible] و گفت این روغن را بر چهره خود بمال تا بمرتبه جمال ای پهلوان [illegible]
او روغن را بر چهره خود مالید بمرتبه سفید و براق و خوشرنگ شد که در نقش [illegible] نباید نقش طراز چون این حالت
از وی مشاهده نمود از جان و دل فریفته او گردید اما [illegible] که بیچاره جوان در نقش طراز تا یکسال در ماتم
[illegible] خالد بن علقمه برده [illegible] نقش طراز را [illegible] نقش طراز [illegible]

در راست گفتن این سخن قباحت
بما عاید میشود بار دیگر ارغنو
در مساجت افزود و محمود گفت

و او نقش طراز را [illegible] زیاده از حد نقش طراز
در ابتدا با او چندان دل بستگی
نداشت

و او را از این [illegible] دلبری ثمر بخشید
حکیمی با او آشنا بود نقش خود را پیش
حکیم گردان حکیم روغنی طیار کرده

برای وجه معیشت نوکری وزیر را قبول کرد تا بدین شرط که هرگاه دلش خواسته باشد پیش زن خود برود

او را صحیح نمی‌شد اما بگفتهٔ من و مادر خود چون عاشق بوده ترسی هم از زن خود داشت هرچه این گفت او قبول
کرد اما امشب بخانه وزیر نمی‌رفت بلکه در شهر زنی را آشنا دارد و او شادی داشت این را طلب کرده بود
نوکری فرستاد و نرفت چون این نازنین مجنون المزاج و زنهار مضطرب واقع شده درین وقت شب بمن گفت ای برادر
برخیز که بخانهٔ فلانه برویم او از ما آزرده خواهد شد من گفتم این چه وقت رفتن است فردا خواهیم رفت بمن نمی‌شد
که همین وقت خواه نخواه می‌باید رفت بآن طرف می‌رفتیم در راه ملازمت شما اتفاق افتاد و حالا شما را
شبیه بیار مرتبای خود دید که او را یاد آورده بار اول بگوش من گفت که این چه قدر شباهت بفلانی دارد
من تبسم کرده گفتم بلی راست میگوئی باز گفت که پهلوان او از آن بهتر هم اگر قدری از این روغن بر چهره خود بمالد بهتر
خوشنما میشود من سری جنبانیدم بار سیوم گفت اتفاقا این روغن همراه من است بخواهم به پهلوان بدهم و بقیه عمر را در
خدمت پهلوان بگذرانم گویا خدای تعالی از سر تو بار ما را رفع کار بخشیده من هم خوش شدم که ما در پی خود [illegible]
کی خواهی رفت [illegible] که این مژده شنید چون بهره از عقل نداشت باور کرده از شادی برجست و گفت کجا است
نشود من میدانم که کار من زیاده برکار پسر نجاشی که دختر عمران را میخواهد خطبه کند رونق گرفته بعد از آن پرسید که
آن روغن کجاست بیار تا ببینم الحاصل آن روغن را برآورده و از آن اول قدری بر پشت دست ~~[illegible]~~ انگشت
مالید لمحه نگذشته بود که رنگ پشت دست او سفید مبدل گردید گفتم که بی و برابر چه [illegible] را چهره تمام
دست داد و گفت ای نقش طراز و صاحب نور منظم طرفه نسخه بود که من هرگز چنین روغن تا بخاطرم نگذرانیده ام از کجا
نسخه این روغن بیابد از شادی فرق را بفرقدان رساند جوهر گفت پهلوان نسخه این روغن من نمیدانم
دیگر از آن حکیم که این را ساخته بابا [illegible] محروم [illegible] او کسی از این نسخه اطلاع ندارد آن بیچاره یک مرتبه چهره
خود مالید و دیگر اجل امانش نداد و آن روغن پیش من ماند و تقریب همراه بر داشتن آن روغن این
است که بخانه که من می‌رفتم صاحب آن خانه را دختری است که پدر و مادر او را کدخدا کرده‌اند و شوهر او
بسبب رنگ سیاه که آن دختر دارد همیشه او را [illegible] میزند و چون پوست او سفید واقع شده و صفحه سیاه دارد
آینه را اکثر اوقات بدست گرفته روی خود و روی زن در آن آینه می‌بیند و با آن دختر بوسه [illegible]
می‌نماید و آن مسخره این مسخره پیدا کرده دل آن بیچاره را خون میدارد در روزی من بخانه ایشان وارد
شدم و آن دختر نیز آماده بود چون من از طفلی بسبب شوخی طبع او او را دوست میداشتم او احوال
دیده احوال پرسیدم او ما فی الضمیر خود بمن بیان او درد او در رحم آمد و این روغن بخاطر من رسید با او
وعده کردم که اگر این مرتبه من درین خانه آیم چیزی برای تو بیارم که بسبب آن پیش شوهر خود را معزز و ظفر
یابی و چون امروز آدم مادرش برای طلب من آمد بسبب ما لی رفتم و جواب گفتم وقت شب [illegible]

که با آن

که ماین دختر کرده بودم بیا و من آمد روغن را بر داشته همراه برادر خود محمود بدان طرف میرفتم که در راه
دختر بشیشه روغن چو بر من بشکست بخدمت زحل رفت سفارش میکند از دختر گفت بچه حال عجیب روغن سب
ریختن شد دختر از کمال اضطراب گریه آغاز کرد و بر گفت اگر حکم شود من خود دیگری از این روغن بیاورم شما قبول کنید
که مبلغ تمام نا ابشیره سفارش داد در احوال مبدان کرد و خدا داد نوشت و در حالت نشه شراب او هم گریه کرد و گفت
ای نفس چرا از زمانه باشی حالت منظر عجیب بیش ای و بضعف خود اشتغال غایبی جوهر القرقی روغن
بعضی رنگ را از بغل خود بر آورده اتفاق را در خلوت برد و آن روغن را بر جوی که دولت بر چهره او مالیده
مدافعای مالیدن خود را در داد و هم پرستش بر ما نفس راست نبود او را بیهوش ساخت و بیرون آمد جشنیان
دیگر در مجلس نشسته بود و هنوز ابوالحسن نیز بیهش افتاده بودند و در بیتی بجای مایه این جواهر و اعز ساقی مجلس
سه را بدا سودای بیهوشی که در شیشه شراب ریخته بود و بیهوش کرد اینها و آنچه از جواهر و طلا یافت برداشته با
محمود خراسانی بدر رفت و شب که ابوالحسن این روغن غازه بر لبش زد نقل مالیده مجلس بلا قات امیرزاده
سیف الدین با عمران بن جنید بعنوان ایلچی گری مقرر بود و مفصل این مجمل آنکه چون امیرزاده مأمور بوده
فتح شهر عمرابه بنزد دل اجلال فرمود خبر بعمران رسید که پادشاه زاده مغرب و شام سلطان معز الدین عالی
مقام این سلطان استقلال با لشکر گران فزون از ریگ بیابان باین سرحد رسیده و در بوقلمون کوه
نزول اجلال نموده امیرزاده سیف الدین را که از مبارزان طلیعه آن لشکر گران است با مر رسالت نام
زد فرموده عمران از این خبر وحشت اثر متغیر گردید و بنزد برادر خود خالد بن علقمه طلبیداشته گفت ای خالد هیچ کلام
کردی که این محمدی چه اراده این ناحیه کرده با خالد گفت چهل از این دو ماه از ممالک عالیات فاتح
آمده بود و خبر شکست لشکر بیهود و نصارا و قتل شیبان بن معان گفته افواج قاهره همین شهزاده عالیقدر
آن دو سرحد را متصرف اند اینها و برآورده هر کسی بقتل رسید و کسی را اهانت کنید با وجود آنکه این دو شهزاده بیه
سلالهٔ آن ماه بیشتر مین خرد والواح بن القوم و آشفته بای حقاوت در میدان مبارزت آن آفتاب
شوکت و صلابت نمود افسرده نابت نکرد است صلاح دولت ملک الست که رسول این شهریار فلک اقتدار را
بعزت تمام و حرمت کلام بشهر در آورند انشاء الله اکرام و احترام او بجای آورند عمران از این نوازش فا تعظیم
تمام گفت ای مخلص سعد را با اخلاص و ای فروی خاص کرا باستقبال این ایلچی باید فرستاد خالد گفت
غیر از من هیچ کس لایق این خدمت نیست باشد گفت اختیار داری هر چه نیکو دانی بیرون آمد و چون امیرزاده
نیز مرتبه دیگر راه طی کرده بیخ مرتبه سیف بهر سید خالد بن علقمه ملازمت او حاضر کرد و جو و هم در امروز بر در کرم بیار
گرفته داخل شهر شد اما ابوالحسن و محمود از آن سبب که باغ برآمده داخل خانه بهمن پانشد رسیدند

صحیحتش

اسمعیل

محکمات

ابو الحسن با جوانان بی سر و پا می‌نشست... که بفرمان ملک داخل شده در ایوانی که در میان گاه او در ملکه بود بنشسته و گذرانیدن ...

... قوری و رنگ و آنچه خوانند و اتفاق شد ابو الحسن بر تخت اوگذاشت

چون خوانند ما هرو با خواننده انکه دلدارش آمده باشد داخل ایوان مذکور شده دید که کسی بر تخت خوابیده چنان

شد که ابو الحسن کجاست و در جای بیگانان بخواب رفته باز گفت شاید بیداری کشیده باشد پیش آمد و با بالا پوشش او

سرش دو ساند اخت روشنائی که در آن ایوان بود و در آن روشنی نظر ملکه بر جمال نازنین افتاد و کمترکسانی ما

خوبی در تمام محل خود زنی که جای نداشت با وجود زن بودن خود فریفته حسن او گردید امامیرت این مشاهده او

را در اندیشه بود و در ماند که شد چه لطف نگری میگردد و بر لحظه سرای میز و اخر دل او بجانان اطمینان پذیرفت

گفت باید ابو الحسن این نازنین را جای در این شهر دیده عاشق شده او را دزدیده بجای من آورده باین اراده

که جنس خود مغرور شد که بهر جا که خواسته باشم صاحب جمال نازنینی بیدا میشود ایکاد عند انه افسوس

که تیر انداخت بسنگ آمد و هر چند که ابو الحسن را پادشاه المعتضد بقوت احمد سلطان اسمعیل پای بفرزند خواهد بیست

کرده مرا بسلطانی بادکنند ولیکن آخر چون عبادت بت و عبادت ان هر دو در خیالی ما باشند بجز مهیقر

در بنا بود و دیگاهی دیگر عاشق شده چنانکه مرا در دیده و در آن عاشق هر دو بود او را فریفته و بجای من آورده در

این داید علیه رسیده ملکه را در تعجب و حیرت دید احوال پرسید ملکه آنچه گمان کرده بود پیش دایه تقریر نمود دایه بر ملکه

تند شد و گفت ای خود پسند هر چه کاشته موافق آن خواب در دید : گندم از گندم بروید جو ز جو : ملکه خود گفت

ای دایه من قربان اخلاص ابو الحسن شوم تو به بین که چه عذر سازد و حال است که مرا دوست جانی خود تصور کرده

این نازنین را چون جای ندانسته اینجا آورده هرگاه او اعتقاد اعتماد دوستی من داشته باشد مرا هم لازم علی دیگر

~~این نازنین را جای ندانسته اینجا آورده هرگاه او اعتقاد اعتماد بر دوستی من داشته باشد مرا هم لازم~~

که چرا خاطر او زنی بار و نفاق ورزم از مروت دور است و او بر من منت دارد که من بر چیزی او

بجشمه هدایت رسیده ام و بدایره اسلام در آمده ام آنچه در دل من از خود رسیده بود بیرون کردم حالا مرا

باید که دل ازین ظالم این بیچاره را در جای گذاشته بجا رفته باشد دایه گفت شاید بمقتضای حاجت سفر رفته باشد

اما ابو الحسن تمام گفتگوی ملکه و دایه را شنید و دل خود از این ظریفیت پاک آن ماه طلعت بخود خواسته حقیقت

سر را برای آن صنم بیان کرد انکه ملکه دانست که این نازنین عظیم ابو الحسن است تحیر شد و بعد حیرت

بسیار او مالید و گفت سر را بردار : من توپهر دو مراسم تماشا شنیم : نمود ملکه را سلطنتم ابو الحسن

خط خود دانست کرده و بکنه او این ملکه ازو در افزوده او را اشناخته مانند جان در بر گرفته و از انجا

آن مقال سر انفعال پیش انداخته گفت ای طاوس هزار رنگ و ای بو العجب نقش بسیار

که چرا خاطر او زنی بارو نفاق ورزم از مروت دور است او بر من منت دارد که من بر چیزی او بسرچشمه هدایت رسیده ام و بدایره اسلام در آمده ام آنچه در دل من از دست او بود بیرون کردم

این

این چه نقش تازه بود که بر صفحهٔ اندیشه نگاشتی و این کدام نونهال بود که در گلشن متخیله نگاشتی که برای
دیگران تمیز بخشید ابوالحسن دست و پای او را بوسه داده گفت ای گوهر دریای صاحب و ملاحت قربان
مروت تو شوم که اول چه گمان بردی و آخر چه سخن گفتی لمه باهم سخنان تازه و نیاز در میان آورده ابوالحسن
آنچه مافی‌الضمیر خیلکوس کرده بود همه را بیان نمود ملکه تعجب‌ها نموده گفت ای ابوالحسن خاصیت روغن هفت
رنگ به تفصیل بیش من بیان کن ابوالحسن گفت ای ملکه خوبان من نسخهٔ این روغن را از خدمت معدن
الحکمت حکیم قسطاس یاد گرفته ام و در زبان حکما عرب این روغن را دهن الالوان میگویند و در تیار
این نسخه هم عمل دست معتبر است و هم افسون زبان منظور است و هم ساعت کوکب را دخل است و بعد از آنکه تیار
شد بچندین کار می آید اگر از مالیدن آن زینت چهره و صفای رنگ مطلوب باشد مطلوب بعمل می آید و اگر
استهزا و تمسخر منظور باشد همین روغن را بترتیبی دیگر مالیده و تغییر وضع این نسخه برای این کار معتبر است چرا که
کار اول به روغن دیگر نیز ضرورت میگردد و خاصیت این روغن آنست که اختیاری است اگر او را مالیده منظور کنند
که بعد دو ساعت رنگ چهره بفلان رنگ مبدل گردد منظور بعمل می آید و یک چیز را اگر خواسته باشند که بچندین رنگ
برآید هم مقصود حاصل میشود و هر چه بر پیشانی کسی بنویسند اگر خواهد آن نوشته همان وقت ظاهر شود و اگر خواهند بعد
ازو بر حسب اراده آن شخص که این روغن مالیده آن مرقومه بر ظهور می اندازد و در ساختن این روغن
رنگ پیشانی معتبر دانسته هر رنگ که بر پیشانی مطلوب بوده در ساعت کوکبی که صاحب آن رنگ باشد تیار
آن را شروع باید نمود و رنگ کواکب بدین ترتیب است .. زحل سیاه بود و صندلی بود مشتری .. برنگ لعل بود و سرخ
گونه بهرام .. چون آفتاب بود زرد و زهره است سفید .. کبود رنگ عطارد و قمر زرد فام ملکه گفت ای مایهٔ دانش
حالا راست بگو که بار نوشتن چگونه بیش آمدی و چه رنگ او برآوردی جوهر گفت .. رنگ پیشانی او را سفید نموده
ام و مضمون این کلام را بخط جلی سیاه نوشته ام از تو لغز مسخره‌گیست باین رسوائی در رنگ عارض همین او را زرد ساخته
ام عارض لب را او را کبود نموده ام و زیر زنخ او را سبز ساخته ام نصف ریش او را سرخ و نصف دیگر را زرد
ام بر رخساره راست او که زرد است بکبودی شکل زن حبشه ساخته ام که عریان مطلق شده در رقص مشغول است
و بر رخساره چپ او که کبود است بزردی شکل جفت بیک هیئت مجامعت ترتیب داده القصه جوهر نقل می کرد
ملکه از خنده بیهوش می شد الغرض ملکه گفت اگر فردا آئینه را بیند به مجلس پادشاه نه آید و الا آمدن را موجب
نماید جوهر گفت البته خواهد آمد برای آنکه عرض کردم همین صبح چهره خود در آئینه خواهد دید بر هنه براق ذو نوش رنگ
خواهد یافت که از کمال شعف در پوست نخواهد گنجید اما چون به مجلس ملک عمران خواهد رفت و امیرزاده
سیف‌الدین هم خواهد آمد الوقت آنچه در قسمت او مرقوم گردیده بر ظهور خواهد انداخت ملکه گفت در

صورت از کمال جمالت خود را هلاک خواهد ساخت ابوالحسن گفت اینکه خوبان طرفه ترانه اینکه چون آن نوشته از جبین آن
لعین ظاهر شود و نظر هر که از مصاحبان از نوغوز بر و افتد بی اختیار بر خیزد و با وجود آن نوشته را باواز بلند
خواندن گیرد و این بسبب آن دو بیت است که بعد از آنکه روغن همراه نوغوز مالیدم در ساعت ظاهر میشد مصاحبان
او خواندم و همه ایشان را بیهوش ساختم این طلا و این جواهر آلات از این مجلس بر داشته بر آورده ام ملک از سمع
این حقیقت متحیر گردیده گفت روغن نیست بلکه معدن الغرایب است و چون صبح نزدیک شد ابوالحسن از خدمت ملک
مرخص گردیده بخانه بهمن [illegible] نزول نمود و بهمن نیز ازین ماجرا خبر یافته خنده کرد و بعد از ادای نماز صبح و خوردن
قهوه بهمن و ابوالحسن و محمود هر سه سوار شده در دیوان عام شاهی گردیدند تا تماشای ایلچی امیرزاده سیف الدین
کنند و ابوالحسن چهره خود را بزنگی آراسته بود که آشنای قدیم او هم او را نشناسد اما ازین جانب از نوغوز
و مصاحبان او نیز هرکدام قبای پوشیده بار آمدند از نوغوز از ملازمان خود هر چه نقش طراز گرفت و نوکران و غلامان او در
باغ تفرجی آورده چون او را نیافتند باز گردیده ظاهر کردند که دیشب شب از ترس در زیر رفته باشد اما چون
چشم ملازمان از نوغوز بر جمال آقای خود افتاد عجب صفای و طرفه صباحتی از رخ او مشاهده کردند که از کمال
حیرت مبهوت شدند آن ملازم رومی که نقش طراز علی را آورده بود امیدوار انعام و اکرام شده آینه را آورده
بدست از نوغوز داد و گفت ای پهلوان قطع نظر از نیکو حال مراد از گلشن جمال نقش طراز چیده آید و نقاب
و نکشی از او شنیده ام این روغنی که بر چهره شما مالید بجز آنچ تمام حبش می ارزد اندکی جمال خود را در این
آیینه مشاهده کرده موافق آن انعام بمن عطا کنید از نوغوز چون آن نوع حسن و جمال در خود مشاهده کرد از شادی
نمیدانست که چه کند و آن رومی را انعام لایق داده رو بمصاحبان آورده گفت که امروز ملک عمران صورت
مرا باین خوبی دیده احوال خواهد پرسید جواب مصاحبان هرکدام در اندیشه رفت یکی گفت باید گفت این غازه را
از فرنگ تازه آورده اند و دیگری گفت ملک عمر گفت حصه ما کو چه خواهی کرد از نوغوز مرد سفیه دروغ ساز
بود دروغی بخاطرش رسید که شاد شد و گفت یاران جواب این سوال بخاطر من راه یافته لیکن حالا نمیگویم
در مجلس خواهم گفت اما هرکدام از مصاحبان از نوغوز اظهار کردند که اینقدر از ما رفته و جواهری که از نوغوز داشت
هم پیدا نبود و بتفحص مشغول شدند و بعد از آنکه خدمتکاران قسم ها خوردند بعضی گفتند که شاید نقش طراز برده باشد
چون متاع او که عبارت ازین روغن باشد از آنجا برده کار آن بها یافت بعد از آن رخت پوشیده سلاح بر تن خود
راست نموده سوار شد و گفت خوب اتفاقی این روغن افتاده که روز ملازمت ایلچی تازه بهم داشته باشیم
و چون داخل شهر شد هر که را نظر بر طلعت از نوغوز می افتاد حیرت میکرد و او با شوکت تمام و مسرت لا کلام
مرکب می راند اما خبر آن بملک عمران خبر دادند که امروز طرفه جمالی بر چهره از نوغوز مشاهده می شود که اهل مجلس

در جهت

در صحبت می افتد چنانکه چون ارتوغتر داخل مجلس ملک عمران گردید ملک او را شناخت
و چون او را معلوم شد که این ارتوغتر فیلقوس است بحیرت تمام از او سؤال کرد که باعث این همه حال
و تغییر رنگ چیست ارتوغتر که جواب این سؤال را در دل خود هر گز نیافته بود و لب بپاسخ گشوده گفت
که دلتنگ از آن باب طرب زنی که خاطر من او را میخواست که اینچنین از روی سیاه من در حالت بیعت
هم رسانیده و من این معنی از او دریافت نموده ملالی عظیم هم رسانیدم چنانکه در میان ملال خوابم برد در عالم واقعه
مشاهده کردم که صحرای عظیم و من در آن صحرا بیکس و تنها میگردم ناگاه از دور جزیره در نهایت بزرگی نمودار شد
و او تا رسید مرا بر زمین زده و زیر دست و پا گرفت و زبان خود را برآورده تمام صورت مرا لیسید من حیران
شده با خود گفتم که این چه حالی است که هر تاکنون پیش گرفته ناگاه آوازی از عالم غیب بگوش من رسید که
ای ارتوغتر بشارت مر ترا که هر عیب صورت ترا لیسید آن غم که داشتی از دلت بیرون برد در همین حالت
بیدار شدم صبح دمیده بود آیینه را طلبیده روی خود را دیدم این حسن و جمال در من پیدا شده حاضران مجلس
ملک عمران این صحبت از آن سراپا بیان استماع نموده رخت های او را به تبرک گرفتند رخت پاره پاره
که از صد جا بیرون او را نمایان کرده بود و مانند مصاحبان ارتوغتر را باشاره او را دیگر یافتند که تحسین نمودند
ارتوغتر خواست بنوعی رخت نماید بعضی از امرای ملک عمران گفتند که مضایقه نیست اگر پهلوان در بین مجلس همین
رخت پوشیده باشد بلکه بهتر است برای اینکه حالا ایلچی ان محمدی می آید پیش او اظهار این معجزه باید کرد
که شاید که از شنیدن این صحبت عجیب دلش نرم گردد و بدین ما میل نماید در صورت تو ای از این عظیم تر جایز
بود ملک عمران و ارتوغتر را این رای مستحسن نمود در بین بودند که خبر رسید که اینک سیف الدین علمدار رسول محمدیان
را همراه گرفته رسید و داخل دولتخانه شاهی گردید پهلوانان با راستگی تو ترک اشتغال نمودند و مردم جابجا
مستعد شده قرار گرفتند رسیدن ایلچی شاهزاده [illegible] سیف الدین در مجلس عمران [illegible]

چون امیرزاده سیف الدین بهادر داخل مجلس ملک عمران گردید با هیبت الاسلام سلام داد که السلام علی
من اتبع الهدی اهل مجلس از آن ملاعین بجواب سلام آن دلاور دین لب نگشودند مگر ابوالحسن و محمود و بهمن وزیر
لب جواب سلام باز دادند اما ملک عمران از روی تعظیم و تکریم آن امیرزاده کریم را پیش شده صندلی که برای او مقرر کرده بودند
برای نشستن او جا نمودند امیرزاده بر آن صندلی قرار گرفت بعلامتی که شیر بیشه از و جگر می باخت بعد از آن
امیرزاده بجانب راست نگاهی کرد نظرش بر صورت ارتوغتر افتاد مردی دید که رنگ او مخالف الوان جنس
آدمیست و لباس زرین پاره پاره در بر دارد و بغیر در تمامتر بر صندلی خود نشسته سبب حیرانی گردیده باز متوجه
ملک عمران گردید ملک پرسید ای بهادر زمانه و ای دلیر یگانه مجلس ما را به قدوم خویش مزین ساختی

بیمن

باعث تشریف آوردن چیست امیرزاده گفت ای ملک نامه آورده‌ام بسوی تو از پادشاهزاده عالیجناب
وسلطان مالک رقاب نور دیده روزگار فروغ چشم اولی الابصار زیبنده افسر سروری دره التاج بلند اختری
شهریار فلک رفعت وصاحب اقتدار آسمان شوکت زینت بخش تخت ودیهیم شاهزاده معزالدین ابوتمیم که فرمان
واجب الاذعان پدر بزرگوار نامدارش از افریقیه مغرب تا معموره عرض تا ممالکات عالیات در طول عمیقست جریان
دارد امیرزاده این سخنان را بنوعی گفت که بند در بند ارکان مجلس عمران بلرزید وجوهر او را در دل تحسین نمود
ملک عمران گفت نامه را بمنشی حواله باید کرد تا ما را بمضمون آن اطلاع بخشد امیرزاده سیف الدین فرمود که شان آن
نامه عظمت شمامه از آن رفیع تر است که دست سراپا شکست منشی شما بآن قادر گردد گفت بوزیر من خالدین ملعون
بده تا بخواند امیرزاده گفت هرگاه سلطنت شما بعظمت وزارت پادشاه ما نرسد چگونه نامه چنین بزرگ پادشاه
زاده بدست شما توان داد عمران ناچار شده گفت پس بدست با بوده امیر فرمود که نامه پادشاهان ذوی الاقتدار
بغیر شاه حواله نتوان کرد عمران فرمود تا چند عوان زر سرخ آورده نثار نامه کردند بعد از آن امیرزاده ملک عمران را
تعظیم آن نامه نمود عمران بمشورت خالدین ملعون قوم بر زینه تخت که ایستاده نامه از دست آن بهادر گرفت وچون
بر مضمون آن که مشتمل طلب دختر بود مطلع گردید رنگ از روی او بپرواز کرد و خالدین ملعون را بمنشی طلبیده نامه با
نمود و گفت مرا مشکلی مرا پیش آمده که بطرف ایلچی کاشی که این دختر نامزد پسر اوست آمده و بطرف رسول پادشاه
مسلمانان باین اراده رسیده حیران اقبال خود در مانده کار خودم اما چون ارتوغر عمران را بآن
حیرت و وحشت دید نامه را از زانوی او برداشت عمران نخواست که بر مضمون آن ارتوغر مطلع گردد
حالا که او خود برخاسته از زانوی او آن نامه را برگرفت عمران ناچار شد اما ارتوغر را که چشم بر آن مضمون افتاد
واز کمال خشم عالم در نظر او تیره و تار گردید و چون قوقو ناییه هم دانست مانند بوزینه بتحریک ملعون از کرسی بجست
خطاب بامیرزاده سیف الدین نموده گفت ای نامدار که در ملت و مذهب شما این رواج دارد که نامزد دیگری
را دیگری خواستگاری نماید مگر بسمع شاهزاده شما نرسیده که این دختر نامزد پسر کاشی پادشاه تمام چشمه سپ امیرزاده
سیف الدین که متوجه او گردید عجب صورتی وطرفه شکلی بنظر در آورد که هرگز در عمر [illegible] خود تا آن بوالعجبی
را ندیده بود سفید پیشانی و ازرق چشم یک طاره زرد و یکی کبود زیر زنخ سبز ونصف ریش سرخ و نصف دیگر زرد
وچیزی بر پیشانی او نوشته اند چون نظر کرد آن نوشته را که اندر روی عمران کرده گفت ارتوغر مسخره که بسبب آن
رسوای مصاحبان ارتوغر که بر چهره آقای خود نظر کرده اول کسی که نظرش بر این شد ارتوغر افتاد و پسر
ارتوغر بود بی اختیار از کرسی خود برخاسته بقهقهه در آمد و باهوای این مصرع را اظهار کردن گرفت مصاحبان
دیگر نیز بوسوزر تا پسر او درین امر اشتراک نموده و هر کدام میگویند که ارتوغر مسخره کیست باین رسوای ارتوغر مسخره کیست

باین

با بهجه‌ای قسم این مجلس مستوفی است از بسکه در بین تماشا خنده کرده بیهوش شدند این مجلس در آن وقت
کم و بیش نیمه شب شد چند ابونصر مردم خود مبالغت [مملکت] در خنده نمود که ای مردک ما را [illegible] شده مجلس سخن
او تلفت نمی‌شود دست بهر دست می‌دهد همان مردم که از حاضران مجلس شب بودند همین سخن را اقرار می‌کنند
و چه چیزی ابونصر نیز از آن جعفار بود [illegible] پیشتر این مرض را به دانشت [illegible] شیرین حکایت گوید که غریب چهار
نفر هستند که از این حرکت دیوان خانه همراه مجلس دیوان ساخته بودند مردم که بیرون بودند این غوغا را شنیدند
باندرون می‌آمدند :: و این تماشا را دیده خنده می‌کردند همین و محو از خنده می‌شدند دیگر بیهوش و غشی کنند
همراهان چند مدا از خواب خنده کردن [illegible] ماندند تا زک برخاسته متوجه اندرون محل که دیده وقت برخاستن گفت که فتوحه بنما را ابلیچ خوابی — و بعد از برخاستن او
ابونصر نیز برخاست و آن چهار نفر این سخن را اقرار کنان در جلو افتادند و هرکه را از مردم بازار نظر
به صورت ابونصر می‌افتاد و آنکه از آن مردم [illegible] بی اختیار صدای خنده او به آسمان می‌پیچید ابونصر هر چند
مردم را [illegible] بازنمی‌آمدند تا اینکه ابونصر [illegible] عالم گردید که از زندگی به تنگ آمد اما بعضی دیگر — بهشت
از مردم ابونصر بودند که در آن حاضر نبودند [illegible] به حیرت [illegible] زده فکر می‌کردند که این تماشا [illegible]
که [illegible] اما چون نظر آن مردم به صورت ابونصر می‌افتاد از خنده سرشار خود را معاف نمی‌شناسند
آخر ابونصر [illegible] باقی مردم خود گفت ای خانه خراب‌ها [illegible] بگوئید که این چیست و موجب این عمل چیست با
این همه [illegible] ابونصر دادند و چون ابونصر نگاه به چهره خود کرد بی اختیار [illegible] دیگران [illegible] شده [illegible]
افتاد و مصرع مذکور [illegible] گرفت [illegible] که آن روز روز پنجشنبه بود و ساعت چهارم از آن روز
فیروز [illegible] زهره [illegible] از ابتدای شروع این ساعت تا به آخر رسیدن ساعت زهره آن جنبیان که [illegible]
ایشان [illegible] ابونصر بود [illegible] ابونصر که [illegible] مشغول بودند و چون [illegible] عصار [illegible] ابونصر
از دروازه شهر برآمده بود [illegible] بیهوش شد بعد از [illegible] مردم مانند کسی که از خواب بیدار شود و یا از
حالت مستی به حال آید خاموش ماندند و چون ابونصر داخل مسکن خود که باغ [illegible] بود گردید [illegible]
گفت ای ما [illegible] این چه ادا بود که با [illegible] خود خرج کردی بازی بازی [illegible] بازی [illegible]
[illegible] نفر را فرمان داد تا به بینند و چون آن بیچاره [illegible] و بر ایشان معلوم شد که کدام جرم ایشان را
مستحق عقوبت گردانیده است [illegible] های خلاظ [illegible] گفتن آغاز نهادند که ما از این ماجرا مطلع هستیم اما
ابونصر [illegible] را به دست خود گرفته شروع کرد به زدن [illegible] خود [illegible] زده بود که مصاحبان آن حرام
در دست [illegible] ایشان نجات دادند و ابونصر [illegible] مردم را که [illegible] اقدام نموده آنچه [illegible]
بهر که همراه ابونصر بوده [illegible] نیز [illegible] مبارک [illegible] او [illegible]

در میان آمده گفت ای پهلوان ار تو لغتر سخنی میخواهم بگویم اگر بشنوی گفت بگو گفت این بیچاره قسم بخورد که
ما ازین ماجرا خبر نداریم و نبوده ایم نامی و خیانت کس که مجلس روا دار این معنی باشد که چنین غفلت واقع بایست
خود خود رسانیم حقوق بسر روا دار ذلت یکبار گرد و از عقل دور نمایید و در غایت دوری که این بشری باشد
و انجه من در یافته ام این همه غفلت و ذلت کشیدن بسبب آن بود که افترا امیر کلب پیغمبر خود نمودی و در حق خود
حب تهمت جایز داشتی و آن جواب را هم یافتی باید که توبه کنی تا بحال آئی ار تو لغتر با خود اندیشه کرده
از قبیل سران پهلوانان در گذشت و ملازمان خود را جمع کرده معروض نمود که امشب بر لشکر این ایلچی شبخون زنیم
و یاران خود میگفت که من در بهشتی این رکول عجب ذلتی کشیده ام و تلافی آن بجز آنکه او را بقتل رسانیم دیگر
نمیدانم قضا را محمود خراسانی در میان ایشان بصورت سپاهی حاضر بود این ماجرا را شنیده با بوالحسن گفت
جوهر از بن خبر مظفر کرد دیده هر صباح ... واستعمال خود را بخدمت امیرزاده سیف الدین رسانیده و از اندیشه ایشان
او را آگاهی بخشید و گفت امیرزاده باید که مردم خود را مسلح گردانیده بیرون لشکر خود را خاموش نماید
و همین که این سپهسالار بر لشکر شبخون آرند شما از بیرون لشکر خود را بر ایشان زنید جنگم که لشکر ظفر پیکر از اینجا
دور اتفاق افتاده و الا من مرتفع و کسی را بجد دم می آورد امیرزاده گفت اگر چه صحبت با او بسیار است
اما هرگاه این مرکز بشمار است و مردم خود را طلبیده آنچه جوهر گفته بود بایشان باز گفت و در تهیه اسباب
تاکید نمود در او هی گوید که لشکر امیرزاده سیف الدین اگر چه با پانصد سوار بیش نبود اما هریکی از ایشان در رزم
وقت و افراسیاب روزگار بود بتفقدی رای جوهر آن شجاعت دستگاهان از لشکر برآمده در برابر خیمه
و خیمه های خالی را برای آن سپاهیان گذاشتند و چون نصف شب شد ار تو لغتر با هزار و پانصد سوار مسلح و مکمل گردیده بطرف
لشکر امیرزاده روان شد و چون نزدیک رسیدند مانند غولان آوازهای مخالف خارج آهنگ بر داشته
شمشیرها را از غلاف کشیدند و درین لشکر ظفر پیکر جز ابوالحسن جوهر فراش این کار دیگر کرده بود اول آنکه ده
ده و بیست بیست خیمه را یکی زده طنابهای این خیام بر هم بافته بود و دیگر آنکه بعد از رسیدن مرکبیان سر امیر
سوار شوند و در هم سرای خیمه ها هر قدر ریسمان که در لشکر موجود بود همه را گلوله ساخته [illegible] ساخته
بود شده و میخهای که بزرگ بود نیز جابجا در سر راه نصب کرده بود بعد از آن چند اسب شبرو و توان گیر را جلو
گرفته جابجا قبرها ... استاده بود و همین که ار تو لغتر خود را بر این لشکر زد آنها دست از جلوان اسبها
برداشتند این اسبان شبرو جستن را ابله کردند و این خیل اسب در لشکر مخالف در آمده به لگد و دندان شروع
بجنگ نمودند و آن شاطرها و غضب ها چوبها در دست گرفته از عقب این اسبان در آمدند اسبان ایشان
یله کرده بود با این اسبان شبرو بجنگ می پیوستند و ایشان که از برای گرفتن مرکبان خود می رفتند از دست آن مرکبان

وتوان

زدو خورد و واقعه های لشکر خود در ... نماید ... آن ... بر ... شبخون

از رشک مرتضی

بمیخهای

و ایم آن طنابها را ازبرای
سر از زیر پا افتادند و اسبان
ایشان بلکه کردند با این اسبان

و بود آن که کشته بشدند و بعضی از آن کفار حبشی پای خورده از مرکب جدا می‌شدند و اکثر از آن مرکبان شیر
ماده‌های بودند که اسبان آن سپاه از هر بوی ماده‌پیان آقای خود را از پشت می‌انداختند و چون از آن معرکه
دار و گیر مغرور ملیدکار دیدند شبیخون زدن امیرزاده سیف الدین بر لشکر ارتغفر ... دست از ...
امیرزاده سیف الدین با آن پانصد دلاوری در دریای این غولها خورده شمشیر تا کشیده از چهار جانب لشکر
بر ایشان تاخت آورد و بود آن قوم و ما حبشه را جای دشنه تیر و برق شمشیر جای گیر گرفتند عجب جنگی دست داد که
هرگز فلک چنین معرکه قتال در وهم و خیال ندانسته بود این تیغ بود که بر مزرعه حیات مردم می‌بارید و برق مجز بود
که پیوسته در خرمن حیات ایشان می‌رسید :. دویدند بر جانب یکدیگر :. بگرز و سنان و به تیغ و تبر :. برون شد ز اندازه
جدا دها بیرون پیچید فریادها :. یکی با دم تیغ گردن همی برید :. دگر با سنان چشم جوشن همی درید :. یکی گفت گیر و یکی گفت هان
بگردون برآمد فغان یلان :. یکی گفت بگردش و مردانه باش :. یکی گفت خاموش و فرزانه باش :. القصه دلیران
این سپاه تا آن خشم و کین دمار از روزگار حبشیان برآوردند و تمام میدان کارزار را از خون آن کافران تا کنار رشک
صد لاله‌زار گردانیدند و اکثر از حبشیان در آن شب تاریک مردم خود را از سیاهی دشمن بقتل آوردند و تمام
و تمام شب آواز دار و گیر از آن معرکه بفلک اثیر می‌رسید :. روز دیگر کین جهان پر غرور :. یافت از سر چشمه
خورشید نور :. ترک روز آمد با این زرین سپر :. زنگی شب را به تیغ افکنده سر :. نظر امیرزاده سیف الدین بر
ارتغفر لعین افتاد که شمشیری در کمال بزرگی در دست گرفته بیداد می‌کند و هر طرف رو می‌آورد مردم او را
بکوچه چند بیگر دامیرزاده نزدیک او رسیده نعره برکشید که ای ارتغفر خبردار باش و دست خود را
نگهدار اینک منم حریف تو ارتغفر گفت ای ... بطرف امیرزاده کرده گفت ای خیره سر تو ایلچی
مسلمانان که بسبب شوخی قوم تو بر من چنین خفت رسید و همان تیغ خونریز که در دست داشت بر امیرزاده
فرود آورد امیرزاده سپر فولادی بر دم شمشیر او داد و آن شمشیر سپر را قلم کرده خود را بریده چهار انگشت زخم
بر سر امیرزاده رسانید امیرزاده واستاده ما بر دم او زد که آن شمشیر از سرش برآمد و فواره خون از سر
امیرزاده ~~رسانید امیرزاده واستاده ما بر دم او زد که آن شمشیر از سرش~~ بجوشید اما آن دلیر دوران
و بهادر زمان با وجود چنان زخم نمایان دست فی‌الفور بقبضه شمشیر آبدار برده آن زبان ... را از
غلاف آورده حریف رفیع دار ساخته سر کرده بر کمر او شمشیر را بجا با نیز که از میان دو حصه برابر
قسمت نموده بر دو پاره او از آن پاره بر زمین افتاد و نیز باقی آن حبشیان تا یک رالاشه ارتغفر را با
پسرش بر دختر که او نیز زخمدار بود برداشته بجانب حبشه بدر رفتند فتح و نصرت نصیب غازیان اسلام
گردید و غنیمت بسیار از آن کافران غدار بدست مبارزان نصرت شعار افتاد و باغ ملکه ... را ...

امیرزاده سیف‌الدین کردند و امیرزاده در آن کشتی بجنگ بیشتر فرود آمد اما چون خبر شبخون آوردن
ارتوغمر قیلکوش برلشکر امیرزاده سیف‌الدین و همچنین واصل شدن آن کافران پرخشم و کین و فرار نمودن حبشیان
لعین بسمع ملک عمران بن جنید رسید مانند بید بر خود بلرزید و خالدین عقیل را طلبداشته درین باب مشورت
نمود و گفت چه باید کرد که فتنهٔ عظیم برانگیخته شد و قیامتی بسیار بزرگ لازم آمد اجلی نگاشته بقتل رسید و ما
باین اندک سپاه از عهده آن روسیاه چگونه برآئیم خالد گفت شهریارا تا نباشی ما با لشکر خود درین سرحد آید الا قبل
دو ماه می باید اکنون فکر این دشمن بزرگ که طبل مخالفت برسر کوفته از جمله واجبات است حال آنکه تقصیر
از جانب آن مسخره یعنی ارتوغمر بوده که بر لشکر مسلمانان شبخون آورده و اینها علاالدین بیهشی کرده آمد عمران
گفت در جنگ کردن چه مصلحت می بینی خالد گفت جنگ کردن با نمایش آسان است اما با این قوم مسلمین
علم مخالفت برافراشتن دست از سرهای خود و سپرت بر داشتن است و تمام شهر را خاک برابر ساختن چراکه
جوقی انجه مسموع شده قریب بیست و پنج هزار سوار و پیاده با این شاهزاده است و لشکر شما همه جمعیت بده هزار سوار پیاده
نمیرسد و دیگر بیا در آنکه درین لشکر آنقدر حاکی درکار است سرهنگ بن زهرچه کرده الواح بن الیوم را زنده گرفته تابع
خود ساخته اند حالا الواح مسلمان شده یکی از عالیجاهان حلقه بگوش آن شاهزاده عالیقدر است و یکی از امرای
آن لشکر عالیشان این جوانی بود که برسالت اینجا ~~برسالت اینجا~~ مامور شده چگونه گفتگو در مجلس ما درست کرده
و در معرکه می‌رسد مثل ارتوغمر پهلوانی را از پای در آورد و خبر دارم وقت قتل ارتوغمر حاضر بود نقل میکنند
که بصفای شمشیر آن نوجوان از جوشن و تن ارتوغمر گذر کرده که بالا تر از آن ضرب دست متصور نباشد و نیز
بسبب آن جوان رستم نشان به هیبت ترسیده باشم خالد گفت اینک با لشکری که اطفال آن لشکر چنین ضرب دست
داشته باشند چگونه تاب مقاومت توان آورد راوی گوید که عمران از سخنان خالد سربه‌سر برایشان
شد که نزدیک بآن رسید که قالب تهی کند و تا زمانی دراز سر را بر زانوی اندیشه گذاشته بدریای فکر
غوطه خورد و بعد از دیری سر برآورده گفت ای دستور دانا و ای مدبر امور تو تا پس مرا چه باید کرد
خالد گفت بجز اطاعت چاره دیگر بعقل من نمیرسد عمران گفت در اطاعت کردن دو چیز لازم می آید یکی
اسلام آوردن و دویم دختر دادن اگر مسلمان شوم عرض آبا و اجداد بر باد داده باشم و اگر دختر بدهم
فردا که شاهزاده دختر را گرفته برد و نگاشته ملک ما را بزیر پای فیلان تاراج بکند تا نماید حالی اگر این شاهزاده
بحالی از من راضی شده مراجعت نماید کار بمراد است و الا مشکل خالد گفت پس جواب نامه همین مضمون نوشته
بآن شاهزاده ارسال دارید عمران در جواب شاهزاده مرقوم ساخت که بعد از ستایش خالق هژده هزار عالم
و نعت جمیع انبیا بالتخصیص عیسی ابن مریم علیهم السلام برای مهر آکلای جهان کشای شهریار اقتدار آسمان

نژل

تزلزلت وکیوان رفعت مشتری کسعادت بهرام صولت آفتاب طلعت عطارد فطرت اختر برج سروری کوهر درج
کامکاری زیبنده تاج وتخت وتمکین شاهزاده معزالدین واضح ولایح باد که نامه عنبرین شمامه آن سرور
فلک اقتدار مصحوب امیر نامدار سزاوار هزاران تحسین والاترین امیرزاده سیف الدین بابن بهقوار رسید
و بر مضمون ان اطلاع بخشید انچه از اسلام آوردن در ان مرقوم بود امر لیست متعذر که چگونه ترک دین
ابا و اجداد نمایم و انچه درباره تزویج دختر اشاره رفته بود نیز متعسر است برای انکه او نامزد لیه نخالسی است فردا
شهریار از این جا بدولت واقبال تشریف برند و او هم بازخواست این مقدمه ننمایند چنانکه در جنگ عرب
او نبستم این نامه را نوشته بدستور طیفور رینزه باز که با میرالامرائی عمران بن جنید قیام داشت بخدمت شاهزاده
ارسال نمود نیز در ان نامه از بشارت ارتوغفرولبشرا رسیدن او مرقوم گردید و بعد از ارسال نامه جواب
خود را بخدمت امیرزاده سیف الدین فرستاد و نیز ان علوفه بسیار و اسباب مهمانی نیز ارسال نموده از حضرت
امیرزاده معذرتها خواست اما چون طیفور رینزه باز بعد از طی مسافت راه بلشکرگاه ظفر اثر رسید شاهزاده
بر دید که ایلچی عمران بن جنید طیفور رینزه باز آمده شاهزاده که از زبان ابوالحسن جوهر تمام ماجرا شنیده بود
فرمان داد تا ایلچی را بار دهند و چون طیفور داخل بارگاه سپهر اشتباه گردید مهیب جاه جلالی نظر در آورد و از
مشاهده ان بند در بند او بلرزید با خود گفت ستیزه کردن با این لشکر قیامت اثر کار عمران چه که نباشد نیز طاقت
نیست اما چون ان نامه از نظر انور آن شاهزاده حمیده سیر گذشت در جواب فرمود که طیفور بعمران
بگو که منظور ما از این نهضت محض خواستگاری ان دختر است اگر ملک حیات خود و بقای ملک خود را
منظور دارد انچه ما باو نوشته ایم بان عمل نماید و الا به تهیه اسباب قتال اشتغال فرماید که اینک ما رسیدیم
بعد از ان فرمان داد تا پیشکشی نیز والی را بجانب عمرانیه در حرکت آرند که ما بدولت نماز جمعه آینده در حوالی
عمرانیه خواهیم کرد و انگاه خلعت گرانمایه بر طیفور رینزه باز عنایت نموده او را رخصت انصراف ارزانی
داشت طیفور جواب را گرفته رو بعمرانیه آورد اما در دل او محبت شاهزاده جای گرفت و چون طیفور
بملازمت پادشاه خود رسیده انچه شنیده بود معروض داشت عمران آزرده خاطر گردید و هر چند دختر او
علقه او را از این اراده منع کرد لیکن از راه ناموس و ننگ خواه نخواه بر خود قرار جنگ داد و فرمود
تا خیمه و خرگاه او را بیرون شهر بر پا کنند از این طرف لشکر قیامت آهنگ شاهزاده نیز بسر حد عمرانیه رسیده
میدان جنگ و میان گذاشته نزول اجلال نمود و امیرزاده سیف الدین بعد از دخول ان شاهزاده عالی مقدار
بملازمت والا حاضر شده بعطایای بسیار و تحسین بیشمار سرفراز گردید سخن بسیار دان و انوکی گوی
پی راه صدق و صواب ایکی گوی این اخبار را با اسرار چنین روایت کرده که چون آن دو دریای لشکر

بار ادو قتال مقابل یکدیگر کردیده صف‌ها بر آراستند از طرف عمران بن جنید طیفور نیزه باز بمیدان آمد و از
لشکر اسلام مبارز طلبید ازین طرف الواح بن التوم بمقابله طیفور رفته معارض شد طیفور را که نظر بر قد و قامت
الواح افتاد عجب دلاوری قوی هیکل دید چون از نام او آگاه گردید دریافت که کیست گفت ای الواح من
تعریف ترا بسیار شنیده بودم چرا ترک دین پرستان نموده به اسلام میل نمودی الواح در جواب او انقور را از
پاکیزگی و خوبی دین اسلام و خلق و بزرگی شاهزاده معزالدین بیان کرد طیفور خاموش گردید و چون دست
بکارزار کشودند و کرز و نیزه و شمشیر کاری نکردند خسته و چون نوبت بفوت رسید الواح
بن التوم طیفور نیزه باز را از صدر زین در ربوده بر سر دست علم کرد و انیرو او را بر زمین زده
دست و پای او را محکم بربست و حواله ابوالحسن که از فاطمان مسعود که میدان بود نمود عمران بن جنید را از
مشاهده این احوال رنگ از لب پرواز کرد و فرمان داد تا منادی به پایند اندکی جنگ کرده فرار نموده
داخل شهر شد در دروازه در ابستند و حصاری گشتند خالد بن علقمه در خدمت عمران آمده گفت که شهریار گفته مرا نشنیدی
تا باین روز گرفتار گردیدی عمران پیش خالد بگریه درآمد و زار زار بگریست و گفت ای خالد میدانم که چه علم میتوانم
دختر داد که از بیکانی و لشکر او میترسم و نه مسلمان میتوانم شد خالد گفت پس باید جان و مال و ناموس
بر باد رود و عمران ازین غم دعقه اندر روان محل رفته پیش خالده بانو مادر ملکه خلدانه سرا با اندوه نشسته
و خالده با تو نیز ازین مهم غم عظیم دارد و دلش بدادن دختر به پسر بکاشی راضی نیست اما چاره نمیتواند گفت
و چون لشکر ملال بر مردم محل معلوم شد یکی از کنیزان ملکه که از راز او و ابوالحسن اطلاع داشت خالده را
بیدار دید و گفت ای ملکه من عرضی دارم و برای این عرض خلوتی مطلوب است ملکه خلوت کرده آن کنیز را که سوداء نام
گفت من تدبیری بشما بگویم که باین تدبیر بلای عاجل که ازین دشمن متوجه این دیار گردیده در حیز توقف و تاخیر
می افتد و آن اینست که این پادشاه زاده یعنی شاهزاده معزالدین عاشق دختر ابوعامر حاکم شهر فردوس است
و با راده خواندن تهلیل آن لوح که قصه اوست بشما بجبل اعلی رفته هم خود در اسرا نام و جبید ما نیز دختر را خواهیم داد
در وزری که شهر فردوس اسلام آباد گردد ما هم مسلمان خواهیم شد خالده گفت ای سوداء عجب تدبیری گفتی که
که بسیار خوبست اما راست بگو تو احوال او را از کی شنیدی و چگونه دانستی که او عاشق آن دختر است
او برای او بجبل اعلی میرود سوداء سر را پایین انداخت و جوابی که تشفی خاطر بخشد نتوانست گفتن اخر
چون خالده او را تهدید نمود احوال ابوالحسن و عشق او با خلدانه سیمین بیان نمود خالده با نو را ازین خبر تازه
حیرت بر حیرت فزود و افزایش بسیار کرد اما چون عاقله و بردبار بود این صحبت را بر روی دختر نیاورد
و پیش شوهر نیز ازین معنی اظهاری نکرد و اوزا پیش برین قرار گرفت که رقعه به برادر خود خالد بن علقمه

نام دختت طلبیده گفت بگو
چه میخواستی سوداء

عقد آن دختر بلند اختر منوط و مشروط
بانست بر امر البته بجبل اعلی خواهد
رفت شما او پیغام کنید

تشفی

وزیر

وزیر نوشت باین مضمون که مسموع ما شده که این شاهزاده عاشق دختر ابوعامر پادشاه جبل اعلی و شهر
فردوس گردیده و براحیه عشق آن دختر برآمده چون عنوان دختر مشروط بخواندن آن لوح است البته
طول خواهد کشید تو از لشکر او این خبر را تحقیق نما و چون صدق این قول بر تو ظاهر شود بخدمت پادشاه
عرض کن تا پادشاهزاده بنویسد که اسلام آوردن ما موقوف بر مسلمان شدن مردم شهر فردوس است
و ما از گفته پادری آبد روس که امروز مثل او در اعلم و تقوی در دین نصاری گمان نداریم بیرون نیستیم
و چون مهم عاشقی شاهزاده بانجام یابد مرا در تماشای وصل محبوبه خود خواهد رسید خالد بن علقمه چون بر مضمون
رقعه خواهر خود مطلع گردید عیار خود و چند نفر تیزتک شبرو را ~~بوصل محبوبه خود خواهد رسید خالد بن~~ طلبداشته
باین استخبار مامور گردانید و مهتر تیزتک چون داخل لشکر آن شاهزاده شد روز جنگ گردید کسی
هر دو کس و چهار کس استماع مینمود و چون داخل بازار گردید شیر گلشن بجای رسید که شهزادگان نشسته
و جوانی در پهلوی او قرار گرفته با او جنگ میکند و میگوید که ای مادر هر چند من ترا از این منع کردم
و گفتم که همراه من میا خواهی [illegible] که این سفر چقدر طول کشد گفته مرا نشنیدی و گفتی زندگانی بی تو بر من
حرام است و امروز دختر خود را یاد کرده گریه میکنی و این را نمیدانی که هنوز ما را می باید بجبل اعلی
و شهر فردوس رفت و تا معشوق شاهزاده دختر ابوعامر ملکه شهر فردوس بدست نیاید مراجعت
نماید اگر از اینجا کسی روانه دار السلطنه خواهد شد ترا همراه او خواهم فرستاد مهتر تیزتک شبرو که همین قدر
سخن غرض داشت شنیده رفته بخالد بن علقمه معروض داشت و چون خالد از صدق سخن خواهر خود
صبح خاطر جمع ساخت روز دیگر چند نفر زنگی شبرو را همراه گرفته بخدمت عمران آمد و گفت اینک تدبیر
بهم رسید که بسبب آن میتوان جانی بدر برد هر دو را شب زنگی تیزتک گر آنچه شنیده بود بعمران باز
گفت عمران گفت چه باید کرد وزیر گفت ای پادشاه برخیز و تیغ و کفن در گردن انداخته خود را بخدمت
آن شاهزاده رسان و بگو که در جبل اعلی روز تو روز من هم حاضر خواهم شد و مسلمانی مشروط بفرموده
پادری آبد روس است غرض آنچه مقرر کرده بود بعمران تعلیم داد و عمران ناچار شده همراه خالد بن علقمه بخدمت
شاهزاده روان شد و چون دروازه شهر گشوده شد و عمران با خالد برآمد خبر بشاهزاده بردند که پادشاه در گردن
تیغ و در گردن بخدمت میرسد شاهزاده بجواهر اشاره کرد که تاج بر سر گذاشته بر نیم تخت در پهلوی تخت
شاهزاده قرار گرفت و چون عمران بن جنید و خالد بن علقمه داخل اردوی معلی گردیدند شاهزاده امیر
محب الدین را باستقبال ایشان فرستاده بعزت و حرمت طلبداشت و چون داخل بارگاه معلی گردیدند

شاهزاده تعظیم عمران بجا آورده صندلی در پهلوی تخت بر دست راست برای او فرش کرده او را بنشاند
شاهزاده فرمود ملک چرا زحمت کشید و اینجا باعث تشریف آوردن چه بود عمران بعرض رسانید
که ای شاهزاده عالی مکان :: سیاهی شد هوا و زنگاری دشت :: ای دوست بیا و بگذار هر چه گذشت
از صلح و وفاداری اینک دل و جان :: در قصد جفاداری اینک سر و طشت :: بسمع علام رسیده که
شاهزاده مطلب بلندی پیش نهاد همت والا کرده و آن رسیدن بپای کوه اعلی و خطبه نمودن دختر
ابو عامر است حق تعالی مطلب شاهزاده را با حسن وجوه سرانجام دهد علام عرض دارد اینست که روز نوروز
غلام نیز بپای آن کوه پرشکوه حاضر خواهد شد آن روز که شاهزاده بوصال محبوبه خود فایز گردد شرط
کردم که من نیز آن کنیز را عقد کرده بخدمت سلطان ابوالحسن رسانم و تا شهر فردوس اسلام آباد نشود این
امر شاهزاده بهم صورت نگیرد و این مهم به کوه پر بادری ایر روس سرانجام خواهد یافت داو امروز بزرگ
قوم انصار است هیچکس از اهل این ملت از حکم او گردن نپیچد تا بدین بهار روز مسلمان خواهیم شد و تا از زمان
خاطر ما از طرف نجاشی نیز مطمین خواهد شد شاهزاده از شنیدن این سخن خاموش ماند بعد از زمانی سر بر آورده
گفت اگر شما بعد از رفتن ما دختر را گرفتار کرده بنزد نجاشی حوالۀ نمائید آن وقت چه علاج عهد و پیمان کردن
و نیز عمران قاصدی عقبه باشد [illegible] دختر عمران خالد بن علقمه گفت ای شهریار قول است و شرط است
و بدین مسیح قسم است که قبل آنکه مجمع نوروز واقع شود این کار نکنم اگر نجاشی با تمام سپاه خود بیاید هرگز مذکور
دختر ما او در میان نیاوریم تا ممکن بجنگ او برداریم و اگر بستوه شوم حصاری شده لب شاهزاده ازین معنی
آگاه بخشم و انجیل را طلبیده عمران و خالد هر دو قسم خوردند و عهد بستند شاهزاده نگاه با بوالحسن کرد ابوالحسن
گفت ای شهریار چه مضایقه در آید درست آید التعجیل من الشیطان والتانی من الرحمان هم برین مضمون عهد
نامه در قلم آورده بمهر عمران و خالد و اعزه شهر رسانیدند و شاهزاده از سر تسخیر شهر در گذشت و عمران
را امان داد و بعد از آن مجلس بر روی عمران آراستند و چون طعام خورده شد نغمات دلکش
شنیده شد عمران را شاهزاده بخلعت خاص و اسب و زین مرصع سرفرازی بخشید ملک عمران و خالد قرین
حصول مطالب و مقاصد باز گردیده داخل شهر شدند و دروازه های شهر را گشودند صورت اطمینان و خوشنودی
در آئینه احوال رعایا جلوه گر گردید اما ملک عمران جواهر و اموال بسیار برسم پیشکش و هدیه بخدمت شاهزاده
فرستاد و آن صاحب شوکت در باغ خلد آسا ماه طلعت ضیافت نمود اما شبی که عمران شاهزاده را در باغ
ضیافت نموده خود نیز با خالد حاضر آن مجلس بود جوهر در همان شب باز خود را بخدمت ملکه خود رسانیده گفت
اینکه فرمان روای آرام دل و جان انچه معلوم میشود هنوز مواصلت ما در حیز توقف است عهد نامه که بدولت نوشته

داده بسمع تو رسیده باشد ملکه گفت اری شنیدم . تا در نظر وعدهٔ هر کار که هست .: سودی نکند یاری هر یار که هست
کل امر مرهون باوقاتها اینها این نیز بگذرد خدا داند که اگر این مقدمه باین نوع بطلع محجوز نشد چه صورت رو
میداد و برای خاطر من و تو تمام مردم شهر بقتل میرسیدند این هم خوب بود چو هرکه گفت کارها آسان شود اما بعد . فان بعد حقائق الوقائع
شش ماه و بیست روز هنوز میل حمل باقی مانده عنقریب میرسد پس تمام شب ملکه و ابوالحسن با هم بسر بردند و قریب
بصبح ابوالحسن از ملکه رخصت خواسته او را بخدا سپرد و ملکه گریه کنان او را رخصت فرمود و ابوالحسن با هم ~~بسر بردند~~
بهمن را طلبیده گفت ای برادر درچنین مقدمه تو یاد داده ارادهٔ تو چیست بهمن گفت ای شهریار من در رکاب عالی
خواهم بود ابوالحسن گفت نه بلکه بهتر آنست که تو درین شهر باشی و خبر گران باشی آخر حالا تا پیغامی از طرف ابنجاشی بشنوی زود مرا خبر دهی بهمن قبول کرد
برد بهتر آنست که گذر خدا شود و خود را بوصال او برسانی محمود گفت ای استاد عالی مقدار و نه من که خدا شدم
و نه درین شهر می باشم در رکاب عالی خواهم بود خدا روزی که شاهزاده را و شما را بوصال خواهد رسانیدم
هم بوصال می رسانند هر چند محمود گفت اینجا باش قبول نکرد ابوالحسن محمود را و بهمن را بملازمت شاهزاده رسانید
و برای بهمن . . . معقول با خلعت از شاهزاده گرفت و برای محمود خدمت ده بالاباشی جلو گرفت و خلعت این
خدمتش داده اند و چون دو روز بر ین مقدمه گذشت شاهزاده با بو الحسن گفت ای برادر حالا چه باید کرد و حل و عقد
امور ما همه بدست تست ابوالحسن عرض کرد که ای شهریار تا کسی تحصیل علم حکیم فیلقوس کرده ام و او را نیافته
ام شنیده ام که از آن روز ایلچی نجاشی علیه اللعنه وارد این شهر شده علم ایران را ترک نموده و راه آن کوه
را نیز فراموش کرده ام و مصلحت آنست که لشکر را بسر کردگی امیر مجاهد الدین روانهٔ جبل اعلی سازیم و شاهزاده با قلیل
جماعتی در سفاین نشسته بدریا آییم من آن کوه را اگر چه فراموش کرده ام اما راه را میدانم و چون آن کوه بنظر
من درآید البته خواهم شناخت شاهزاده فرمود گشتی از فضل خدا و ما خدای ابوالحسن . . . راه بیشش امد به بیشش
رهنمایی بو الحسن .: ای برادر بهر نوعی که رای تو اقتضا نماید تابع رای تو ام و اخر خیال کردند که شاهزاده
و ابوالحسن و امیر جلال الدین فیروز زی بمنی و محمود خراسانی و الواخ ابن التوم و طیفور نیزه باز عمرانی که مسلمان شده
روزی که نامه عمران را بلشکر شاهزاده او را الکفیف با سلام کرد و از سر صدق و اخلاص از مومنان خاص
گردید استدعا کرد که همراه شاهزاده باشد و امیرزاده سیف الدین نیز ملازمت رکاب سعادت را ترک نمودن
نکرده دانست او نیز همراه شد و هزار و دو صد سوار همراه بر داشت که روانه و تاکید که با شاهزاده نامدار ده هزار سوار
از افریقیه همراه آمده بود و قریب پنج هزار کس از لشکر یهود و نصاری در قلاع محلات عالیات برابر دو اسلام
درآمده بودند و ده هزار کس دیگر درین راه از مسلمانان متفرق بی روزگار در سرکار دولت آثار
شاهزاده کامکار حلقهٔ بندگی در گوش اطاعت و انقیاد کشیده بودند مجموع از قدیم و جدید بیست و پنج هزار کس در

۲۴۰۰۰
در لشکر ظفر اثر بودند از آن جمله هزار و دویست کس از مردم قدیم معتمد کار را از بوده همراه گرفتند و باقی بیست
و چهار هزار کس با شاهزاده امیر مجاهد الدین بجانب کوه رفته و شهر فردوس رودبار حقیقت بعد از آن از
ملک عمران تحصیل کشتیها نموده بکنار دریای بحر الکبیر رسیده با مردم مذکور توکل برب غفور کرده در کشتیها
درآمده لنگر برداشتند و بادبان برافراشتند و چون در فرود تا از طرفی که سهیل بر آید آن سفاین را در حرکت
آورده بودند ابو الحسن با شاهزاده در راه میگفت که میخواهند آن کوه که حکیم را بالای آن دیده بودم بنظر درآید
دیگر رفتن در خدمت او آسان است ایشان را در دریا بجوانب بسیار [illegible] ملکیه العنصر
که چون بر دو فرزین ارتوغتر هر دو بارهای جسد بدرنا یک رفتند مرا [illegible] به زودی از بقیة السیف بر داشته
روانه در املاک حبش کردید نجاشی را از وقوع این حادثه اطلاع کردند نجاشی و سرگروه‌های آن قوم در دیوان
قرار داشتند در همان وقت بر وقتی رسیده دستار بر زمین زد و گریبان را چاک نموده بارهای جسد ارتوغتر
را بجای خود [illegible] گریه و زاری میکرد اما چون نظر نجاشی بر صورت ارتوغتر افتاد بو العجب به دید
که از دیدن او نجاشی و تمام مجلس را خنده دست داد گریه بر خنده غالب و خنده اهل مجلس گوش فلک را کر ساخت
بعد از آنکه خنده‌های ایشان کم گردید چند نجاشی از بر وقتی احوال جمع پرسید او گریه میکرد آخر کار آن پیر که ارتوغتر
را از قتل آن مردم که او را مسخره کرده بودند باز داشته بود و تمام حقیقت آن شب از خوردن شراب
و آمدن نقش طرازو مالیدن روغن و جواهر بردن همه را در خدمت نجاشی بیان نمود بعد از آن گفت
ارتوغتر هر چه میبیند تهمت است لاجرم بو بال دروغ خود گرفتار گردید و آخر هر لشکر اهل مسلمانان شبخون
آوردند و از دست او بقتل رسید نجاشی چون تمام کیفیت از آمدن شاهزاده و آن و خواستگاری کردن
دختر عمران شنیده بود و دود نخوت و تکبر از دماغ نحس او بفلک رسید پسر او مسرور در مرصع نگین که دختر عمران نامزد
او بود از شنیدن این خبر وحشت اثر بیتابی بسیار نمود و نجاشی باجتماع لشکر فرمان داد و گفت که اگر
دختر محمد بیان برده باشند اول خاک عمران را بباد دهم و یک متنفس از ساکنان آن مکان را زنده نگذارم
بعد از آن بلشکر محمد بیان بر دارم و ایشان را نیز بجای آن برسانم [illegible] و لشکر را جمع نموده با دو
[illegible] در کشتیها درآمده [illegible] و چون چند روز در دریا قطع راه
نمودند از دور چند کشتی بنظر ایشان درآمد نجاشی عیاری دارد که او را سوداگر تنور نام است او را بجزیره کبری
آن کشتیها فرستاد و سوداگر فرا [illegible] نشسته نزدیک کشتیها رسید از آن طرف نیز محمود خراسانی در غرابه
بجزیره کبری آمده در بین راه سوداگر و محمود ملاقات کردند سوداگر پرسید که این کشتیها تعلق بکه دارند محمود گفت
سوداگر اینها خرید [illegible] مال خود را بگذار پادشاه حبش و اهل [illegible] هرجا که خواهند بروند محمود در گشته ماجرا ابو الحسن سوداگر گفت اگر سوداگر [illegible]

[illegible]

غلام

شهر بار کشورگشا رسانید شاهزاده با بوالحسن گفت حالا مصلحت چو بر گفت باید دید که با نجاشی در
عشق دلدار بکجا رسیده بود ولیکن در مواصله غیرت من نمیگنجد از ترس این جنگ نکبت سرانجام که عبارت از نجاشی
و اتباع عسکر باشند تنگ نیامده است بر خود قرار داده به دادن کشور راضی نشویم اما چون بود این خبر به نجاشی
برد که این مردم بود اگر از سر طمعش به حرکت آمده گفت اگر به دادن نصف مال راضی باشند از دست من
ایشان را نجات ممکن است و الا این فتح اول است برای ما فال نیکوست شاهزاده به محمود فرمود که رفته
بایشان بگو که در دریا جدا کردن عسکر متعذر است اگر بجزیره مزوال واقع شود کار ما بآسانی صورت گیرد
چون محمود لیسو دا پیغام شاهزاده رسانید و بود او به نجاشی گفت نجاشی خرم گردید و گفت بهتر شد بعد از آنکه
بخشکی رسیم خاطر خواه از ایشان بستانیم کوهی در دریا واقع بود که اطراف کوه خشکی بود قرار دادند که بدان
طرف رو نهند نجاشی گفت اول بود او در آن برود ما از عقب میائیم چنان کردند و شاهزاده بمصلحت ابوالحسن
ناصیه از درگاه دیم رسانده فرود آمده بعد از آن نجاشی نیز با تمام لشکر خود در مقابل شاهزاده مزوال او با
نمود روز دیگر عزاره دین قرا قور ... از جمله سردار ان عمدات قوم ضلالت بود ...

و عزاره با سوداگران که شهر بار کیست بنیاد درآمد و با او چند معتمد دیگر بودند و چون در خدمت شاهزاده
او را بار دادند آن صاحب شوکت را بر تخت سلطنت متمکن یافت حیرت کرد که چه معنی دارد که تاجری بر سر تخت
نشسته و صورتی چند در اطراف تخت آن تاجر چون بخت بنظر در آورد که رستم و افراسیاب را در مجلس
شوکت ایشان شانی نباشد و بود او نیز از مشاهده این احوال بود ای شد و چون عزاره بن ... حرف
عسکر در میان آورد ابوالحسن گفت پهلوان لمحه توقف فرماید تا من صندوقهای اجناس و اموال بیارم بعد از
زمانی چهل صندوق سربمهر آورده تسلیم کسان نجاشی نمود عزاره خواست بگوید که جمیع اموال و اجناس خود را
پیش من بیارید تا دو حصه کنم بود ابوالحسن عزاره گفت که ای مادران هرچه داده از بستان دهقنیت و آن
دال نجاشی تاکسی را بجوید و ما نیز گشته ایشان مارا بجهنم خواهند فرستاد نمی بینی که چه نوع مردم نشسته اند عزاره خاموش
ماند و آن صندوق ها را برداشته پیش نجاشی آورد و بود او نجاشی گفت ایکاک طرفه بود اگر ان را دیده ام که
بمجلس مثل از این تجار تاجری نبوده باشد سردار ایشان بر تخت سلطنت نشسته تاج بادشاهی بر سر داشت و
ملازمانش نیز هر کدام رستم وقت بود این چهل صندوق با اقبال ملک ... از ایشان گرفته آوردیم عزاره میخواست
از جا در آید من او را منع کردم نجاشی نیز از استماع این خبر متحیر ماند و گفت سر صندوق ها را بکشید تا اجناس
را بنظر من در آورده نگهدارند بعد از آن بعلت جلوس آن قافله باشی بر تخت شاهی باید همه اجناس
~~بنظر من در آورده~~ و اموال از ایشان گرفت و گوشمالی معقول ایشان باید داد تا دیگر از حد گلیم خود پا را

زیاده دراز نکنند تجار را با تخت و تاج چکار و چون سر صندوق ها را بر داشتند همه پر از دست
جزو پاچه فیل بود و استخوانهای مرده کفنهای کهنه پلاسهای سیاه پاره های چیل سرگین جانوران
سنگریزه های نجاست آلود و درمیان صندوق ها پر بود نجاستی را که نظر بر ین امتعه و اقمشه نفیسه افتاد
عالم در نظرش تاریک گردید آنوقت یکی از پیادهای برو فرین ار نوکر نیز همراه غزاره رفته بود
و از دور امیرزاده سیف الدین را دیده بشناخت آنگونه که نجاستی از دیدن آن اجناس بدریای خفت
و وقت غوطه خورد و آن ساده ابله میدانست بعوض آن کبیر رسانیده او را از خواب غفلت بیدار ساخت
و چون بر آن ملعون معلوم شد که تاجران نبودند آن بازار عکاب الموت یعنی شاهزاده عزالدین و لشکر اوست
که اجل می فروشند و جان می خرند ساعتی فکر کرده سر بر آورده گفت که یاران بدانید که این سم از مار
اقبال ماست که ~~[illegible]~~ صاحب بخت و بجز از کس با قبیل مردم بدام ما گرفتار شده بپای خود بگورستان آمده
الحال شاهزاده پیغام درست فرستاده و شاهزاده نیز او را جواب عربی بعربی داد بعد از آن نجاستی سپه سالاری
لشکر خود بنام غزاره بن قرافور که از دلیران در تری در لشکر او بود مقرر فرمود و هم بنام او طبل جنگ را بنواخت
شاهزاده نیز فرمان داد و ناکوس حربی بنوازش در آورد و دیگر روز دیگر که پادشاه روم یعنی آفتاب
بر لشکر حبش شب تاخت آورده سپاه کواکب را منهزم گردانید نجاستی با سپاه روسیاه خود بمیدان آمد و
از این طرف شاهزاده با لشکر ظفر اثر در مقابل او صف نبرد بر آراست اول کسی که عزم میدان کرد غزاره
بن قرافور بود که درمیان آمده لاف بسیار زد و گزاف بسیار گفت هم آورد از لشکر اسلام طلب نمود امیر
خلیل از شاهزاده رخصت میدان درخواست کرده اجازت یافت و در مقابل آن کبیر مغرور رسیده
تگاور برانگیخت و بعد از آنکه چند حمله درمیان ایشان گذشت و بدل نیزه از دست غزاره بدر کرد اما زخمی
منکری از دست آن کافر کینه خواه بر داشت نجاستی آنقدر را بسبب کم حوصلگی غنیمت دانسته طبل بازگشت
زد و جنگ را بروز دیگر انداخت جراحان بمعالجه امیر خلیل اشتغال نمودند :: راوی این سخن بر در این چمن
مروی است :: که اختصار سلک سخن بهتر از زیاده روی است :: روز دیگر که خورشید خاور جهان را بنور جبین
منور گردانید غزاره بن قرافور مرکب بمیدان جهانیده فریاد بر آورد که ای تابعان دین محمد زود باشید
و بمبارزت من بشتابید تا در مرتبه شهادت شما را حاصل شود و بلقای پیغمبر و کار خود واصل گردید امیر
خلیل را ابو سری بود و رشید که از دار الملک طفلی بسر منزل شباب تازه رسیده بود و سبزه خط در گلستان
عارضش نو دمیده جمال فراوان و حسن فزون داشت محفل دیده بدر بشمع جمال او منور و روشن و
گلستان خاطر احباب از ریاحین اخلاق کمال او موشح و در مزرع جوانی برخ غیرت افتاب :: بمیدان هم آورد افراسیاب

بجران

بجرات چو رستم جهانم بکرد چو رستم چه حاتم نظیر آمیش بود و با وجود این حسن و سال و فضل و کمال در زهد و تقوی
عدیم المثال بود و او را امیرزاده اسمعیل می گفتند شاهزاده پیوسته او را منظور نظر عنایت و شفقت داشت
امروز که بدر عالی مقدارش امیر جلیل از دست غدار روزگار در گذشت امیرزاده اسمعیل در وقت نزع
زخم بر بالین پدر حاضر بود و او را از این کار زار ستایش میشد و چون از پیش پدر برخاسته بگوشه رفته با حسرت
مشغول شد خواب اسباب دست دید امیرزاده اسمعیل در عالم واقعه دید که صحرای وسیعی که هر قدم سبزه و گل و آب
روان دارد منظر شب و خود در آن بیابان در کمال ابتهاج و سرور خرامان است گاهی گل می چیند و گاهی
تماشای سبزه می بیند بدین طریق میرفت ناگاه از دور قصری در کمال تکلیف و خوبی نمودار شد که هرگز مثل آن
قصر در عمر خود ندیده بود و چون نزدیک رسید غرفه دید که از طلای ناب او را ساخته بجواهر بیش بها مرصع کرده بودند
و نازنینی حسینی که غیرت معشوقان عرب و عجم بود بر آن غرفه قرار داشت و در عالم واقعه بر امیرزاده چنان معلوم شد
که گویا آن حور پیکر منتظر قدوم امیرزاده است همین که نظرش بر جمال او افتاد برخاسته رسم سلام با داب تمام در
حضرت امیرزاده والامقام بجا آورد و امیرزاده نیز از مشاهده جمال او بصد دل عاشق و فریفته گردیده از دور راه
آمدن بر غرفه سوال نمود و اشاره داد و چون امیرزاده اسمعیل در مجلس آن سرو گل اندام فایز شد آن صنم برخاست
و امیرزاده را بر مسند نشانده خود دست بسته در خدمت باستاد هر چند امیرزاده او را تکلیف نشستن نمود قبول نکرد
و گفت مرا چه حد آن باشد که در پیش آقای خود نشینم شاهزاده حیران سلوک او گردید و در و نظر کرد بر در زربفت
مشاهده نمود و پرسید که در پس این پرده چیست آن صنم گفت خانه است که او نیز تعلق بکنیزان شما دارد و از این خانه بهتر
از مراتب عالی قابل تماشا است می توان سیر کرد امیرزاده استدعا نمود آن نازنین پرده را بر داشت و چون امیرزاده آن
طرف پرده رفت منزلی دید که ده برابر از این خانه مزین و مرصع تر بود و تختی در وسط آن فرش کرده اند و قمر پیکری
بر آن تخت قرار گرفته که حسن این نازنین اول عشر حسن و جمال او نبود و او تا رسیده با این ناز بر در دهجا کرد
از دور با دب تمام باستاد امیرزاده حیران شده با خود گفت چنان معلوم میشود که این نازنین خاتون است و نازنین
اول جاریه اوست که مانند کنیزان در خدمت او قیام دارد اما چون نظر آن ماه پیکر بر شاهزاده اسمعیل افتاد از تخت فرود آمد
با دب تمام تعظیم و سلام امیرزاده بجا آورده او را بر تخت نشانده خود بجای آنکه استاده بود رفته استاده شد
و اولی از دور استاده شد امیرزاده حیرت کرده او را نیز هر چند فرمود که بنشیند قبول نکرد امیرزاده در چمن
باغچه دروازه عالی دیگر دید احوال پرسید آن تخت نشین معروض داشت که این هم خانه است پرسید بکه تعلق
دارد گفت یکی از کنیزان شما امیرزاده هوس دیدن خانه سیوم کرد هر دو نازنین هر دو همراه آن خانه را بهتر یافت
یعنی ده برابر خانه دویم و بیست برابر خانه اول بود در همه جا امیرزاده در آن خانه نیز سیر کنان می رفت

آن نازنین پیش افتاد و آن اولی
از عقب امیرزاده می آمد و چون
بدولت داخل خانه سیوم گردید

ماه پیکر نشین آنجا نیز تختی بود از زمرد و در کمال قیمت و نازنینی که کلین این تخت بود و هر قباکس سابق ده مرتبه از
سیومین و قیمت بار از دومین و سیمین مرتبه از اولی در همه چیز تفاوت داشت و این نازنین دویم نیز رفته سلام
او بجا آورده در خدمت باستاد و اولی نیز از روی قدردانی و در تعظیم اقدام نمود و آن نگار سیوم نیز بدستور آن
دو صنم امیرزاده را بر تخت نشانده خود بجای دویم بجای سیومین استاده شد و در هر محل که امیرزاده حرف میزد
صاحب آن محل و موضع بجواب امیرزاده مبادرت مینمود و نازنینان دیگر خاموش می بودند همین دستور نگار خانه
سیوم بخانه چهارم او را برده وقت بردن خود نیز بعقب دیگران عقب بودند ملخص کلام آنکه امیرزاده اسمعیل
قدر زیبا که یکی از دیگری قطع ده مرتبه بهتر بود هم باعتبار ترتیب در و دیوار و نقش و نگار و مفروش قمر دیدار
در هر جا دیگر بر سابق زیادتی داشت و هر جا که امیرزاده می رسید صاحب آن خانه امیرزاده را بر تخت می
نشانید و خود بجای کنیز می استاد و علی قدر المراتب یکی از دیگری در برابر استاده میشد و چنان امیرزاده
فهم کرده که یکی اولی کنیز دویم و دومین کنیز سیوم و سیومین کنیز چهارم و چهارمین کنیز پنجم و پنجمین ششم و ششمین کنیز
هفتم بود اما چون امیرزاده داخل خانه هفتم گردید طرفه جاه و جلالی و زیب و زینت از آن خانه مشاهده کرد
کنیزان مشکین موی هزار از هزار در آن خانه میگردیدند و نظر هر که بر امیرزاده می افتاد با یکدیگر میگفتند
که این زوج نور الابصار ما است امیرزاده از صاحب خانه ششم پرسید که نور الابصار کیست گفت صاحب خانه
هفتم که ما همه کنیزان اوییم محبوبه ایست که او را نور الابصار نام است امیرزاده اسماعیل را از شنیدن این نام
اشتیاق تمام به دیدار آن شمشاد گل اندام بهم رسید و در گلشن او ناپدید بی تاب و طاقت گردید با آرزوی دیدن او
قدم برمیداشت تا رسید بایوانی که تمام آن طاق ایوان را بجواهر بیکران بها مرصع کرده بودند و تختی از جواهر آن
ایوان در پیشگاه گذاشته بود و قمر طلعتی بر آن تخت قرار داشت که مثل او نه چشمی دیده و نه گوشی شنیده و نه در
دلی از چنین حسن خطره گذشته ما لا عین رأت و لا اذن سمعت و لا خطر علی قلب بشر امیرزاده را از
مشاهده آن حسن نه طاقت در تن باقی ماند و نه هوش و صبر در دل بی اختیار گردیده از هوش بیگانه شد گلاب
بحکم آن ملکه بر چهره امیرزاده پاشیدند تا بهوش آمد و آن حور سرشت امیرزاده را به تعظیم زیبا در تخت بپهلوی خود
نشانید و خود نیز زانو بزانوی امیرزاده نشست بعد از آنکه صحبت داشته شد امیرزاده بمقتضای بشریت از او
طلب وصال نمود آن ماه پیکر خاطر گفت برای وصال خلوت می باید تو درین جا باش من بخلوت
میروم و ترا طلب میدارم این سخن گفته برخاست و امیرزاده اسمعیل بر آن تخت نشسته ماند و آن شش نازنین
همچنان دست ادب بر سینه در خدمت استاده بودند امیرزاده با خود اندیشه ها داشت بعد از ساعتی جاریه
ماهرو آمده با امیرزاده گفت برخیزید که شما را ملکه نور الابصار در خلوت می طلبد امیرزاده در کمال خوشی بجا

وهمراه آورد و ان تشنهها رسید بجائی که دریای عظیم از خون جوش میزد و قطره در ان دریای خون نیست
و نور الابصار بر تخت در ان قصر نشسته بنظر می آید همین که امیرزاده را دید پیش طلبید امیرزاده گفت چگونه
بیایم که این دریای خون گشته راه من نیست ان آفتاب طلعت در جواب گفت که تا این دریای خون را طی
نکنی بوصال ما نرسی و صورت ما بجان ممکن نیست سعی کن تا ازین دریای خون خود را بما رسانی درهمین گفتگو
چشم امیرزاده واشد و از خواب بیدار گشت مسلمانان رستم نشان مسلح و مکمل شده بمیدان می رفتند امیر
زاده نیز سلاح برتن خود راست کرده اول در خدمت شاهزاده آمد وقتی رسید که ان شهریار سوار اسب
نیز رفتار شده عازم میدان بود چند قدم در جلوی شاهزاده رفت و آخر بموجب حکم سوار شده روان گشت بمیدان
رسیده استاده شد بعد از تسویه صفوف غراره بن فرافور بمیدان آمده از لشکر اسلام حریف طلب کرد امیرزاده اسمعیل
در ان وقت خواب خود را در خدمت شاهزاده نقل میکرد و چون ابتدا تا انتها همه را میگفت شاهزاده در تعبیر ان
فکر میکرد و شیخ احمد عرب که یکی از فضلای عصر خود بود و از طرف بادشاه همراه شاهزاده آمده در تجلیه قدمت در
رکاب عالی قیام داشت چون رؤیای صالحه امیرزاده اسمعیل بگوش شیخ رسید آهسته بگوش شاهزاده
گفت که امیرزاده اسمعیل اگر امروز رخصت میدان خواهد نباید داد درین اثنا غراره باواز بلند فریاد بر آورد
و ان سخن را مکرر نمود که ای تاجیان دین محمد بمبارزت من بشتابید تا رجه شهادت یابید امیرزاده اسمعیل از
شاهزاده رخصت میدان درخواست شاهزاده او را رخصت نداد بار دیگر اجازت طلبید نیافت تا که دلنورد
ازجان امیرزاده بر آمد و اسپ را بجانب میدان تاخت و در اثنای مرکب تاختن رو بطرف شاهزاده کرده
گفت که ای شهریار عالی قدر امید وارم که این ترک ادب که بی دستوری بمیدان کارزار رفتم بغلام معاف
شود من جگر بجان نور الابصار بسر غراره استاده مرا طلب میدارد دیگر هیچ نگفت و تا رسید نیزه در نیزه غراره انداخت
بوضعی با او نیزه بازی کرد که آفرین از جان دوست و دشمن بر آمد و آخر نیزه از دست غراره بدر کرد
عالم درنظر ان کبر مغرور سیاه کرد دید با خود گفت حیف این زندگی که طفلی در حضور نمایش و تمام فوج از دست
من نیزه بر باید مانند آدم بر سیده پیچ و تاب خورده شمشیر از غلاف کشید و بی انکه اسمعیل را خبر دهد کشیدند سر ان
نونهال باغ خوبی ضربه آورد امیرزاده فرصت سپر بر سر کشیدن هم نیافت و تیغ ان مردود خود را قلم کرده
تا جگردان رسید امیرزاده از مرکب در غلطید محمود خراسانی و عیاران دیگر دویده امیرزاده اسمعیل را با
مرکبش بموکب شاهی رسانیدند شاهزاده عالی جناب ان امیرزاده کامیاب را بانحالت دیده زار زار گریست
و فرمود دمی هرچند شما را از میدان داری منع کردم گوش بسخن من نکرد دید امیرزاده گفت انیک چه جهان
استاده مرا طلبید و حالا میگوید برخیز و همراه من بیا و این کلمه آخر بود که امیرزاده فرموده ازین کهنه بوستان بجای

ان گل

ریاض جهان مرغ روح حسن ببال شهادت پرواز کرد و عزاره مادر بخطا بر کارهای خود عزه شده بار دیگر حریف
طلبید ابوالحسن جوهر که محبت میرزا طاهر میرزاده داشت در ماتم او چشمه خونین از دیده گشوده از شاهزاده رخصت
میدان طلب نمود هر چند شاهزاده او را رخصت نمیداد بمبالغه تمام رخصت حاصل کرده بمیدان آمده نگاه در برابر
عزاره زد و چون جوهر بمقابله عزاره باستاد یکی از نوکران او تعرفه که ابوالحسن را می‌شناخت بعرض نجاشی رسانید
که این مبارز رقیب پسر شماست که شاهزاده معزالدین دختر عمران را برای او خواستگاری نمودی نجاشی ولی پرسش
این کیفیت را دریافت نموده بعزاره گفته فرستاد که حریف خود را امان نخواهی داد که مایه فتنه و فساد
همین جوان والانژاد است عزاره در جواب گفته فرستاد که او را نیز در حضور ملک با ولی عهدی می‌سازم
بعد از آن که در میان ابوالحسن و عزاره سخنان درشت واقع شد عزاره گرز پی در پی بر سر جوهر نواخت
ابوالحسن حملات آن پیل تن را بضرب دست از خود گذرانید و چون آن نابکار شمشیر مانند تیغه دوکان
عطا از نیام کشید و ~~چنان بر کمر آن کافر نواخت~~ بر سر جوهر فرود آورد جوهر سپر فولادی بر دم شمشیر او داد
در همان گرمی شمشیر خود را از کمر گشوده چنان بر کمر آن نواخت که مانند خیار تر دو نیمش ساخته روانه سقر
گردانید شاهزاده بلنداقبال با وجود آن ملال که از شهادت امیرزاده اسماعیل داشت از کشته شدن
عزاره آشفته نمود و فرمان بنواختن طبل بشارت داد و سپاه از لشکر نجاشی بلند شد و آن روز طبل بازگشت — استبشار
زده مراجعت نمودند نجاشی دماغ خشک قرین هزاران ادبار داخل خیمه نکبت خود گردیده بقوم خود:
گفت که این سوم دست طرفه ضرب دست دارد که بیک شمشیر کار مثل عزاره بهادری را فیصل کرد اکنون
سردار خوارزم و خود بپ سرداری خوار و قلتام فیل زور دوم سام فیل زور و شنبه ای گرک پیشانی و الام هرمت و علیم سرمت — و ایلدای گرک پیشانی
و ترقاس سیک زبان و همیان شتر دندان و سند روس زر در و همه نامداران حبش به تسکین نجاشی کوشیده
گفتند که خاطر ملک جمع باشد اگر عزاره بجهنم رفت رفته باشد ما همه عزاره را موجود می‌شمریم در حضور ملک بمیدان کارزار
رفته خون عزاره را باز خواست خواهیم کرد اما نجاشی از غم قتل عزاره تا سه روز طبل جنگ نزد و شاهزاده نیز
ماتم امیرزاده اسماعیل گرفت و برای تعزیت بخیمه امیر خلیل رفت و او را تسلی داد امیر خلیل مضمون این
کلام بر زبان آورد که جان سپردن در رکاب ازین اشرف بود جان اسماعیل را مخصوص قربانی برد
روز چهارم از طرفین طبل جنگ زده بمیدان آمدند قلتام فیل زور بمعرکه کارزار آمده ازین طرف امیر جلال الدین
فیروز زینی بمقابله او رفته چنان گرزی بعد از رد حملات بر سر او کوفت که با خاک معرکه یکسان گردید شیدای
گرک پیشانی از عقب او بمیدان آمده پاره سخت جانی نمود و آخر از ضرب امیر جلال الدین راه دوزخ
پیمود و الام و علیم نیز از دست آن امیر نامدار طریق رفاقت بجا آورده از عقب یاران خود بنار جهنم

بهرستند

چون شب نزدیک غروب آفتاب شد لشکرها برگشتند روز دیگر آن دو دریای لشکر با آئین سابق بمیدان آمده از هم طرف
نمایان گردیدند ترقاس سگ زبان حبشی تماشی علف مغنی بسیاری کرده بمعرکه آمد از لشکر اسلام امیر زاده
سیف الدین بمقابله او شتافته لشکر آبدارش البوار کشش فرستاد و آن سام فیل زور پیشتر از دست امیرزاده
جان در نبرد اسفل رفت آن گردید تماشی نزدیک بود که از غم و غصه جان بمالک جهنم سپارد طبل بازگشت
زدند امیرزادگان هزار نکبت و کلفت داخل خیمه نحس خود گردید و شاهزاده نیز به دولت و سعادت
بارگاه رفعت پناه نزول اجلال نمود اما تماشی بعد از آنکه چند کاسه شراب زهرمار کرده دماغش بهم رسید
رو بسرداران نامی خود آورده گفت ای یاران آنچه معلوم شد در صف آرائی ما حریف ایشان نمی شویم
فردا باید بعد از تسویه صفوف کار زار سرداری بمیدان رفته جنگی نماید و اگر طرف خصم غالب شود
تمام لشکر یکباره از جا درآمده مغلوبه نماید در اینصورت که قبل از یک دفعه کار را تمام سازند بلکه باین
حیله صورت فتح وظفر در آئینه احوال ما جلوه گر شود همه کس از آن قوم روسیاه رای تماشی را مستحسن دیدند
اما محمود خراسانی این خبر را گرفته بمعسکر ظفر اثر شاهزاده برد ابوالحسن را از اندیشه آن قوم دغا خبر داد
شاهزاده با بوالحسن گفت که ای برادر در حال تدبیر چیست ابوالحسن لمحه بفکر فرو رفته سر برداشت و گفت ای
سپهر یار والا مقدار در رکاب عالی هزار و پانصد سوار چیده و دو هزار پیاده دلاور موجود است
تدبیر آنست که فوج خود را چهار بخش نمایم شاهزاده با یک فوج روبرو در معرکه میدان استاده شود و امیر
جلال الدین با یک فوج از طرف میمنه کفار نمایان شود و امیرزاده سیف الدین از طرف میسره ایشان درآید
و امیر سلطان با یک فوج عقب آن ملاعین رود و این چهار سردار نامدار منتظر فرصت استاده باشند
چون وقت رسد خود را برسانند من هر یک از این کسان مأمور خود را خواهم رسانید همین که از دور مرا ببینند
جلو زیر اسب بردارند و این کارسازی باید که شبانه شب واقع شود تا آن ناکسان را از چگونگی ضعیف از شوکت
ما واقف نشوند همان ساعت نقیبان کاروان مردم را مسلح ساخته بر در دولت خانه عالی حاضر آوردند
و ابوالحسن چهار سردار نامدار را همراه گرفته هر جا که مناسب دانست ایشان را استاده کرد امیر جلال الدین را
بطرف میمنه برده میسره کفار با امیرزاده سیف الدین سپرد و امیر سلطان را عقب فوج آن مخذولان آورد
و با ایشان سفارش کرد که هر چه گردد بدون من یا محمود خراسانی اسپان را آب نزنند و باین وسیله کار بر کفار
تنگ سازند روز دیگر که این خسرو خیره روز هفت بهشت بدرها کجت غازیان اسلام سایه فیض و عام بر مفارق
انام گرانید از هر دو جانب سپاه گرز گوی کینه خواه بمیدان حرب گاه شتافتند بعد از آراستن صفوف کارزار
اول نوبت مردار خواره که کبری بود صاحب غرور و حرام زاده بود و در سقف [illegible] میدان کارزار بود و حاجب

قوت شمشیر گذار از نخاست عرصهٔ میدان حاصل کرده بکر و فر تمام تردد در وسط معرکهٔ قتال رسیده
چهو مرکب را کشید و از لشکر نصرت قرین مبارز طلبید ازین جانب امیر ناصرالدین برادر امیر جلال الدین
فیروزمندی بعد از تقبیل رکاب از جناب عالی حضرت شاهزادهٔ مالک رقاب اجازت یافته سمند جهان پیما را
بجولان درآورد و در روبروی آن کافر دیو خو رسیده پای ثبات بر زمین افشرده .:. تو گفتی که کوه
سست لیس استوار .:. نه چندان ز جا و نه استوار کار .:. بعد از هم زبانی دست لگار زار کرده و نادو
ساعت مستقیم داد مردی و مردانگی دادند آخر الامر امیر ناصرالدین نیزه از دست آن لعین بدر
کرده شمشیر او را بضرب سپر شکست و بانگ دست بردی آن کافر را از پای درآورد یکی تیغ
زد بر تیغ گاه او که از مرکب افتاد به خواری او بفرمان شاهزاده در لشکر اسلام کورنش نمودند و علم یار
جلوه دادند برادر آن نابکار رخ خوب مردار خوار از غصهٔ قتل برادر بی اجازت پاشی در برابر امیر
ناصرالدین آمده زبان برگشاد و گفتن سخنان بیهوده آغاز نهاد امیر ناصرالدین گفت زبان بیهوده باز و
سیه بکشای و در ملاقات با برادر خود تعجیل نمای بیار آنچه داری ز تیغ و سنان که در رزمگه نیست جای
زبان ان کافر کینه خواه بغضب تمام گرزی حوالهٔ امیر کرد و امیر ناصرالدین از خود که را انیده بگرز خود او را
نرم ساخت نیاسنی از غم و غصه دست بر سر زده بتقاضای رای سقیم خود هم بجنگ مغلوبه اشارت کرد آن دیو
سیرتان فیل صورت مانند ابر ظلمت حربها را در دست گرفته بر لشکر اسلام تاخت آوردند و مسلمانان نیز با
تیغ تیز و نیزهٔ تیز با ایشان بجنگ درآمدند و چون جنگ مغلوبه قایم شد چو برادر امیر جلال الدین کرد
دگر و دررا بطرف امیرزاده سیف الدین فرستاد و مقرر کرد که امیر جلال الدین با شمشیرهای آبدار در میان
کفار در آید و جنگ کنان از میان ایشان بگذرد و بجای امیرزاده سیف الدین رسیده قایم شود و از آن طرف
امیر [illegible] زاده سیف الدین هم برین دستور عمل نماید فوج کفار را از هم پاشیده بجای امیر جلال الدین قیام کند
و هم برین نمط امیر سلطان از طرف چپ اول بلشکر ایشان درآید و ایشان را فرصت نفس کشیدن ندهند و آخر چون
بگفتهٔ ابوالحسن عمل کردند گوی فتح و ظفر از میدان بدر بردند مسلمانان امیر الله گویان مرکب پویان [illegible] چون
چون شاهزادگان بران خیل زاغان تاختند و از پرتو شمشیر برق فنا در خرمن عمر هریک از آن نابکاران
انداختند نمود آغاز شمشیر یمانی ز جسم رزمجویان سرشت [illegible] سنان چون شعلهٔ آتش برافروخت بجسم [illegible]
افتاد و جان سوخت مسلمانان دلیر در بران جنبش بان تیز [illegible] روزگار را تنگ ساختند که ره می آورد [illegible] جابان — دهر طرف
نافرمان را الا نزار می نمود هیچ از خون آن سیاهان هر سو جوی روان گشته بود و اجساد ناپاک ایشان در آن
جوی خون مانند کشتی تباهی رسیده می نمود از وقت چاشت تا هیچ روز دیگر بازار ملک الموت گرم

بود

بود و اصل خیمه خود را بر پا داشت کار بازار مریخ رونق تمام گرفته بود لکن هر قبیل استاده تماشا میکرد ان موکب
میکرد و شاهزاده نیز با سواب جوهر گاهی جنگ میکرد و گاهی ارام میگرفت و هر دو هر کسی را ابوالحسن در
خدمت شاهزاده شرح میداد و جزای وی از خود اوال انعام میگرفت و جوهر هر ساعت بگوش میرفت و ایشان را
تحریص و ترغیب بجنگ می نمود و چون افتاب روز دیگر سر از دریچه خاور بر اورد و سودای تیز رو که عیار کاشی
بود در سپهش با ایلغار آمده گفت که امالک هیچ خبر داری که کار لشکر بکجا کشیده نصف بیشتر قتیل خنجر اجل گشته‌اند و زخم
دار این راحت نیست رفود دیگر ما تا طبل بازگشتن نزنند و الا این هنگامه از تماشا استوار یا بر باید یک منتفس از این
لشکر زنده نماند کاشی از استماع آن خبر وحشت انگیز زیر جامه را نجس کرده فرمود تا طبل بازگشت به نوازش در
آوردند و لشکرها مراجعت نمودند روز دیگر کاشی شان لشکر دید چهار هزار نابکار به دار البوار شتافته بود و نعش
و مجروحان را شمار نبود و از لشکر اسلام دو صد کس شربت شهادت چشیده بودند و چهار صد کس زخمدار بودند و باقی
در حفظ و حراست حافظ حقیقی سلامت بودند اما کاشی این اختلال قرین احوال خود دیده آهی سوزناک از دل نایاب
صد چاک برکشید و بجای اشک از دیده غمدیده خون بارید و گفت یاران محل فغان است من نمیدانستم که این
یک مشت مردم کار سیلی اجل خواهند کرد حالا نه پای ستیز دارم نه روی گریز و اشاره به لب خود کرده گفت کاش
این مادر بخطای شوم قوم در خانه من متولد نمیشد که بسبب شومی او این بلا بر سرم نمی‌آمد و آن ناکس داران
که قبل از این هر یک رستم دستان و افراسیاب دوران خود را میشمردند سرخی لب با این انداخته هیچ نمیگفتند و بجای
پیوسته تعریف و توصیف بهادران اسلام میکرد و میگفت من نمیدانم که چون این مردم از فولاد دست کرمطلق حرمه
بر البتهان کار کرد ای سودا از لشکر ایشان چه خبر داری سودا گفت خبر تحقیق بمن رسیده که زیاده بر صد
کس از ایشان کشته نشده اند و ظاهرا قریب چهار صد کس زخمدار اند کاشی گفت :. به بین تفاوت راه
از کجاست تا بکجا از این طرف چهار هزار کس و از آن طرف دو صد کس نمیدانم که از دست این زنده روی
جنس خواهم دید یا همین مکان قبرستان ما همه خواهد شد [illegible]
[illegible] . . . و چون در شهر مسقط سحر و ساحری رواج تمام دارد غناده
نیز از شوهر خود تعلیم سحر گرفته درین کار بی مثل و مانند شده بعد از مدت ها از زنوی دیدن برادر و برادرزاده
بخاطرش راه یافت از شوهر خود رخصت ملاقات برادر حاصل کرده بعلم سحر بهوا پرواز کنان متوجه حبش گردید
دوران جا کاشی را نیافت و اخر حال او را از زبان یکمان برادر خود معلوم شد که بهم عمرانیه رفته و چون بعمرانیه رسید
آنجا نیز او را نیافت و خلاصه ماجرا را احوال یافت خود را با ایشان انشا کرده و از جا بجا مراجعت نموده در آنجا
هر دو از لشکر برادر خود رسید خوشوقت شده آهنگ تنزول نمود دفینه رسید که بجاشت بکار خود میران و لشکر دانا

نشسته گریه میکرد و اما در وقت نزول آن ساحره ملعونه تمام مجلس از بوی تعفن پر شده مردم دماغ ها را گرفتند اما
چون نجاشی از دیدار خواهر مشرف شده خوشحالی تمام بدل او راه یافت جا در و برادرزاده به دیدار خواهر و عمه خوشوقت
شده او را بخلوت بردند و نجاشی از دست مسلمانان در پیش خواهر گله بسیار کرده تمام حقیقت از ابتدا تا انتها
پیش او بیان نمودند و جادو گفت ای برادر محض از برای دختر عمران این همه نکبت و خذلان قرین احوال
تو شده مرا تدبیری بخاطر رسیده که اول من بروم و دختر ملک عمران را برداشته پیش شما حاضر کنم و بعد از آن
لشکر دشمن را استاصل گردانم سرور بن نجاشی از شنیدن این مژده بپای عمه خود افتاده و در فراق معشوق گریه
بسیاری کرد غناوه او را تسلی داده به نجاشی گفت تا آمدن من حریف خود را بحیله نگهدار بدانکه من رفتم
تا جلد آنرا از دیگر شما حاضر کنم این سخن را گفته اسمی از علم سحر خوانده بر هوا پرواز کنان بدر رفت اما ملک
عمران بن جنید را ندیمی بود که او را ضعفون خوش کلام نام بود روزی بعمران گفت که ایملک در مقدمه دختر
خود چه صلاح دیده عمران گفت قراری که در میان بادشاهزاده معزالدین واقع شده مگر بسمع تو نرسیده ما بروز
نوروز موافق قرار داد به جبل اعلی و شهر فردوس حاضر خواهیم شد و غالب اینکه نجاشی هم آنجا بیاید ما او را خواهیم
طلبید ضعفون گفت ایملک غلط فهمیده از دست نجاشی روزگار بر تو تلخ خواهد شد و آخر دختر نامرد لیسه اوست
بهترین ... از اینکه مخفی دختر را در محفه سوار کرده بطرف حبش روانه سازی تا رابطه دوستی و یکجهتی در میان شما و نجاشی
استحکام گیرد و شاهزاده معزالدین امروز در این سرحدها آمده فردا بملک خواهد رفت دیگر کار مشکل میشود و بعد از آن
که شما دختر را بحبش فرستاده باشید بجبل اعلی رفته حاضر شوید و بان شاهزاده بگوئید که نجاشی عیار خود را فرستاده
و دختر را دزدیده برد آن وقت شاهزاده معزالدین اگر غرض بابن امر داشته خواهد بود البته بحبش خواهد رفت
و چون او شکر بجنگ کشد ما هم ازین طرف جمعیت کرده مدد رسانیم و این ضعفون در صداقت سخن منظور نظر ملک عمران
بود و خوش کلام لقب داده ملک عمران از همان وقت بود و او را خطی از طرف سرور ولد نجاشی رسیده بود مشتمل
بر وعده های بسیار که اگر بعد از این نسبت بوعده خود وفا نماید ضعفون بطمع آن وعده فرصت یافته این حیله کرده بود عمران
... نیز گفت که بمن رسیده که نجاشی با لشکر گران بجانب این ملک نهضت نموده در راه خواهد بود عمران
را سخن آن کیدی در دل تاثیر تمام کرد و اندرون محل آمده با زوجه خود خالده باز این سخن را درمیان
آورد و گفت زود تیاری دختر کنید و میخواهم او را روانه دار الملک حبش گردانم مبنی از آنکه نجاشی بسر حد ملک
مانده رد و چون این خبر بملکه خالده ماهر درسید گریه و زاری از سر گرفت و با درخود گفت شما مردم بدنیت و بی
ایمان واقع شده آید بسزای اعمال خود خواهید رسید خالده باز گفت ای دختر بخدا که من در این امر تقصیر ندارم و
من بهر نوع راضی برضای تو ام لیکن پدر تو هردم در خیال است و متلون المزاج با او بر نمی آییم مگر از درگاه خدا

او را تعاقب کنیم از این طرف
و از آنطرف نجاشی مسلمانان را
درمیان گرفته بوجه احسن بقتل
بالنعامات متکاثره
ممتاز خواهید شد

نالید

نالید و پیوسته بگوشه رفته بمناجات بدرگاه ایزد متعال اشتغال داشت شبی که مهتاب شب بود ملکه دُرجهان
گوشه که ابوالحسن با او ملاقات کرده بود مناجات میکرد و میگفت بارالها بحق خاصان خود مرا در حفظ
و حمایت خود نگه دار و مرا در میان ورطه بلا مگذار ملکه در مناجات بود که دستی از هوا پیدا شده که ملکه
خلوانه ماه‌رو را گرفته بدر برد و آن غشاوه ملعونه ساحره بود کنیزی که همسر ملکه ایستاده بود این حالت
را مشاهده کرده گریبان را چاک زد و فریاد برآورد کنیزان دیگر خبردار شده احوال پرسیدند او کیفیت
را زمین چه می پرسید بالا نظر کنید چون بالا نظر کردند که ~~تا~~ سیاهی دیدند که آخر غایب شد و بعد از آن آن
کنیز حقیقت را گفت ایشان سه فریاد و نوحه کنان و موی کنان بخدمت خالده آمدند و ماجرا را شرح دادند
و طرفه قیامتی در محل سرای ملک عمران قایم شد و خالده ~~آمدند و ماجرا را شرح دادند و طرفه قیامتی و محل~~
بانو و دایه ملکه بیهوش شدند خبر بعمران رسید سر و پا برهنه بانوی روان دویده و در شیون و زاری و ناله و بیقراری
بر دیگران زیادتی کرد و خالد بن ملقه و زیرش نیز از قصه آگاهی یافته گریبان را چاک زده و خاک مذلت بر سر
بیختند در تمام شهر این خبر شهرت یافت خالد بن ملقه که از علوم نجوم نیز خبری داشت طالع مسئله دیده
معلوم کرد که ملاقات پدر و مادر با دختر در پای جبل اعلی اتفاق خواهد شد کیفیت معلوم را بعرض عمران رسانید
عمران بزوجه خود دختر برگرداند اندک تسکینی مقارن احوال سراپا اختلال ایشان گردید اما غشاوه ملعونه ملکه
خلوانه را نیز در علم سحر برداشته پرواز کنان در هوا میرفت و ملکه حیران این صورت بود و از غشاوه آن در
گستاخی پرسید که تو کیستی و مرا بکجا میبری گفت من همشیره کاشی ام غشاوه ساحره نام دارم دختر ابراهیم برادرزاده
خود را به مرصع نگین می برم خاطر خود جمع دار که من از جنس دیو و پری نیستم آسیبی به تو نخواهد رسید از اینجا تا
بر در تمام نام مرد خود هست و بعد از آن با رقیب برادرزاده خود خواهم فهمید ملکه خلوانه چون بر این قضیه مطلع
گردید چاره جز صبر و شکیبائی ندید و از درد دل بخدای مشکل‌کشا نالید :: که ای واقف از حال راز دلم
بسی مشکل افتاد کار دلم :: باد دل خسته عاشقان :: باشک جگر بسته صادقان :: کزین ورطه‌ام مرا ده نجات
بحق محمد علیه الصلوات :: اما غشاوه ملعونه در اثنای راه در هوا بسبب خطره که از ملک خود در آن دشت
بخاطرش گذشته بود راه غلط کرد و بدست راست افتاد قریب بصبح صادق بود که گذارش بقصر حضرت ملکه منزل
و مسکن ملکه شمسه تاجدار است افتاد بخاطر غشاوه گذشت که از دور نگاهی در میان قصر کرده بگذرد
با این اراده منحرف بر قصر شده همین که سایه آن فرومایه بر آن قصر بلند پایه افتاد بسبب آنکه آن قصر
طلسم بود و عمل سحر از هر طرف شد و معلق زنان سرنگون نشیب گردید هرچند آن ملعونه خواست که اسمی که از
بخاطرش نرسید و محو مطلق شده بود به سبب طالع سعد ملکه خلوانه ماه‌رو و کنیزان منشاه ملکه شمسه عذب البیان

خرمنی از گل در صحن آن قصر درست کرده بودند و صفها کنیزان ملکهٔ عالیشأن چنان بود که هر صبح گلهای
آن قصر رنگین چیده در یک جا خرمن میکردند و از آن خرمن برای فرش خواب بر تخت ملکه و برای آنچه
که زینتها را مطلوب می باشد میبردند و هر جا که در کار بود تقسیم مینمودند غرض که آن خرمن گل از باعث
حیات بخش شده و خلدانه بر روی آن فرش سنگ هلاک نشد

کنیزان ملکه شمسه تاجدار از عذب البیان این حالت را مشاهده نموده بنور بر داشتند و دیده گشاده
و خلدانه را گرفتند و پیش ملکه آوردند و ماجرا بعرض آن حور لقا رسانیدند ملکه حیران شده هر دو را
پیش طلبیده احوال پرسید و تاکید کرد که راست را باید در خدمت ما بیان کنید و الا وبال قرین گردد
اقبال شما خواهد شد اما ملکه دو زن را دید که یکی از آنان عفریتی بود بصورت آدمی یعنی حبشیه سیاه
بدهیئت و بدطینتی ابله روی قبیله سوی مردار خواری نابکاری زشت کرداری بدگوینده نعوذ بالله
مردار با قصاب مرداد و دومین هر قدر که زین جمیع صفات بدید داد خوب بود یعنی دختری ماه
پیکری رنگ قمر و لباس پاکیزه در نظر درآورد چون از آنان احوال پرسید شد مطوقه سر خجالت
پیش انداخت و جوابی نداد اما خلدانه ماجرا آنچه راست بود در خدمت آن ملکه عنبرین مو بیان نمود
ملکه تاجدار بعد از اطلاع یافتن بر ماجرا خلدانه را طلبیده نزدیک خود نشاند و بانواع الطاف و اقسام
مهربانی دل ملکه را تسلی بخشید و فرمان داد تا آن جادو را کنیزان کفش کاری معقول کردند و فرمود
که ای قحبه نابکار ترا چه برمی داشت که دختر پادشاه را بعلم سحر که عاطل آن از رحمت الهی صد مرحله دور است
در جسم پاک آن پیوسته تا منظور بدین روش بر داشته بپیری درخت و در عقار ناموس آنان چیز از
گفت و گفت من این را ای بیگانه نمی بردم بلکه پیش پدر او که بسر نیامد و پدر او را زاده من است
نبردم ملکه شمسه تاجدار گفت نامعقول کردی که خود در سر خود هر سنگ زدی نامرد و ...
نوع مهر البته مادر و پدرش راضی بودند که تو او را بدین طریق ببری گفت و گفت پدرش ...
رغبت این نسبت کرده بود ملکه فرمود پس چه واقع شد که تو او را بدین طریق برداشته بردم ماکه گفت
این دختر هم عاقله و بالغه است اختیار خود را خود دارد اگر بدین با تو راضی باشد من ترا نجات دهم و او را
همراه تو کنم خلدانه گفت ایملکه خوبان روزگار هرگز من به نسبت آن سیاه مردار خوار راضی نیستم و مادرم
نیز راضی بر رضای من نیست اما پدرم در ابتدا این نسبت را کرده و حالا پشیمان است اما از ترس نجاشی
حرفی نمیگوید ملکه گفت من با تو دایه خود کرده فرمود که دایه جان این نجاشی همان ملعون است که یکمرتبه بار اول
باطله قدم نحس در این سرحد گذاشته بود و آخر خجل و شرمسار مراجعت نمود سخن با تو گفت قربانت شوم

نجاشی بردهٔ عشق گفت ظاهراً از آن
تعریف او را شنیده عاشق شده
از ترس او من این را برداشته

همان

همان لیدی سب ملکه فرمود تا بار دیگر او را کفش کاری کرده در قید نکشیدند و بعد از آن در اعزاز و اکرام
طلوانه کوشیده از و پرسید که ای طلوانه راست بگو که آن شاهزاده که بر تو عاشق شده کیست و دل تو هم او را
میخواهد یا نه و او ترا دیده است یا وصف جمال ترا از دور شنیده و از رنگ زرد تو هویداست که در دل
خیال تشنگی را داری علامات عاشقی از رنگ رخسارت پیداست باید که در پیش من خبر راست بگوئی
که من راست گو را دوست میدارم طلوانه ماهرو اول از حیا سر را پایین انداخته چشم را بر زمین دوخته
بود و آخر ملکه را برحم و مهربان تر از مادر یافته زبان بدعا و ثنای ملکه گشاده گفت :: که ای گوهر بحر
دانشوری :: فروزان مه مطلع دلبری :: بمطلب رسد هر ترا کردگار :: ترا باد پیوسته اقبال یار :: بدانکه
شاهزاده مغرب و شام که سلطان معزالدین ابوتمیم نام دارد و نقل جبل اعلی و شهر فردوس و تعریف
حسن ملکه خوبان از زبان ابوالمعارم ندیم خود شنیده عاشق و مبتلای جمال باکمال تو گردیده برادر خود
سلطان ابوالحسن جوهر را که در فن عیاری بی مثل و مانند است برای استخبار باین ملک فرستاده
بود در اثنای راه عبورش بدار المملک ما که عم اینه باشد افتاد شبی که من بسیر باغ رفته بودم مرا دید
عاشق شده چون بخواب رفتم مرا بفن عیاری بمغاره کوه برداشته برده خود را در نظر من جلوه گر
ساخته مرا نیز فریفته جمال خود گردانید و چون درمیان من و او عقد دوستی مستحکم شد بعد از عهد و پیمان از
من رخصت شده باستصواب حکیم فیلاس خود را روزبروز باین شهر رسانیده حسن شما را در یافته ماجرا
را و کیفیت اینجا را معلوم کرده باز پیش من آمده من هم منتظر او بودم حقیقت را پیش من گفته بار دیگر
از من مرخص شده احوال را به برادر خود گفت و آن شاهزاده یعنی معزالدین حکومت ممالکت عالیات
را مفتوح ساخته دست تصرف نغبان و شغنیل را از آن قلعه ها کوتاه گردانید بعد از آن بعم اینه رسیده پیغام
بنجام داده مرا برای آن برادر خود خواستگاری نمود ایلچی فاشی از تولقنز جبنی در آنجا بود ابوالحسن
او را مسخره ساخت و ایلچی آن شاهزاده او را بقتل رسانید و آخر چون پدرم از سطوت و شوکت آن
شاهزاده فلک رفعت مغلوب شد مقرر شد که روزبروز در پای جبل اعلی حاضر شود و درمیان مکان
دختر را عقد کرده با ابوالحسن برهر باین قرار صلح نامه نوشته شد و آن شاهزاده از آنجا کوچ فرموده دیگر از
مجمله خبر ندارم و این قصه ها را طلوانه ماهرو به تفصیل که از ابوالحسن شنیده بود بعرض ملکه شمسه تاجوار رسانید
ملکه از استماع این کلمات در بحر تحیر غوطه زد و اشاره بدایه خود کرده گفت شنیدی که این دختر چه
گفت دایه نیز سری جنبانید و گفت مثل مشهور است :: هرکجا چشمه شیرین بود :: مردم و مور و مرغ گرد آیند ::
اما ملکه روزگار شمسه تاجوار از شنیدن نام شاهزاده معزالدین طرفه سروری و عجب فرحی بخاطر رسید

کنیز داداری خوشنودی در حفظ تصویر نکند از خلدانه پرسید که تو هم به تقریبی معزالدین را دیده خلدانه گفت آری
ملکه عالم تعریف و توصیف آن عالی‌قدر را از ابوالحسن برادرش شنیده‌ام که زیاده بر آن در تعریف بشری باشد
جمالش از کمالش بهتر و کمالش را از جمالش افزون‌تر استماع کرده‌ام اما بدیدار خورشیدش نبوده از آن فایز نگردیده
ام الکفاد ملکه خواهان آن تصویری که از حجره برآورده بود و داخل مرقع خاص خود کرده طلبید و شروع بدیدن آن
نقاش نمود و چون آن تصویر در نظر آمد خلدانه آن را دیده بملکه گفت که این تصویریست که با تصویر برشما او را مقارن
کشیده‌اند و نیز خلدانه دریافت که این ملکه دل داده این تصویر است از ادب و شرم آنچه دریافت
کرده نتوانست بر روی ملکه آورد و از آنجا که گفت که وضع لباس این صورت فی الجمله بلباس معزالدین
مشابهت دارد و از این شنیدن نیز دل ملکه در شک افتاد و گمان هم رسانید که شاید مطلوب او شاهزاده
معزالدین است باشد و دایه نیز باین گمان همداستان بود و آخر ملکه قادر نشد بر آنکه راز خود را از خلدانه
مخفی دارد و نیز او را هم در کشش یافت آنچه حقیقت بود از برآمدن آن تصویر و عشق خود و منبش خلدانه بیان
نمود از نسبت و حسب خود و قصد و طلسم نیز او را اطلاع بخشید و به خلدانه گفت حال در باب خود چه میگویی
اگر مرضی تو باشد ترا بتشریف جمیع آنچه پرسانم خلدانه گفت ای ملکه عالم هرگز بوطن نمی‌روم و در صحبت تو تا روز نوروز
هستم البته بی تفاوت روز نوروز شاهزاده معزالدین و ابوالحسن در این مکان خواهند آمد آن وقت
هرچه مطلب باشد بعمل آورده خواهد شد امانت ده ملعونه هر روز عجز و زاری میکرد و توبه و استغفار را شفیع
خود می‌آورد و استخلاص خود را از خدمت ملکه مسئلت مینمود

و بجای خضوع و خشوع نمود که ملکه را بر در رحم آمده فرمان باطلاقش داد و او را کنیزان از دروازه که
بجانب صحرا بود برادر رونده چون نجات یافت و از کوه فرود آمده راه صحرا گرفت و تا چهار ده فرسخ
هرچند خواست که اسمی از اسمای جادو که یاد داشت بخاطرش نرسید و چون چهار ده فرسخ راه را طی کرده سحر اول
یاد آمد اسمی خوانده بجانب هوا پرواز کنان متوجه لشکرگاه نوشته شد و هزاران ذلت و پریشانی داخل
لشکرگاه شد برادر خود گردیده و غیبت این قحبه نابکار برادر عذرش از شاهزاده معزالدین چند
روز مهلت خواسته بود تا از خداوند آن بهتر شود و روزی که این ملعونه به ملاقات برادر شتافت حاصل نمود
دو روز دیگر بر وعده گذشته بود اما سرور بی‌تحاشی هر روز با امید وصال محبوبه بر دوستان را تاب داده
منتظر قدوم دولت لزوم محبوب خود می‌بود مقارن آن حال آن ساحره را ملعونه به مال رسید و آنچه بر سرش گذشته بود برادر و برادر
آگاه گردانید که امانت او بود به ملکه گفت خلدانه از بغل من رها شد و بطلسم افتاد که زور من بان نمی‌رسد بسبب
خوابی که در حالت پرواز بر چشم من مستولی شد و اسم سحر از لب من موقوف ماند اگر زود و سقط نمی‌شدم

مشکل

متکفل بود نجاستی را از استماع این حقیقت غم بالای غم غصه بر غصه قرین خاطر ایشان گردید و درین اثنا
نور محمد خان از جانب شاهزاده آمده پیغام داده که دو روز دیگر بر عهدهٔ شما گذشته و ما را کار ضرور در پیش
است باعث توقف چیست یا از اینجا کوچ کرده سر راه ما را بگذارید یا مستعد جنگ شوید نجاستی پاشنگ بن
مؤمن که نوخاسته نادرستی بود بعد از حصول رخصت بمیدان آمد امیر سلطان از شاهزاده اجازت گرفته او را بجهنم
فرستاده مبارز دیگر طلبید چار سردار دیگر که ساده فولاد تن و اراده کند دین نام داشتند و دو مجهول دیگر
متعاقب هم آمدند و از دست امیر مذکور انگشت تحیر و تعجب بدندان گزیده گفت این قوم طرفه ضرب دستی دارند
شما هرگز نمی توانید علاج ایشان را کرد من درین باب فکری میکنم و چون طبل بازگشت زده لشکرها برگشتند
نجاستی گواهر گفت دیدی که در چه مخمصه افتاده ایم گفت من عملی از اعمال سحر بجا می آرم که بسبب آن بیماری
در لشکر ایشان انتشار خواهد یافت و شاهزاده دیگر روز جنگ نخواهد انداخت روز شب و دوم که عمل مذکور باتمام
رسیده باشد شروع بجنگ کنید بسبب سستی اعضا و بی قوتی دست و پا کاری از دست ایشان نخواهد برآمد شما بخاطر جمع
تیغ در میان ایشان بگذارید یک متنفس از ایشان جان سلامت نخواهد برد القصه نجاستی بمشورت گفته و دو
چند روز دیگر به بهانه از رخود از شاهزاده مهلت طلبید و ان معدن الطف واحت از راه کرم جبلی ملتمس او
باجابت مقرون گردانید القصه ان کافره فاجره گوشه ازکوشک گزیده بعمل ناپاک خود مشغول گردید روز سیوم
از عمل ان سر ووده بود که لشکر امراض بر لشکر شاهزاده استیلا یافت و اول کسی که صداع عارض شد ذات
فایض البرکات شاهزاده بود شاهزاده احوال را با بوالحسن چون که از رو دوستی میدانست گفت ابوالحسن
در جواب گفت :: تنت بناز طبیبان نیازمند مباد :: وجود نازکت آزرده گزند مباد القصه در تواهر صلح
گوش کمان بر و که شاید صداع صفراوی باشد خواهید آمد بجا آورد فایده نکرد بگمان دیگری تجویز فصد نمود باز فایده
بران مترتب نشد و هر روز که گذشت هر روز از اول بدتر بود و احوال شاهزاده بسیار سقیم گردید هر که در ان لشکر از سوار
و پیاده بود بآزاری مبتلا گردید بعضی بدرد سر و بعضی بدرد پهلو و صنفی بوجع مفاصل و گروهی برمد وسیل و فرقه به
تپ محرق و زمره بدرد سینه و کمر گرفتار گشتند از انجمله ابوالحسن بخفقان و حول دل مبتلا شد و مجموع خرابی را
تپ عارض گردید و هر روز مرض ایشان در تزاید و تضاعف بود شاهزاده با بوالحسن گفت ای برادر را ینا
چه بلای ورزید که تمام لشکر از کار مند شد و هر روز احوال بدتر می شود ایا لشکر نجاستی هم باین حال گرفتار شده
باشند یا نه ابوالحسن گفت از بسکه هر یک بحال خود گرفتار شده من با ان لشکر رفته ام نه محمود نه دیگری ده روز
برین مقدمه گذشته بود شاهزاده از کمال شدت صداع سر را هر جا میزد و روزی ده مرتبه اطبا می کرد فایده نمی
بخشید و حال اطبا بدتر از دیگران بود ابوالحسن احوال شاهزاده را دیده بسیار ملول شده و از زلت خفقان خود

صح ما میدید سحر خوانی مزبور و تا ان شب
طبل جنگ زدند روز دیگر برآمد
لشکر صف کشیدند از طرف نجاستی

٦ بدو روز فرصت عرضه داده جواب این
تمام جنگ کردن محمد خان با جنسی
بچشم خود دید باید کرد

٢ بسبب

هم بجان رسیده بود شاهزاده فرمود که فاش مکنید این معنی جنگ بیندازد و الا مشکل خواهد شد ابوالحسن عرض کرد که
من هم همین فکر دارم و چون امروز بگذشت و صبح یازدهم شد ابوالحسن را بسبب آنکه اندازه خفقان بود
بخاطر رسید که بهر طریقی که باشد خود را از لشکر برآورده بطرف صحرا رود و جایی که از منابت سبزه و آب روان نزهتگاه
شکیبی او را حاصل شود بنابر این اراده از لشکر برآمد و بکوهستانی داخل شده سیر کنان میرفت اما چون قریب
چهار فرسخ از لشکر دور شد خفقان او برطرف گردید حیران شد که این چه معنی دارد و باری شکر الهی بجا آورده
بر سر سنگی بیدماغ نشست و در آن وقت مناجات بدرگاه ایزدی کرده حصول مقاصد درخواست نمود ناگاه از
دور سیاهی بچشم ابوالحسن آمد که می آید و چون نزدیک رسید ابوالحسن نیک نظر کرده شخصی را دید که بجنبش شتابان بود
و آخر بعد از مدتی جمال سهیل را دید چشم گریان دیده برخاست و او را در بغل گرفته گله کرد که خوب خبر ما گرفتی سهیل گفت
من چه کنم بلکه منتظر بودیم که کی بجای نیامدی ابوالحسن گفت من شاهزاده معزالدین را برداشته بملازمت حکیم
صاحب می آوردم در راه مخاطرات عظیم پیش آمد و از ابتدا تا انتها آنچه واقع شده پیش سهیل تقریر کرد و بعد
از آن از احوال حکیم پرسید گفت منزل حکیم از اینجا ده فرسخ است ابوالحسن گفت شما آمدن خود را در عمرا منیه چرا ترک
کردید گفت از آن روز که ایلچی حبش آمد من بحکیم گفتم حکیم گفت دیگر آنجا مرو که کار و بار آن دیار قسم دیگر شده ابوالحسن
گفت اگر من میدانستم که از اینجا منزل حکیم ده فرسخ است البته سعی میکردم ولیکن از هیچ در هیچ دره های کوهستان هرگز
معلوم نکردم از آن راه که شما می آمدید کسی نه ما را می بردیم و در راه لشکر نجاشی حبش آمد و حقیقت چنین گذشت
امروز قریب یکماه میشود که ما در اینجا در مقابله لشکر نجاشی نشسته ایم و لشکر او را شکست داده ایم لیکن از چند روز
[illegible] بیماری در لشکر من شده که هیچکس سلامت نیست هر که هست آزارمند است سهیل گفت امروز صبح من از حکیم پرسیدم که
معلوم هست که ابوالحسن چه حال داشته باشد حکیم را هم بخاطر مهربانی در باره تو رسیده مسکه دیده احوال ترا معلوم کرد
پس گفت برو در فلان کوه در پای فلان درخت ابوالحسن را خواهی یافت القصه ابوالحسن همراه سهیل بخدمت
حکیم فلاطس آمد و آن معدن علم و حکمت را دریافت بشرف قدمبوس او فایز گردیده ماجرا بعرض جناب
رسانید تمام قصه پیش او باز گفت و از شدت آزار لشکر شکوه نمود بار دیگر از علم نجوم دریافت کرده گفت حکیم
گفت که خواهر نجاشی فلان زن جادو بعلم سحر لشکر شما را بانواع امراض مبتلا ساخته و چاره آن اینست
درختی که بطرف مشرق لشکر شما مابین مشرق و شمال واقع است و آن درخت چهار سیخ اورا پیدا کنید
چون دو گز کنده شود ظرف گلی نمایان خواهد شد و در میان آن ظرف ریسمان گره دار بنظر خواهد آمد از آنجا برآورده
گره های آن ریسمان را باز کن از آزار لشکر شما برطرف خواهد شد و اگر کسی بر آن ریسمان نام نجاشی و لشکرش گرفته
گره زده لشکر او مثل احوال لشکر شما شود چو بر سر جای آورده رخصت شد و گفت دانستم که چنین کرده شاهزاده را اجلا دانستم

حالی برسانم و خوشوقت و خرم گردانم بخدمت شاهزاده رسانید حال او را انگاه بتر از سابق یافت مژده ملاقات
حکیم را برسانید و احوال را باز گفت شاهزاده از خوشوقتی بر خود بالید بعد از آن وقت شب چو بر خود را او
پای آمد رخصت چاره رسانیده شروع بکندن کرد محمود را نیز با خود آورده بود و چون قریب دو گز کند آن
ریسمان در آن ظرف گلی بود را برآوردند و گره های او را وا کرده نام نجاشی و لشکرش که زده بود در
زیر درختی که ما بین مغرب و جنوب لشکر نجاشی واقع بود دفن نموده برگشتند همین که داخل لشکر خود شدند
و از هر کسی که احوال پرسیدند قرین شکر و مستوجب حمد الهی بود امراض همه مردم لشکر بصحت تبدیل یافت
بخدمت شاهزاده آمد او را نیز صحیح و تندرست یافت شکر الهی بجا آوردند اما از شاهزاده نزاده که صداع بود
نقل مکان کرده تا نه سر نجاشی نزول فرموده همچنین تمام لشکر او به امراض مذکوره مبتلا شدند روز دیگر نجاشی
. دلبسرش با سرداران بعیب حالی صحیح کرده نجاشی بقوم خود رو کرده گفت شنیده و قوت گزید که عمل سحر کرده
خود سحر پهلوانی را از لشکر دشمن زبون ساخت تا یازده روز از زبان سردارها معلوم شد که هر کدام از آن
لشکر تا بازاری مبتلا گشتند تسکین شده امروز ظاهرا سوکلان سحر از ایذای مسلمانان باز مانده انتقام از ما میکشند
مسرور گفت ای پدر نابکار هر چند شما این سخن را بعنوان خوشی طبعی میفرمائید لیکن هست همچنین چرا
اینکه طبع ما بسبب درد دل بمرتبه ناخوش است که عرض نمیتوانم کرد هر که آمد از درد ازار شکوه میکرد و سوداگر
طلبیده گفت برادر از لشکر اسلام خبری بیار و او رفته خبر آورده که آن همه تندرست شده و صحت یافته اند نجاشی
گفت بر دوغ شده مرا از این ماجرا خبر کن سود اعلام او بسیار است رفته کیفیت را باو گفت شده حیران
شد و گفت همراه من بیا و سود را همراه گرفته در پای درخت مذکور آمد و آن موضع را کنده و آن دفینه را که شده یافت انگوشش کلاه او بر روز کرد
بعد از آن پای درخت که ابوالحسن آن ریسمانرا در پای آن دفن
کرده بود پی برده آنرا برآورد و متحیر و مضطرب در خدمت برادر [illegible] خود آمده حقیقت حال او را
خبر داد و گفت معلوم میشود که این قوم نیز از علم و عمل سحر اطلاع دارند با وجود آنکه بقوت بر سینه اهل ملت
اسلام با این عمل بر سر انجام اقدام نمی نمایند و اگر دانند دانسته باشند عمل دیگر ایشان میبینیم که این هر
نه بومی ایشان چه مقوا ر رفته ر دارد اما ابوالحسن بخدمت حکیم فایز شده زبان لشکر و سپاس آن بجوزعلو
بیقیاس برگشت و دو از آنچه کرده بخدمت حکمت منزلت معروض داشت حکیم فرمود که من حال کاران کافران
نابکار را از گردش سپهر و دوار چنان در یافته ام که دوسه جنگ بعد باشت لیته خود کرده در مقابله شما
بمیوان کار زار برابر البوار نشناسند و نجاشی نیز روز قتل او جان خود را با قلیلی بسلامت بدر برده و
اکثری از سپاه حبشی بشرف ایمان فایز گردند بعد از آن نجاشی بر از روغن طلبیده بدست خود داد و گفت
این شیشه را [illegible] . دو وقت شب بدور لشکر خود بتفاوت نیم فرسخ از این روغن دایره بکشی تا لشکر از ایذای

او در ایوان بالا شد و در آن متوجه معرکه میدان شد تماشای قدرت الهی ملاحظه کنید وای جوهر پیر دم لشکر تاکید
کن که از لشکر خطا پایان بیرون نگذارد اگر او بمیدان در آید شما را باید با او کاری نباشد بمقام خود قیام
ورزید و تماشا کنید و این اسم را که من بتو تعلیم میکنم شاهزاده تعلیم نما بگو که بهنگام تسویه صفوف قتال این اسم
عظیم الجلال را سه مرتبه خوانده بطرف میمنه بدمد و بجانب آسمان کرده سه مرتبه دیگر بخواند و خود را
تماشای محض فرض کرده پای قیام و ثبات قایم دارد ابوالحسن با این مژده جانفزا بخدمت شاهزاده
خورشید لقا رسیده بگذارش آن اوراد پیچ و سر [illegible] امانت ودیعت گفت که امشب طبل جنگ شام
بنوازند که فردا میخواهیم بمیدان رفته دمار از روزگار این قوم ضلالت شعار بر آوریم. تماشی و لشکر او
به بیت کرمی خواهر او طبل جنگ نوازش درآورد :: بر [illegible] رسانیدن این صدا :: که او محل قتال شما
بدوزخ ببرد جای کافر مدام بدین محمد علیه السلام و چون آن شب را بگذرانیدی معرکه قتال بر دو لشکر نمودند را
غدار ملعونه لشکر را بر داشته بمیدان کارزار آمد اما ابوالحسن در آن شب بفرموده حکیم عمل نموده آن روغن
بر چهار دور لشکر بطور دایره ریخت شاهزاده هم روز جنگ مسلح و مکمل شده ترتیبی که مناسب بود در معرکه میدان
استقامت نمود بعد از آراستگی میدان و تسویه صفوف دلاوران با دو فرو [illegible] از لشکر کافر بمیدان آمده شاهزاده
راستی پیدا نمود و [illegible] تا با آب او را برزد بهشت و [illegible] بعد از آن غدار بمیدان در آمد یعنی
که چند [illegible] از منابر دران و [illegible] میداشت یعنی بجای شمشیر چوب [illegible] و بجای سپر [illegible] بر دوش انداخته
عوض نیزه نی باریک [illegible] در دست گرفته رکاب پا بسته بر دور کمر بجد خون تازه [struck through] پا بر دی نیز دو چشم — بر جبین مالیده ۲
[illegible] و متوجه معرکه میدان گردیده شروع بلاف زدن کرد :: که اینک منم در صف کارزار که نام غدار وست در
روزگار :: برآرم بجسم کواکب حجاب :: زنم روشنان مشکل آفتاب :: چون مرکب سحر را زین کنم :: بخون بتان
دست رنگین کنم :: چون شب خونخواره در جهان :: بلای زمین فتنه آسمان :: زبان را با دو جنبش دهم تا
زمین را گر فتنه بر دوزخ هم اگر ساحری در زر دشت که گر دیو سوی جهان هر دو بنشست :: کین پیرکان جناب [illegible]
روان روز شب در رکاب [illegible] :: گر آفتاب جادوی من در زمین ست :: اگر دیو با [illegible] گرا هر من [illegible] زاده
[illegible] • چنین آورده اند که غدار ملعونه بعد از
رجز خوانی باریک [illegible] که بجای نیزه در دست داشت بمعرکه میدان انداخت و آن وقت در نظر نیزه داران
اسلام و غازیان دین محمد علیه الصلوت والسلام که وصف :: والکاتبین [illegible] :: اقلام حرف
جسم پر [illegible] :: بیعت اصحاب افراز [illegible] درشان آن دلاوران سزاوار است چنان نمود که تمام معرکه دریای
ظلم شده [illegible] که طول [illegible] اقصا توانست دلاوران دریای بی پایان نمایان گردیده [illegible] ماند مار [illegible]

رجال اسلام کشته میآید هر کدام از مشاهده این رمز گردیدند و مردم نیز هراس بر داشتند اما چون شاهزاده

لشکر با جزالت عمل آن کافر خالی از ایمان خبر داده بود مناجات کنان پای ثبات قایم داشتند و آن طوفان نزد

آن دایره رسیده با نهنگ نابود شد آن فاجره غرق دریای خجالت گردیده در لیسمانی از گمرکی

میدان انداخت اثردهای دهان آتش فشان گردیده رو بجانب لشکر اسلام نهاد و آن دایره حکیم اورا

نیز صفه کرده باطل و نابود گردانید مانند مار بسته آن فاحشه بر خود پیچیده آنگاه افسونی خواند و بجانب آسمان دمید

ابر سرخی پیدا شد و شروع بباریدن آتش نمود اما آن آتشها بیرون دایره می‌افتاد و لشکر اسلام در میدان

و امان تماشای سحر آن فتنه دوران میکردند از مشاهده این حال هم دود سیاه مانعی آن فاسقه متصاعد گردید

و عالم در نظر کورش تیره و تاریک گردید ناچار شده فریاد برآورد که ای اسد بهرام آخر الزمان آیا کسی

رسیده بود که تا حال این مدت هنگامه سحر را کم پیدا شد علاج آمد بل اسم اسحر مینه بگایشما از من ساحر

و هر گاه چنین است چرا حریفانه به میدان نمی‌آیید :: به بینم که تا چندی که هست :: بدانست کرا را چندی کرا راست ::

آورده‌اند که چون آن کافره بی ایمان این صدا را بشنود که میدان ملبوس گردانید از طرف دست راست گرد مختصر

انشقاق برخاست بر دولت نظر بجانب آن داشتند و آن گرد نزدیک رسیده انشقاق یافت و سواری مسلح و مکمل از آن

تا به پا در دامن آهن غوطه خورده نیزه چون زبانه مار در دست گرفته نمایان گردید و در مقابله آن فاسقه

رسیده آواز بر داشت که ای ملعونه از لاف زنی زبان ببند و لب بیهوده سحر مگشای و بپرهیز که داری

منم آنکه بمن تا کی که هم آوردست منم آنکه از قدرت کردگار :: گشته مرگ تو تا نام من روزگار :: نظر کرده بر طالع دولت

خویشتن بسیار ابله داری نه افسون خویشتن :: که گر ساحری زنده گردد کنون :: برآورد چنین منم رهنمون ::

تو گر ساحری نیز ساحر کشم :: تو گر آتشی آب این آتشم :: طلب هر چه داری بمن آزمای :: به بینم که را فتح

بخت صدای :: این گفتگو را بصدای میکرد که جن و پری در سان و کافر از هیبت آن طرز می‌آمدند و

نیز تاب و توان را باخته بود و در اطمینان بر انگیخته برادر و تمام لشکر حبشی نابرادر زاده ... شود تا

را نجات حاصل شود اما میدانست که از دست این اجل که رسیده جان را بدر نمی‌توان برد و بیدم افسونهای

متنوع خوانده بران سوار میدمید اما هیچ فایده نمی‌بخشید ناچار شده افسونی خوانده بجانب هوا پرواز کرده آن

سوار بیجان در آن میدان استاده ماند لشکر اسلام خوشوقت شده باهم میگفتند که حالا بدر رفته که عمل دیگر

کرده دشمن خود را زبون سازد و شاهزاده عالی قدر بگو برگفت که ای برادر ظاهر آن ملعونه بدر رفت

و مفت از دست این سوار جست نیز را اصلش نرسیده در این گفتگو بودند که صدای ترنایی ... از جانب بالا شنیدند

مردم که بسبب نظر بالا کردند دیدند که مرغی عظیم الجثه نمودار و بازو بر سر گرفته میپرید و او را بجانب زمین فرود می‌آورد

شد و باین حالت آمده در پیش آن سوار استاده بافسون چون پیش رفت خود نیز بجانب لشکر برادر

خود بگریخت امان سوار نامدار آن نابکار را امان نداده بشمشیر جان شکار سرش دو نیم ساخت طوفانی برخاست

که آفتاب ناپدید شد و تاریکی عظیم جهان را فرو گرفت بعد از لمحه که طوفان برطرف شد آن سوار ناپدید بود و کسی پی

باینمعنی نبرد که آن دیو افتاده بود و بوی متعفن از تن ناپاک او عالم را بدبو ساخته بجاسوسی لعین از مضمون این واقعه

صح که بود و از کجا آمد و بکجا رفت اما جستجو
آن رانده درگاه ذو العرش المجید
درآن میدان

وحشت فزای بار دیگر فرمان بجنگ مغلوبه داد مبارزان دین و دلاوران نصرت آئین مانند اژدهائی که نهنگان را

بلع کند یا مانند موجی که دریا را طی کند در طرفة العین اندک جنگی بجا آورده تیره روزان را از پیش برداشتند

و قریب هزار و پانصد کس از لشکر بجاسوسی جدا شده بگوشه استاده نزد بجاسوسی پابوس شاهزاده جان را غنیمت دانسته

باقلیلی که بجز هزیمت و فرار بر قرار اختیار نمودند .. خدا داد نصرت شهنشاهیرا .. هزیمت در افتد بدخواه را

شاهزاده دین فتح و نصرت معاودت نموده داخل بارگاه عرش اشتباه خود گردید از غازیان دلاور هر

کدام سری و اسیری که داشتند بنظر انور شاهزاده والاگهر در آورد و نزد شاهزاده موافق مراتب بر مناصب یک یک

افزوده زبان بشکر الهی و ستایش ایشان بکشود و درین اثنا ابوالحسن جوهر بخدمت شاهزاده رسیده معروض داشت

که سیدی سالم نام سرداری از لشکر بجاسوسی هدایت یافته محبت اسلام در دل خود جای داده با هزار و پانصد

کس بر در بارگاه حاضر شده بار میطلبد شاهزاده او را طلبید اشارت داد او بعد از ملازمت پایه تخت را بوسه داد

استدعای تلقین اسلام نمود شاهزاده دستها دین باو تعلیم فرمود او از سر صدق دل مسلمان شده کلمه طیبه بر زبان

جاری ساخت و آن هزار و پانصد سوار نیز همراه او اسلام در آمدند شاهزاده او را بمنصب بلند ارجمند ارتقا

بخلعت خاص سرفرازی بخشید و مردمش نیز هر یک بعطای معقولی سرفرازی یافتند سیدی سالم عرض کرد که ای

شهریار فلک مقدار غلام روزی که از پرتو جمال انور چشم خود را روشن نمود محبت این دین قرین خاطرم بود

اینست که مردم را با خود رفیق میساختم تا این هزار و پانصد کس باین اتفاق نمودند وسیله برای ملازمت

عالی جستم الحمد که مراد خود باین تقریب رسیدم شاهزاده او را معزز و مکرم نگاه داشت آنگاه جوهر را فرمود

ای برادر تا کی اخر سودای زلفش بشکند .. در هر دم صد هزاران صد هزار چون شانه .. عمرم در سودای جعد

مشکین بگذشت تمام کی رسد آن دم که یار من بنزد یار رسد اخر ملا بملازمت آن رهنمای من او اورده و آن چاره ولایت

دان بیچاره حکیم فیلسوف انگلست کی خواهی برد ابوالحسن از خدمت او برآمده خود را بملازمت حکیم رسانید و آنچه

واقع شده شرح داد و کورنش و بندگی شاهزاده در خدمت او معروض داشت و شوق ملازمت او را

اظهار نمود حکیم گفت لشکر ما در همان مکان گذاشته شاهزاده را با معدودی چند بیار و چون ابوالحسن مراجعت

کرد و بشاهزاده آنچه شنیده باز گفت شاهزاده خورسند شده با امیر سیف الدین و امیر جلال الدین و امیر خلیل و

و امیر

و امیر سلطان که برادر تابیم بود در حقیقی بودند و امیر هاشم و امیر یوسف روانه ملازمت حکیم گردیدند اسب نیز
استدعا کرد که همراه آید شاهزاده او را نیز همراه گرفت و برای نذر حکیم مصحفی که بخط این حقیر بود با تسبیح خاک
پاک بر داشت می آمدند تا از دور ها پر دیواری منتظر شاهزاده در آمد از جو بر رسید که جهت گفت مقام
حکیم سنت فرمود تو میگفتی که باغ بود گفت آن باغ از طلسم بود و چون شاهزاده داخل این احاطه شد بوی فیض
جاودانی و رحمت ربانی بمشام جانش رسید اعضای رنجیده او را قوی گردانید بمجرد چشم حکیم بر شاهزاده افتاد
هفت قدم استقبال او بجا آورد شاهزاده سعادت دستبوس آن عالی جناب حاصل نمود حکیم او را در بغل گرفته جبینش
را بوسه داد او را از رنج راه پرسید شاهزاده حال زار خود را در صفحهٔ فرود گزارانید و تکرار نمود و گفت :: بیت
چو افتاد و خوار سازنشود :: که قطره بدریا چو رسد باز نشود ::: ای بلند مقدار عالی جناب ای فلک قدرت و آفتاب
جهانتاب همین شرف و سعادت عالی رسیدم دلم گواهی داد که بی شک کامیاب خواهم شد حکیم فرمود توکل
بخدا و توسل بحضرت او بر کرد و من یتوکل علی الله فهو حسبه حق تعالی بکرم و لطف عام با هر فروش و امیر است ان الله بالغ
امره هر چه مکنون اوست انجام آرد و مقداری واگر جعل الله لکل شیئ قدرا که وادی اسف نیست اما امر ترا حق تعالی قریبی
بس بلند کشیده معمول آن اندک مشقتی دارد و حالا که تو خود را تا باینجا رسانیدی دل را در این [illegible] جمع دار
که بمقصود خود فایز خواهی گردید و مراد دل خود خواهی رسید و من بنحوی که بر تو ابوالحسن گذشت ترا کرده نبودم
محض برای آزمایش تو بود که بخواهم استقامت مزاج ترا معلوم کنم که در چه مرتبه است و آن از اوضاع حرکات
فکلی سر انجام امور ترا روز اول دیده خاطر خود را جمع کرده بودم شاهزاده از این مژده و نکات و از این
خبر جان افزا تیقنی تمام بحصول مقاصد خود بهم رسانید و سجده شکر الهی بجا آورد و آنگاه شاهزاده معروض داشت که
ای خازن اسرار الهی و ای خورشید فلک آگاهی ابوالحسن از مرحمتی که در باره او جناب عالی مبذول داشته
بود و بزم طرفه نقلهای عجیب و بسر گذشت غریب پیش من بیان کرده حکیم تبسم کنان فرمود که ظاهرا احوال تو هم بخواهد
که از این تماشا دیده محنت دیده خود را بینائی و قدری از رنج راه براسائی امشب در این محوطه بیاسا درت
الهی بگذران و فردا صبح در دروازه باغی بنظرت خواهد آمد بدولت داخل آن باغ شو اما باید بخوشی
در آن باغ در میان نبود بلکه هر کدام تنها داخل شود و رفقا را نیز بعز ما تا داخل شوند هر یک قرار خود مرتبه
خود بدولتی خواهد رسید شاهزاده حکیم را ستایش نموده آن شب با رفقا در آن مکان بسر برد داخل
شدن شاهزاده مع یاران در طلسم حکیم بر حسب ارشاد حکیم روز دیگر هنگام طلوع آفتاب از خدمت حکیم که پیر
رخصت حاصل نموده از آن محوطه بیرون آمد روبرو دروازه عالیشانی که کنگره های او از طلای احمر بود منظر یاران در
آمد ابوالحسن چاشنه خور این نعمت بود در خدمت شاهزاده در این امر سبقت جست و داخل دروازه

شده باشد پیوسته بعد از ان محمود خراسانی نیز رخصت یافته از عقب استاد خود شتافت بعد از ان
شاهزاده امیر جلال الدین حیدر ذهبی را فرستاد و امیرزاده سیف الدین از عقب او درین راه قدم نهاد و
متعاقب ایشان امیر خلیل و امیر سلطان یکی بعد دیگری داخل باغ شد شاهزاده باقی مردم را اینجا
بگذاشت و داخل آن گلشن جنت مثال گردید به ابو الحسن ... اما ابوالحسن چون داخل ان دروازه
شد باغی یا چیزی بنظرش نیامد بلکه صحرای بنظر درآورد که ابتدا تا انتها او معلوم نبود و از شدت حرارت افتاب
زمینش بمرتبه گرم بود که زمین محشر را نمونه از ان توان گفت ابوالحسن زبان به لا حول و لا قوة الا بالله برگشاد و
گفت ... می خار تیز زد هرچ در دستش ... مرا چه ضرور بود که داخل این در ده زده شوم و این همه زحمت بر خود
کشم عقب نگاه کرد همان صحرا را دید با خود گفت این مرتبه کام صاحب سلوک نا زده باشن بکار بردند برای انکه
در اول قدم بدینت محنت افتادم خدا داند دیگران چه حال داشته باشند باری مرتبه اول بعد از عشرت کردن
اندک منفعتی رو میداد بد بود ظاهرا چون من تماشای حقه خود را دیده بودم حالا نیز از تصدیع کشیدن چه
~~انکه اول قدم بدینت محنت افتادم خدا داند دیگران چه حال داشته باشند باری مرتبه اول بعد از عشرت کردن~~
~~اندک منفعتی میداد بد بود ظاهرا چون من تماشای حقه خود را دیده بودم حالا نیز از تصدیع کشیدن~~ برای من
باقی نماند چون هر چهار طرف انصحرا را در نظر اورد ولی آبی یکسان دید ناچار شده یکطرف روان شد از شدت
گرمی از زمین هولناک پای ابوالحسن تا ساق گویا در اتش بود خود را نفرین میکرد و گام بر میداشت و میگفت
افرین باد حکم صاحب از دور باغ سبز کردان و افرو درین بلا افکندن کار شناست از پس در ان گرمی
راه رفت تشنه شد دران بیابان اب کجا بود که نوشد از دور سفیدی بنظر درآورد گمان اب کرد چون پیش
رسید سرابی بیش نبود باز طرف دیگر روان شد و گفت این مرتبه خوب سیر کردم ظاهرا قاعده طلسم چنین است
که بار دیگر کسی اگر در در داخل شود این وقت بر سرش آید من انچه یافته ام درین بیابان بی پایان از بی آبی
هلاک خواهم شد عوض دار دکله نوار دان روز حکیم مرا از ان ریگستان باعث نجات شده و امروز درین صحرا موجب
هلاک من شد ... از ... برخاک افتاد و باز برخاست چند درختی سبز و خرم از دور بنظرش درآمد خوشوقت
شده بان جانب روان شد چون داخل درختان گردید چشمه سوی دید که پر از اب سرد کرده اند و نازنینی که در حسن
جمال بی قرینه و مثال بود بر سر آن ظرف نشسته ابوالحسن او را دیده بیتابانه و مبتلا گردید عاشق زار و واله
بیقرار ان نگار زیبا شده از و اب طلبید ظرفی پر از اب کرده بدست جوهر داد ابوالحسن آب خورده بحال آمد
اما ان دختر را افرین واثر دهنان کشاده بزبان شیرین از ان نازنین موجب ملال پرسید دختر گفت ای مسافر
ای خورده ای براه خود بردار با عوالک ... الا فضلان من چک ... ردار ی محنت و غم دیده ام و رسیده درین صحرا ایستاده

نخوار

وخواری میدارم چون گفت ترا پدر و مادر کو خواهر که ده انیز باشد دختر که نام مادر و پدر شنید آه سرد
از جگر بر درکشید و زار زار بنالید و گفت من کم طالع پدر و مادر از کی آورده ام اکنون که از حال من زار
پرسیدی لمحه گوش هوش بمن دار تا بیان کنم ابوالحسن مانند جام آب سراپا گوش شده متوجه کلام او شد گفت
بدانکه مرا عزیز دشیرین کار نام است و پدرم صمصام بهادر نام داشت دلاوری بود که یکه خود را بر هزار کس
میزد و بسلامت بیرون می آید و میراثی که باو رسیده بود از خویش القدر مال داشت که تا صد سال اولاد او را
کافی باشد از قطاع الطریقی خوشش آمده . بود از تجار و غیره کسی که بعجز باو پیش می آمد حصه از مال او می گرفت
و نصفه باو وا میگذاشت و مرجعه که از راه پندار و غرور با و معرکه قتال می آراست چون غالب شده تمام مال
از ایشان میگرفت و استرداد از و نمیکرد کسی را بعد از اسیر شدن نمیکشت و متعرض ناموس کس نمیشد چندی قبل از این
بادشاه این دیار او را پروانه استمالت بمهر خود نوشته که اگر بیائی ما ترا از نوکران عمده میگردانیم و نصیحت چند
از پیچ غرض نوشته بسته در و مرقوم ساخته بود پدرم قول او را قبول نمود و از قطع طریق توبه کرده پیش او رفت
و آن ظالم ناخدا ترس از روز جزا اندیشه نکرده چون دل پری از دلاوری و بیباکی پدرم داشت تا رسید
او را بقتل رسانید ما این خبر را شنیده از قلعه خود گریختیم و در وقت فرار هر قدر طلا و جواهر که توانستیم برداشتیم
باقی را در تصرف ظالمان گذاشتیم من بودم و مادرم بزحمت رسیده مخفی خانه گرفتیم رئیس ده پی بحقیقت ما برده
و هر روز بر روی ما غدار ده بود که ما خبردار شده از آن ده نیز گریختیم و مشقت بسیار درین جا ما نشستیم تکیه داری
را از فقرا درینجا مقام است مادرم اینجا رسیده جان بقابض ارواح سپرد و این فقیر چون بسن هرم که کمان پیری
است رسیده بود مرا دختر خوانده من هم او را پدر گفتم اگرچه از خزانه ما جواهر بسیاری که از آن نشاده بود
شکن و اصل شده اما از آن جمله یاقوتی بود که پدرم تحفه اعزاز خود جوانی کرد هر سنه او را در بار و
داشت یاقوتی بود که من در توصیف آن عاجزم شعاعی داشت که در شب تاریک در پیش آن حاجت
بچراغ نبود و بهفت مثقال عربی وزن داشت حالا من درین مکان بیکس و بی وارث واقع شده ام
ابوالحسن گفت درین صحرا اکل و شرب شما از کجا بهم میرسد گفت این فقیر در دیهات مریدها دارد ماه
بماه برای او همه اسباب ضروری را حاضر میسازند ابوالحسن گفت نام این دیار چیست و نام شهر پایه این
شهر چیست دختر جواب داد که این ملک را تقو بر بگویند و نام این مالک تقو بر شاه نام دارد و بعد
از آن جوهر پرسید که اراده تو در امر معاش چیست اراده تزویج هم داری یا میخواهی همین عنوان بسر
نمائی شیرین کار گفت من با خود شرطی مقرر کرده ام اگر کسی از عهده شرط من بیرون آید بعقد او در آیم
و تمام جواهر من تعلق باو دارد ابوالحسن گفت مگر تو چه قدر جواهر داری که از آن وقت تا حال ده

مرتبهٔ تمام جواهر همه بری دختر گفت همراه من بیا تا بتو بنمایم جوهری همراه او شد و چون از آن درختها گذشتند
تکیه‌ای بنظر ابوالحسن درآمد در کمال تکلف و صفا ایوانهای عالی و حجره‌های وسیع و رنگها و آب سرد خوشگوار
در وی واقع بود و حوضی در کمال تقطیع و زینت در وسط آن ترتیب داده بودند درختان گل‌دار و میوه‌دار
بسیار بود دختر جوهری شیرین کار جوهر را بمکان لایقی بنشاند و خود بحجره رفت تا جواهر بیارد و ابوالحسن در آن تکیه نشسته
نقشهای در یافته بود که از اصل تا فرع فرقه‌ای برداشت و جهان حل داده از ماه روشن‌تر بود که نه پادشاهزاده
بر امور خبیر گشت میکشت و نه تمام مجبور به آتش خاندان ما هر روزی طرفش میگذشت و این شهر و شهرها را دافع
نپرداخته اما عمرهٔ شیرین کار طبقی را پر از جواهر کرده بنظر جوهری درآورد و ابوالحسن که نظر بر آن جواهر انداخت
دانه‌ای چند دید که یکی از آنها در سرکار هیچ پادشاهی نباشد حیران این مقدمه گردید گفت دیگر هم هست
بیارم جوهری گفت بس مشتی را نمونهٔ خرواری گفته‌اند بگو که همین قدر دیگر هم هست یا نه گفت دو برابر
این دیگر خواهد بود ابوالحسن با خود گفت چه نعمتیست که من این دختر را با این جواهر صاحب کنم آنگاه ابوالحسن از
عمرهٔ شیرین کار پرسید که ای مایهٔ آرام جان بگو این شرط چیست که تو عقد خود را بآن مشروط کرده‌ای
گفت ای جوان اول نام خود را بگو بعد از آن من شرط خود را پیش تو بیان کنم ابوالحسن نام خود را با
نشان داد عمرهٔ شیرین کار گفت از برای همین نام ترا پرسیدم که ستاره‌شناسی بمن گفته بود که جوهری نام
جوانی ترا در عقد خود خواهد آورد اکنون بدانکه شرطهای من سر تقویرشاه است که پدرم را بقتل آورده اگر
سر تقویرشاه را با آن یاقوت گرانبها که آن ظالم نیز پیوسته او را در بازوی خود دارد پیش من بیاوری
مرا در عقد خود توانی درآورد و الا این مهم صورت پذیر نگردد جوهری گفت ای آرام دل دردمند و ای سرور
جان مستمند بجز در نظر کردن بر جمال تو مرا حالتی رو داده که بی تو یک لحظه زندگی بر خود گوارا نمی‌توانم کرد
اما من در این سرزمین غریبم نه شهر تقوریه را دیده‌ام و نه از صورت ملک آن شهر واقفم من غریب
و آن پادشاه من چگونه سر او را توانم آورد اگر نوعی و طوری این مردم وقوف میداشتم البته
ظاهر یافته بعضی عیاری سر او را برای تو می‌آوردم عمره گفت بدانکه من نیز فن عیاری را خوب ورزیده‌ام
بر ذمهٔ من آمد که تو اگر برین عزم کمر همت استوار بربندی ترا بخوابگاه شاه میرسانم و در این کار ممد و معاون
تو باشم ابوالحسن گفت اگر چنین کنی من البته سرش از تن بر دارم و باین شرط بینها عقد دوستی محکم بسته شد
بعد از آن عمره ابوالحسن را برداشته پیش درویش تکیه‌دار آورد و گفت ای پدر بزرگوار این جوان
بر شرط مذکور کمر بسته قبول کرده درویش هم گفت مبارک است و این جوان بسیار خوب مینماید وفا و جوانمردی
از جبههٔ او مشاهده میگردد ابوالحسن معلوم کرد که این درویش را درویش و هم نام است و ظاهراً از صدسال عمر او

مجاوز

مجاور باشد و مرتاض هم بود القصه آن شب را ابوالحسن در صحبت حمزه درویش و همه بسر برده روز دیگر بعد از
نماز صبح حمزه گفت ای نازنین حالت منتظره چیست رفیق من و این مهم را باید سرانجام داد حمزه گفت تعجیل
چیست امروز که از رنج راه آسوده شوی ابوالحسن گفت آسوده گی من در دعای تست درویش دعای گفت مبارک است آمدنت
نیکوئی نشسته چون اب را هر چند صبر نتواند کرد حمزه گفت هرگاه مزاج تو برین جمله باین مرتبه آمده حاضری
بخور بعد از آن ترا گرفته تا بجوالگاه شهریاری میرسانم دیگر تو دانی و جوان حاضری هم خورده شد اول حمزه
بحجره رفته سراپا سیاه پوشی کرده لباس عیاری بر قامت خود براراست و مانند برق از حجره برآمد
ابوالحسن چون این حالت بدید در آن لباس نظر انداخت از سر تو عقل و هوش را در باخت در کمرش
خنجری دید که بان خوبی خنجر هرگز ندیده بود و تیغه لاری و دسته مرصع جواهر کاری و هم برین قیاس تمام رسوم
عیاری او در کمال تکلف بود کمند را حلقه کرده در دست پیچیده بود گفت برخیز ابوالحسن همراه او شد چون
چهار فرسخ راه طی کرده شهری در کمال آراستگی و معموری نظر درآمد هر دو داخل شهر شدند شام
قریب رسیده بود به تماشای شهر جوهر را در پای قصر شاهی آورد و کمند برآورده بر کنگره قصر بند کرده خود
بالا رفت ابوالحسن را گفت بیا تو هم برخیز بالا رفت اما با خود میگفت که این نازنین آفت زمانه است
در عیاری ترا باید صد سال دیگر شاگردی او کنی او چه احتیاج درین باب بهمراهی تو داشت بهر حال آن
نازنین با کمال مهارت تا بجای فرود آمد ابوالحسن ایوان عالی دید که در وسط آن تخت پادشاهی گذاشته
اند و صاحب افسری بر روی بستر استراحت مشغول است حمزه اشارت بابوالحسن کرد که سر این مرد را بردار تا
اول آن یاقوت از بازوی او واکرده بمن بده اگر کار او تمام کنی و پاسبان و کنیزان همه در خواب
رفته اند و فرصت فوت میشود ابوالحسن گفت بجان منت اما از تو سوالی دارم که تو در فن عیاری بمرتبه
طلوعی داری که بالاتر از آن مرتبه عیاری نباشد ترا درین کار چه حاجت بدیگری بود حمزه گفت راست
میگوئی اما من از آن ستاره شناس شنیده ام که مرا منع کرده گفت تو هرگز این مهم بدست خود سرانجام
نخواهی داد که قتل قاتل پدرت در دست مردی مقرر است از آن سبب من مرتکب این امر نشده ام
بهر حال با وجود این که بهمه تمام جوهر را یافته بود لیکن همتش این کار را در این پایه آورد که اول رفته آن
یاقوت را از بازوی شاه گشوده بدست حمزه داد بعد از آن آهسته خنجر کشیده بر بستر پادشاه برآمد تا خواست
که خنجر بر گردنش رساند که یکمرتبه شاه چشم را باز کرده دید اجل بر سرش نشسته خود را جمع کرده از تخت
پائین جست و فریاد برآورد که دزد و کنیزان حبشیه از هر جا درآمده ابوالحسن را فرصت گریز نداده دور
هشت کنیز بر و چسپیده او را دستگیر کردند تا حمزه طلسم که در وقت مصیبت احوال سابق بخاطر دارد

طلسم برسید و از خانه و یاران خود یاد میکند و در وقت عشرت همه را فراموش کرده بلهو و لعب مشغول میشود
بنای فانی هم در اصل چون سود ولی بر دست حاکم طلسم دارد و ازینجاست که ایزد سبحانه تعالی در کلام مجید وصف
طالبان دنیا باین نوع کرده که اذا مس الانسان الضر دعانا لجنبه او قاعدا او قائما فلما [illegible] عنه ضره مر کان (کشفنا)
لم یدعنا الی ضر مسه ابوالحسن نیز چون باین مصیبت گرفتار شد شهزاده و غیره بخاطرش رسید و باخود گفت
انا لله و انا الیه راجعون عمر ما ظاهرا آخر شد درین نسبت طلسم مرگ نوشته بود حکیم صاحب این قصر مهربانی
که درباره من مبذول داشتند نمیدانم کدام تقصیر از من سر زده بود که سزای این مرگ ناگهانی شدم اما بادشاه
از جوهر بپرسید که راست بگو چه تقصیر نمودی که بنیاد حیات مرا برانداختی و مرا از جمله مقتولان ساختی جوهر
چون هیچ جواب شافی نیافت لاچار شد و خاموش ماند بادشاه فرمود که اسپ او را باحتیاط تمام نگاه دارند
فردا او را بقتل میرسانم القصه در کمال محنت و تعب بر ابوالحسن بگذشت روز دیگر بادشاه دیوان کرده
بوزیر گفت که دیشب در محلسرای ما دزدی را گرفته ایم اما عجب دزدی بود که قصد قتل ما داشت وقت [illegible]
را هیچ نیست وزیر باز گفت بعد از آن جوهر را طلبیده حکم قتل کرد چون بیچاره را بر سر نطع انداختند جلاد
حاضر شد جوهر دست مناجات بدرگاه قاضی الحاجات برداشت و ائمه را شفیع آورد تیر دعایش
بهدف اجابت آمد دستی از روی هوا پیدا شد و بازوی ابوالحسن را گرفته بدر برد و جوهر از تموج هوا بیهوش
شد چون بهوش آمد خود را در قصری رنگین مرصع نگار دید که بنای خوبی قصری در [illegible] او هم نکشته بود (متخیله)
و این قصر در میان باغ بود که بهشت برین در جنب آن تماشا گم داشت و تختی مرصع بر وار [illegible]
یاقوت پیش ایوان فرش کرده بودند و دو نازنین پهلوی هم متمکن بودند که هریک رشک آفتاب و ماه بود
جوهر نیک نظر کرد دید که ثمره شیرین کار با نازنین دیگر بر تخت نشسته اما ثمره از تخت فرود آمده ابوالحسن
را در برگرفت و دست او را بوسه داد و گفت آفرین باد بر تو که بعهد خود وفا نمودی تقصیر تو نیست اجل
آن ظالم رسیده بود بهمه حال من یکی از کنیزان توام و من از حال تو غافل نبودم آنچه بر سر تو گذشت همه را دیدم
بعد از آن رو بان نازنین دیگر کرده گفت ای خواهر بستان افروز من از تعریف و توصیف این جوان
عاجزم بستان افروز نیز جوهر را راست [illegible] کرد ابوالحسن را برده در پهلوی خود بر تخت نشانید یکطرف ثمره (جوهر)
شیرین کار و یکطرف بستان افروز و در میان ابوالحسن نشست بعد از آن به بستان افروز گفت ای خواهر
بفرما مادر و پدرت و همه را حاضر کنند که عقد مرا با این جوان بخوانند که بیشتر ازین تاب جدائی مرا ندارد و من
هم او را از جان دوستتر دارم بستان افروز انگشت قبول بر دیده گذاشته اشاره کرد گفت ابوالحسن
سبحان احد :: مشکلی نیست که آسان نشود :: مرد باید که هراسان نشود :: بعد از رنج کشیدن بر [illegible] بندگی

رسیدم

رسیدم لمحه نگذشته بود که درویش وهمی از طرفی پیدا شد عمره شیرین کار تعظیم او نمود و او را بجای
لایق نشانید آنگاه درویش مذکور باجازت آن نازنین در عقد ابوالحسن را با آن نگار سیمتن بست وقف
پری زاد این بود که لولی فلک پیش آن مجالست بکشید و چون تمام روز بعیش و عشرت بسر بردند وقت شب
خوابگاهی پاکیزه برای ابوالحسن و عمره آماده نمودند و تختی ملوکانه آراسته فرش و در خور آن بران گستردند
ابوالحسن ازان نادره دوران بکام دل رسید و تمام شب بعیش و عشرت بگذرانید همین نمط دو روز و دو شب
بر ابوالحسن بگذشت که هرگز جوهر ندانست که آفتاب از کدام جانب برامد و کدام طرف غروب کرد اما روز
سیوم ابوالحسن از عمره شیرین کار پرسید که ای آرام جان به من بگو که مرا از قطع [illegible] که برای فضل آن
پادشاه نشانیده بود که بر داشته آورد و این چه مکان است و این بستان از کیست عمره گفت چون
در آن وقت پادشاه بیدار شد من دریافت کرده خود را بهر حیله که توانستم بدر برده و بجنس درویش رفتم
و عجز بسیار نمودم او بر من رحم آمد پری زادان را حاضر ساخت بستان افروز پری را خوانده ماجرا باز
گفت آن بود که پری زادان ترا برداشته باین مکان آوردند و این مکان از بناهای فاروس حبشی است
که مهر عمارت صفی بن آصف بن برخیا بود و بستان افروز پری دختر زاده اوست و سلطنت این قصر
که بقصر العجیب موسوم است تعلق باو دارد و بستان افروز مرا خواهر خوانده و مهربانی زیاده میکند اما چون
دو روز متواتر ابوالحسن بعشرت با عمره بسر برد روز سیوم ابوالحسن بکنار حوض نشسته بود و آن وقت
عمره آنجا حاضر نبود که بستان افروز رسید ابوالحسن میل کلی به بستان افروز هم دارد و او را طلبید در پهلوی
خود نشانید بزبان رمز و ایما در صحبت او اظهار نیاز عاشقی کرد بستان افروز اگرچه از خوبی
این امر ابا نمود و حکایت شد با اظهار محبت او تن در داد و بخدمت او سر نهاد اما بستان افروز گفت
ای ابوالحسن راستی آنکه دل من هم ترا میخواهد لیکن از آزردگی عمره میترسم جوهر گفت حالا که او در
من در آمده آزردگی او با مفارقت ندارد دوستانه که قوم پری زاد اند با چه معرفت تواند رسید بهمه
صورت برو غالب آمد بستان افروز گفت از مروت بعید است جوهر گفت مروت او کجا رفته اگر
صاحب مروت است آزرده نخواهد شد برای آنکه مردان را از یک زن تجاوز کردن جایز است
القصه ابوالحسن بانواع دلیل او را تسلی داد و برای مقصود خود حرف میزد و او قبول نمیکرد هر چند
او عدم قبول را در میان می آورد آتش شوق ابوالحسن تیز تر میشد تا کار بجای رسید که ابوالحسن از غلبه
شوق بیتاب شده برو چسپید و او زوری کرد که خود را خلاص کند و جوهر او را بطرف خود میکشید درین
اثنا عمره شیرین کار رسید و نهیب با بوالحسن داد که این چه عمل است جوهر سراسیمه شد و دست بستان افروز

نخست ۴

... را رها کرده بجهد و دست کشیدن بر در خود بی خبر بوده افتاد و در آب فرو رفت چون سر از آب
بر آورد خود را در بیابانی دید و کوه حکیم قطاس که بقعه فیض خطاب داشت روبرو نمایان آمد بر زبان
ابوالحسن بی اختیار جاری شد که شکر خدا که بمراد خود رسیدیم بدوست ازین جا بدین سمت بر دوانید
ما بطرف بقعه فیض روان شد [illegible] حکیم قطاس
اما امیر جلال الدین چون داخل دروازه عجایبات حکیم قطاس شد خود را نیز در یک سواد شهری یافت
که در کمال آبادی بنظر آمد و بیرون شهر باغی بنظر در آورد و بخاطر امیر مذکور گذشت که هوا گرم است
سیر باغ باید کرد بباغ در آمد و باغ در کمال خوبی و سرسبزی یافت میوه چیده تناول نمود و آبی نوشید
بگوشه استراحت مشغول شد خوابش در ربود اتفاقا این باغ به دختر سپه سالار تعلق داشت دختر به سیر باغ
آمد باغ را قرق فرمود امیر جلال الدین چون بگوشه خوابیده بود نظر کسی بر وی نیفتاد دختر سیرکنان
بسر امیر جلال الدین رسید او را با آن قامت رعنا و صورت زیبا دیده عاشق شد و آبی بر روی
امیر جلال الدین زد از خواب بر جست نظرش بر آن پری شکل قرار افتاد و دل از دست داد و بعد از اشتعال
او کرد دید دختر بزبان نرم و گشش دو گرم دایه را که از دل آگاه داشت با خود رفیق کرده بود با امیر جلال الدین
صحبت پیوست امیر مذکور آن باغ را از بهشت و آن دختر را از حور دانسته دعا بجان حکیم کرد از دختر
نام و نشان پرسید و از احوال ملک و ملک نیز سوال کرد دختر گفت شهر را [illegible] و شاه [illegible] — را مماثل شاه
پدرم سپه سالار پادشاه است تمثیل قوی بازو نام من معموره بانو است امیر جلال الدین گفت ای ماه — دار و نام
جهان آرا اکنون که دلم بسته زلف پرخم و پیچ تو گردیده ام وسیله توان بوصال تو رسید دختر گفت
درین امر من اختیاری ندارم اگر چه ترا از جان خود عزیزتر شمارم و پدرم که امر اختیار من در دست
اوست بسیار غیور واقع شده میخواهد مرا بکسی ندهد و این اراده را چون صریح از خوف شریعت نمی تواند
اظهار کرد درین باب حیله انگیخته مقرر کرده که من دختر خود بکسی خواهم داد که کمان مرا بکشد و گرز مرا
بردارد و شمشیر مرا کار فرماید و سلاح مرا بر تن برآراید و چون این خبر شهرت گرفت امرا زادگان نامدار
بلکه بعضی از سلاطین کامکار تعریف و توصیف حسن مرا استماع نموده بدین عزم کمر همت بستند
و خود را در خانه رسانیده زور آزمودند اما آخر نیل بدنامی و غازه بیعاری بر روی مراد خود کشیده خایب
و خاسر مراجعت نمودند امیر جلال الدین به معموره بانو گفت ای کمان ابرو و کیوان کمان پدرت را
بی اطلاع او به بهانه در نظر من در آری تا تماشای کنم معموره بانو گفت چرا نتوانم در همین باغ سکونت
اختیار کن فردا که آیم کمان را همراه خواهم آورد تمام آن روز بعیش و عشرت هر دو با هم بسر بردند وقت

شام

شاه معموره بانو از امیر جلال الدین مرخص گردیده بشهر رفت و امیر جلال الدین در باغ مجبور به خوابیدن
شب را گذرانید و صبح بعد از نماز در انتظار آن نیک زن نشست و چون معموره بانو را هم از محبت امیر جلال
الدین دل در آتش بود کمان پدر را برداشته از مادر بار دیگر رخصت سیر باغ حاصل نموده سوار شده
و داخل باغ گردید کوشک برای امیر جلال الدین مقرر کرده بود و دایه امیر منظور را که یکی از قبایل خود و حبش
باغبان تعلیم داده سفارش نموده بود اما چون معموره بانو بباغ درآمده پیش امیر جلال الدین آمد کمان پدر را
پیش او نهاد جلال الدین کمانی بسیار زور آور و سطبر یافت کمان را بدست گرفته خدا را بعظمت و بزرگی
یاد کرده بخانه زور درآمد و از قوت الهی آن کمان را تا گوش کشید و خود را برکشیدن آن قادر یافت
خوشوقت شد و شکر ایزد تعالی بجا آورده صلوات بر صاحب قاب قوسین فرستاد معموره نیز از مشاهده
این احوال خوشحال گردیده گفت خدا کریم است باش که شما از عهده شرط پدر هم برآیید و دادر را دیگر فتح نمایند
و مرا بوصل تو بجلالی برسانند امیر گفت خدای تعالی بر همه چیز قادر است معموره بانو گفت ای بیا در حال
با خود چه مقرر کردی امیر جلال الدین گفت میخواهم اسب و سلاح برای خود درست کرده بدرگاه پادشاه رفته خود
و خواستگاری ترا از خدمت پدرت تمثیل قوی بازو کنم معموره بانو هزار اشرفی طلبیده در کنار آن امیر
نهاد و گفت این محقر را بردار و از این اسب و سلاح برای خود خریداری نموده وضع خود را درست کن و
در این شهر خانه بکرایه بگیر که چه مناسب دانی از احوال خود پیش مردم اظهار مکن و من در هر دو سه روزی
بسیر باغ خواهم آمد و با تو ملاقات خواهم نمود از حق امید قوی دارم که کارها بمراد شود امیر جلال الدین
را از سلوک آن ماه طلعت محبت یکی در صد شد و نرمی او را در دل افزون گردید اما از گرفتن آن زر
اکراه تمام داشت و قبول نمیکرد دختر بعجز تمام و ابرام لا کلام وا داشت و گفت چون در این شهر زر نقد همراه شما
نیست و اسباب ضروری لابدی خدمت بجا آوردم امیر نیز او را انگشتری الماس که بسیار گران قیمت بود
بیادگاری سپرد چون تمام روز بگذشت دختر وقت شام رخصت حاصل کرده بخانه رفت آن شب
نیز امیر در آن باغ بسر برد روز دیگر داخل شهر شد مقابله گردید شهری دید در کمال آبادی و معموری بمراتب
از شهر عمرانیه آبادتر بود از یکی پرسید که شهر عمرانیه از اینجا چه قدر راه باشد گفت هرگز نام عمرانیه بگوش کسی
نرسیده امیر جلال الدین حیران شده با خود گفت شاید بدور واقع شده باشد باز از او پرسید که در این شهر
خانه کرایه هم میرسد گفت البته هم میرسد هرچه بخواهی از اسباب معاش در این شهر آماده است القصه امیر
جلال الدین باستصواب آن شخص که عزیز نام داشت خانه که فراخور معاشش بود بکرایه گرفت و بمعرفت
او چند خدمتکار نوکر کرد و چیزی که موافق رأی او بود بهم رسانید بعد از آن اسپی که در چالاکی و چالاکی برق

تا وقت پیشین رفت مزید نمود و در موزه آن اسلحه برای خود ترتیب داد و روز دیگر وقت صبح سلاحی بر تن خود
برآراسته سوار شده بر در دولت خانه شاهی حاضر گردید و شهره انداخت که من از ملک مغرب بخواستگاری
دختر تمثیل قوی بازو آمده‌ام ملازمان پادشاه بسیار گردیدند فرمان شهریار با حضار آن امیر نامدار شرف
صدور یافت امیر جلال الدین داخل بارگاه پادشاه شد بطریق اسلام سلام داد حضار آن مجلس باتفاق

خبر امیر جلال الدین بشهریار رسانیدند و تعریف شکل و شمائل امیر دلاور در پیش پادشاه

بجواب سلام مبادرت ننمودند اما چون نظر آن شهریار بر صورت مردانه آن دلاور کامکار افتاد
پسندید و او را در جای لایق نشانید و پرسش گرم نمود و از باعث ورود و مقصد او سوال کرد امیر جلال
الدین گفت از راه دور برای آنکه میخواهید دختر را از خود جدا کنید حیله انگیخته آن حیله‌های او را بتوفیق
حق تعالی برطرف خواهم ساخت پادشاه را از وضع گفتگوی امیر جلال الدین بسیار خوش آمده و بارگاه

خواستگاری دختران مرد مغرور که تمثیل قوی بازو نام دارد اسم او را شنیده‌ام که برای

دولت گفت که تمثیل قوی بازو اما وی به ازین نخواهد یافت جمال بسیار خوب دارد و دلاوری
از طور حرف زدن او روشن است و آن وقت تمثیل قوی بازو در مجلس آن شاه یکی حاضر بود اما
یکی از جانب داران تمثیل را که بنام احساس سطبر گردن موسوم بود از گفتگوی امیر جلال الدین ناخوش آمد
رو به امیر کرده گفت لاف زنی و گزاف گوئی های شما از حد گذشته گمان و گزاران دلاور که بخواستگاری
دختر او زحمت بیجا کشیده اید معلوم خواهد شد امیر گفت ای احساس سطبر گردن این سخن معلوم کرده‌ام و
اسم او را هم شنیده‌ام در مجلس پادشاه هر چه هر کس در باره دارد بیان نماید طبعش منغص شده از جا در آمد
و گفت تمثیل قوی بازو اینجا بالفعل حاضر نیست و من یکی از غلامان او هم در حضور شاه میخواهم با تو کشتی بگیرم
اگر بر من غالب آمدی میدانم که گمان او را خواهی کشید و اگر من بر تو غالب گشتم تا او درین مجلس بیاید سر خود
گرفته از طرفی که آمده بازگرد دیگر قدم درین کار نخواهی گذارد بسیار کس از امراء و امیرزادگان با این آرزو
آمدند و بنیل مقصود باز گشتند امیر جلال الدین گفت با خیال تو کشتی گرفتن اگر چه از من نیست لیکن محض از برای
همین که جواب گفت از من ترسید مقتضا لیق نخوار و پادشاه ... نیز اراده تماشای این کشتی کرده فرمود که تا
معرکه کشتی درست کنند امیر جلال الدین گفت مرا که احتیاجی بمعرکه کشتی نیست و بدستور کشتی گیران بدن خود را برهنه
نخواهم کرد اما احساس اختیار دارد به هر نوعی که خواهد خود را برای احساس نیز گفت ای شهریار برکار جنگ
بمعرکه کشتی و وضع کشتی گیران خوش نیاید و من هم بطور او با او کشتی خواهم گرفت با این اراده اول از همه کمر
شروع کردند امیر جلال الدین در کمال آسانی پنجه احساس را ببرد و چون بعنوان کشتی با هم یگانه زور در آمدند
تمثیل قوی بازو نیز رسیده و از ملازمان پادشاه کیفیت مرقومه را معلوم کرده بجای خود قرار گرفت و در
تماشای کشتی آن دو دلاور با معان نظر مشغول شد اما امیر جلال الدین بعد از آنکه قریب یک ساعت باد خستگی

بر

حمله کردن تلاش کرد که بند او را گرفته از جنبش در ربود و میخواست باره دیگر سر بر زمین زند پادشاه
او را ازین اراده منع کرد آهسته امیر او را بر زمین گذاشت و باز آمده بر جای خود قرار گرفت مایل
شاه زبان بتحسین و آفرین امیر جلال الدین برگشاد و دو خلعت خاص و اسب عربی او را سرفرازی داد
اما تمثیل قوی بازو از غصه که هرا بر ورزد و بآواز بلند گفت ای جوان بابراده که این همه زحمت فرمودی منقصت
راه را بر خود گوارا ساختی و از ملک مغرب تا بینجا به تاختی تمام بسمع من رسید امشب بآرام بگذران
و فردا باز درین مکان حاضر شو اسلحه خود را من حاضر خواهم ساخت اگر از عهده شرط من بیرون آمدی من
هم بر قول خود وفا خواهم نمود امیر جلال الدین قرین هزاران خورمی بجای خود مراجعت نمود اما معموره
بانوی پاکیزه نهاد که شب باکسش بباغ آمده بود امیر جلال الدین نیز این خبر یافته حاضر شد دایه کنیزان خود را گماشته
بود که از آمدن امیر او را خبردار کنند و چون امیر جلال الدین بباغ رسید دایه خبر یافته بگوش خود او را اندرون
طلبید و معموره بانو از مشاهده صورت دلدار خود هزاران انبساط اندوخت و امیر جلال الدین خبر حیات
تازه از وصل آن ماه پیکر حاصل نمود با هم بعیش و عشرت قرار گرفتند و امیر جلال الدین آنچه کرده بود بانوی معموره
بانو بیان نمود معموره بانو از استماع آن خوشوقت و خورم گردید و گفت خدا کریم است که فردا انشاءالله از عهده
شرط پدرم بیرون آیند امیر جلال الدین گفت انشاءالله تعالی فردا این مهم را بسر انجام خواهم داد و چون
عاشق و معشوق مراد دل را در آن شب رایگان آوردند امیر از آنکه مرخص گردید بخانه آمد و از آنجا سوار شده بدولت
خانه پادشاه که بیشتر از همه حاضر گردید از آنجانب تمثیل قوی بازو به یاران خود گفت جوانی خواهش من دختر
آمده بیاران دیگر نمیباید غالب که او از عهده شرط مذکور بیرون آید زوجه اش گفت دختران تاکی در خانه
مادر و پدر بمانند هر شرطی که معقول ایشان باشد معین گردد و البته کسی هم میرسد که از عهده آن شرط برآمده ایشان
را بعقد خود درآورد لیکن ایشان را از بهانه میگویید تمثیل گفت بهرحال کمان و گرز و شمشیر و اسلحه مرا بیرون
ارید تا همراه ببرم و ببینم چه میشود و چون تمثیل قوی بازو با اسلحهای مذکوره بدیوان پادشاه حاضر شد امیر
جلال الدین را پیش از خود حاضر یافت مایل شاه گفت ای سپهسالار این جوان مدتیست که انتظار تو
میکشد تمثیل رو بامیر کرده گفت ای جوان مرا هرگز گمان نبود که کسی کمان [illegible] مرا خواهد کشید و اکنون
هم میدانم که از تو نخواهد آمد بهتر آنست که با خود سر را بی جا از مرده ترک اراده کن بجز این که بر احساس غالب آید
گمان نکنی که کاری هم از تو خواهد آمد امیر گفت نصیحت بموقوف و برخاست و کمان او را بنوعی که بایست کشید و در
سیوم کمان او را شکست بعد از آن گرز برداشت و چرخ داده بر زمین زد چنانکه تا نیم گز در خاک
همه در خاک پنهان گردید و اسلحه او را نیز بوشیده چنانکه بر قامت او درست آمد و شمشیر کشیده فرمود تا

امیر جلال الدین برگشته و حضار مجلس همه آفرین گفتند و امیر را مبارکباد داده داماد تمثیل شد

شتر را آورد و بز بابالان چهار پاره کرد پادشاه زبان تحسین ~~[illegible]~~ پادشاه مایل شد

گفت ای تمثیل مردان بر وعده خود وفا میکنند این مرد کجور تمام اهل مجلس از عهده شرط تو برآمد نوبت تو

هم او را سرانجام کن تمثیل در حضور پادشاه قبول کرد که دختر با مهر و پیوند و چون بکار آمد ملول و محزون پیش

زوجه نشست زلفش از سبب ملال پرسید تمثیل ماجرا باز گفت و گفت مرا از دادن دختر مضایقه نیست

اما از مدتی کوس پهلوانی میزدم و درین مدت کسی بهم نرسید که اسلحه مرا بخورد که این جوان کار فرمود

کار فرماید و رسخن مرا در میان مجلس خجل و شرمسار ساخته باین سبب ملولم زلفش گفت درین مقدمه

از زدکی وجهی ندارد بلکه خوش وقت باید شد و شکر الهی باید کرد که داماد لایق تر ارزانی داشته و نیز

مسموع من شده که قبیله و جمال بکمال راهم دارد تمثیل گفت در نجابت او هیچ شبهه نیست اما من میخواهم که

یک میدان با او مبارزت کنم و چون غالب شده دختر بدهم تا مرتبه پهلوانی من در نظر خلایق نقصان نپذیرد

ملکوم السن ازین سخن گفته آمد و گفت ای نادان احیانا اگر او بر تو غالب آمد دیگر مجالت کلی

در آینه افتخارت جلوه نماید و حالا هیچ کس معلوم نیست که تو زور آوری یا او بهتر آنست که بکد رسانیدن

دختر استقلال نمائی حق را بحق دار رسانی تمثیل را رای زوجه نیکو منظور خوش پسند افتاد و بکار رسانیدن سامان

عروسی مشغول شد از پادشاه رخصت گرفته شهر را آئین بستن فرمان داد و قصری پاکیزه از عمارات

خود برای سکونت داماد مقرر فرمود و هر روز طعام لباب پخته بمعارف و مشاهیر و مساکین شهر میخورانید

و هر یک را از امرا و اهل حرفه خلعتی و انعامی عطا میفرمود تا هفت روز جشن عروسی آراسته بود و شب

کوچه و بازار پر از چراغان بود و در هر محله رقص لولیان و امیر جلال الدین هر روز با میوه و حال ان هر ر

برج کمال یک پیراهن بر خود میبالید شب عروسی چون آن امیر نامدار ~~[illegible]~~ برای عقد و لدار سوار شده بخانه تمثیل

نزول نمود بعد از لمحه از محل سرای او شور و افغان بلند شد خبر رسید که دختر غایب است هر چند تفحص نمودند پیدا

نشد و امیر جلال الدین گشت این مقدمه را ملک پندار است و اگر چون به تحقیق غایب شدن دختر تحقیق

پیوست گریبان چاک زد و اشک حسرت بر صفحه عارض ریخته خاک دولت بر سر پیخت و در زمین بی

غلطید حال خود را مرتبه بر شان ساخت که هر کرا او را تاب آن حالت نبود بر خاله زار میگریست پدر و مادر

معروره با تو امیر جلال الدین را بدان حال دیده گفتند ای جوان خود را هلاک مکن سود ندارد بگو اگر ده

دختر می داشتیم نظر بخوبی تو از دادن مضایقه نمیکردیم ما از تو مصیبت زده تریم که تا پانزده سال محنت پرورش

او را کشیده ایم و حالا هیچ معلوم نیست که او را دیوی برده یا به آسمان رفته یا در زمین جا گرفته دیده و سخنان

خود را باقسام قسم مؤکد کرا میدهند و امیر جلال الدین را در عشق آن زهره جبین هیچ نوع تسلی نمیشد مایل شد

نخر

نیز از استماع این خبر وحشت اثر بر پشت و پیکر لرزه دید و امیر جلال الدین را در حضور خود طلبیده بر احوال
او افسوس نمایان خورد و گفت ای جلال الدین سخن ناشنیدن را اگر چه سزاواری لیکن اگر من هم تحقیق کرده‌ام
که ایشان راست میگویند و هیچ مردم برای تفتیش آن دختر باطراف و جوانب فرستاده‌ام باشد که خبر درست
بیارند هر چند شاه گوزنبر آن امیر را نصیحت نمود و او بجز از گریه و زاری و ناله و بیقراری کاری دیگر نداشت
تا اینکه کار بجائی رسید که جمیع امرا باور نیز راضی شدند با اینکه دختر پیدا شد امیر مضمون این کلام بر زبان
آورد :: بیت آمین و در بینی ز هر کس :: خبر عشق یک باشد و بس از عشق امیر جلال الدین با این
اورد که لباس خود را بوضع فقرا برآرد و هر جا در تلاشش آن ماه منازل زمین را طی نماید هر چند
شاه و ارکان دولت امیر را از این اراده منع کردند مفید نیفتاد و روزی ان گرفته باد و به همت
قدم در طریقت جستجوی آن ماه طلعت نهاد و هر که را نظر بر چشم پر آب و دل کباب او افتاد بی اختیار چشمه
خون از دیده برکشاد و بر حال زار او تاسف میخورد و امیر جلال الدین در لباس فقرا از شهر برآمده
بطرفی که دلش گواهی داد رو براه رفت اکنون بیائید که در سخن در آوریم :: شرح این داستان چنین کرده‌اند
که در جوار شهر شالبه شهری دیگر بود که او را برزخیه گفتندی پادشاهی داشت که برزخ شاه نام داشت
روزی در مجلس برزخ شاه تعریف حسن و جمال معموره بانو گذشت بجوی که گفتند هیچ یک از دختران
ملوک چنین حسن ندارد برزخ شاه عیاری داشت که او را وسواس نام بود و این وسواس با وجود این که
چندان سال نداشت در فن عیاری بر همه دانا و چالاک بود که خناس صد سال از و درس شیطنت و مکر برد
از برزخ شاه آوردن معموره بانو بر ذمه خود گرفت و ان حرام زاده از آقای خود بدین عزم رخصت
گرفته وقتی بشهر شالبه رسید که سامان عروسی امیر جلال الدین سرانجام می یافت و مقام جشن بشادی
گرم بود خود را بصورت زنان حبشیه برآورد به تقریبی که توانست داخل قصر مشغول نوبت باز وشد و بعنوان کنیزکی
در خدمت معموره بانو مقرب گردید شب عروسی معموره بانو بتقاضای حاجت رفته وسواس با او افتاده
برده و در مکان خود رسیده بانو گفت که شما در این موضع خلوت پاکی در دست نمیگیرید از سلیقه خانمان
دور و دور نماید و گلی بدست ملکه داد و او را بیهوشی آن گل که بیهوشی امیز بود دیگر داده بجا در عیاری
بیهوده بطریقی که دانست بیرون برد و راه برزخیه پیش گرفته بعد از طی منازل و قطع مراحل معموره را در خدمت
برزخ شاه در آورد برزخ شاه چون نو عروسه را دید از کمال غرور بخاطرش رسید که ما با وجود توانائی
و کثرت سپاه اگر این دختر را بی اذن مادر و پدر در نکاح آوریم در مذهب سلطنت و قدرت جایز نباشد انسب
است که اکنون وسواس دختر را آورده باشد در قلعه قلبیه او را نگاه دارند ولشکر کار سازی خود کنند که مادرش

مثالیه درپیش داریم میرویم وازمماثل شاه طلب فتح منمائیم وبعد ازین بر وفق معروض گرده تمثیل قوی باز و رأ شنیده ام
بهیوان زبر دست باید ملازم خود میسازم و بعد ازین از و اجازت گرفته دختر او را در سلک ازدواج در
آورم امرای او ازین سخن متحیر شده گفتند که شهر را یک نظر این دختر را ملاحظه کنید بعد از آن هر حکمی که مرضی
طبعش باشد روان کنید و منظور ایشان ازین حرف آن بود که مبادا کسی آن نازنین فریفته شده بعیش و عشرت متوجه
شود و ما ازین برج مرج باز رهیم شاه از سخن ایشان متغیر شده در جواب گفت که بجا که هرمن دیدن آن سیمتن بی
از دن پدر او بنگاهم حرامست مع هذا من عاشق آن نازنین نیستم که بی دیدن او آرام نتوانسته باشم بلکه منظور من
ازین حرکت نام برآوردن دست پرچم من میکوبم بجای آورده القصه بقدر برابیه جهان اتفاق افتاد که برزخ شاه و حور
صوره ماه تو را منوله بقلعه قلیمه اشتی فرستاد و قلعه داری بنام مالک مقدم که رئیس آن سرزمین بود مقرر گردانید
چون پسر دانا بود می فطنت صوره ماه تو در قبضه حمایت او سپرد بعد از آن با افواج قاهره که قریب دو
هزار کس بود روی توجه بجانب مثالیه آورد و کتب قاصدی فرستاده مماثل شاه را از ما فی الضمیر خود خبر داد
مماثل شاه برهم شده جواب جنگ نوشت و چون لشکر برزخ شاه در ظاهر مثالیه معسکر ساخت مماثل شاه نیز با جنود
نامعدود از شهر بیرون آمده در مقابله یکدیگر صف قتال و جدال برآراستند عاقبت برزخ غار را چنان مناسب
که این دو لشکر را با هم سرگرم پیکار گذاشته چند کله از احوال سرا با اضلال آن برزخ مست اورده بیضی امیر
جلال الدین بجا رده برگرد ... امیر جلال الدین ... که چون امیر جلال الدین در فراق محبوبه
خویش گریبان را چاک کرده دامان صحرا پیش گرفت و هر قدم در فراق آن ماه آفاق که از دیده کشت بهران
دیده چشمه خونین روان میساخت و هر گاه در هجران سر چنان شکر خوبان هم آه بر آسمان می افراخت بدین طریق
طی منازل و قطع مراحل میکرد تا بعد چند به آبادی رسید تکیه دیدند متصل بان دید که قریب هزار فقیر در و جمع شده بود
زمین ولایات آن آبادی از دیر در دعن بسیار برای فقرا آورده بودند و سرکرده ایشان که درویش
روشن ضمیر نام داشت به تمکین تمام بر مسند افادت قرار داشت غرض کردم که امیر جلال الدین نیز لباس فقرا
در بر داشت چون روشن ضمیر را نظر بر امیر جلال الدین افتاد با خود گفت که این فقیر طرفه و جاهتی دارد
اگر مرید ما شود کار ما بار ما رونق زیاده بگیرد امیر را پیش طلبیده و بتواضع با او سلوک کرد بعد از آن از سرش
سوال کرد امیر گفت سلسله ما مراجب است و نزدیک ما درویش احد نام داشت درویش امیر را کوچک ابدال
خود کرد امیر گفت هر مسئله که در طریق فقرا از و مشکل تر نباشد از من سوال کن اگر از عهده اش برآمدم مساوی با تو
خواهم بود بعد از آن من نیز مسئله از تو خواهم پرسید اگر تو ابراء دانستی مثل من مسے والا ترا با جمیع مریدان خود
کوچک ابدال من باید شد و من نیز در صورت جواب نگفتن گفتن ترا قبول خواهم نمود فقرا هم الف

یک نظر

نخست

لشکر غنیم فرود آمد و چون کار
عسکرین از پیغام زبانی بقوت
رسید از هر دو جانب طبل جنگ
بنوازش درآورده در مقابل

فقیری به پیشوا

رو در آن انه

دادیم

داد و گفت راست میگوید درویش روشن ضمیر پرسید که اگر مشهور است که سلسله فقر بکسی بخدا منتهی میشود بگو که
که خدا چه صورت دارد امیر گفت خدا بصورت حبیب خود محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم برآمده درویش گفت
محمد چه صورت داشت گفت مانند صورت هادی ما که درویش احمد بود گفت درویش احمد چه صورت بود گفت
بصورت من که روبروی تو ایستاده ام روشن ضمیر ازین گفتگوی امیر سر خجالت پیش انداخته ساکت ماند فقرا باتفاق
زبان بتحسین جلال الدین گشودند بعد از آن امیر پرسید که تو بگو که عشق و فقر از کی خاسته و مکان عشق و فقر از کجاست
هر چند درویش مذکور فکر بسیار کرد اما هیچ جواب شافی نیافت ناچار شده با امیر گفت ارشاد نمایید امیر گفت
که عشق اول از جانب خدا خاسته که خالق اکبر بعد خلق کردن نور سرور عالم بر شخصیت ذات انور و نیکو بر ما متجلی
اوّم که افضل و اکرم خلایق انبیا عاشق شده آنحضرت را حبیب خویش خوانده چه حبیب یعنی محبوب است و محبوب معشوق حاصل
یعنی یکی دارد و مکان عشق دل است لهذا او را خانه خدا میگویند و فقر از جانب شاه مشرق و مغرب سید عالم محمد مصطفی صلی
الله علیه و آله و سلم و ازین جانب که گهر طی شیرین مقال گلستان کمال لایزال بر زبان وحی بیان الفقر فخری جاری
گردانیده و مکان فقر و ماهیت چه فقر یعنی احتیاج است و احتیاج بخدا خود را نیست و خدا را جست و انسان نیست
و هوای خودبینی از دماغ برآورده فقر را اکمل گشت چون عالم انصاف بود جمیع درویشان با درویش روشن
ضمیر حلقه اطاعت امیر جلال الدین را در گوش انقیاد کشیده و باتفاق تمام او را هادی خویش گردانیدند و
امیر خود را درویش جلال خطاب داده با جمعیت الفقرا بهر جا از اطراف و جوانب عالم سیر میکرد روزی
قافله دو چار ایشان شد قافله باشی برای دیدن درویش جلال آمد و نذری گذرانیده از باطن درویشان
دعا خواست درویش جلال از و احوال پرسید که از کجا می آیی و عزم کجا داری گفت از شهر برزخیه می آیم
عزم شالیه داشتم درویش پرسید کی برآمدی گفت وقتی که برزخ شاه بعزم تسخیر شالیه از شهر برآمد درویش
جلال پرسید جهت تسخیر و مناقشه این دو ملک چه بود قافله باشی کیفیت آوردن و سوال عیار معموره بانو را
و اورا العقلو قلیه فرستادن و جواب و سوال برزخ شاه با امرا بیش درویش جلال شرح داد اما امیر جلال الدین
از شنیدن نام معموره بانو آه سرد از جگر پر درد برکشید و از فراق دلدار زار زار بگریست و رو بدرویشان آورده
گفت یاران ما جهادی در پیش داریم ثبات قدم شما در طریق درویشی بچه مرتبه است همه گفتند که ما از حکم
هادی خود بکسر موی تجاوز جایز نمیداریم بعد از آن امیر جلال الدین قصه عاشقی و گم کردن خود را با معموره
بانو بزرگ و گفت اکنون که سراغ حق خود یافته ام در تلاش او کوتاهی کردن از آئین غیرت دور است
تمام درویشان با مرشد قدیم ایشان متفق الکلمه این مضمون را بر زبان که داشتند ادا کردند :: هر کار ما تابع
هادیم :: هر چه فرمان کند راضیم :: شهیدیم اگر کشته خواهیم شد :: وگر فتح یابیم ما غازییم :: درویش جلال از جواب

و سوالی کوچک ابداء آن خود را ... شده بجانب قلعه قلبیه روان شد و بار دیگر خود را در اختفای

این امر تاکید نمود چون در ظاهر قلعه قلبیه رسید مکانی خوش آب و هوا پیدا کرده تکیه‌گاه ساخت هزار کس

با امیر همدم بودند از مردم اطراف بجانب رو بدیشان درویشان آوردند و هر کس نذری و هدیه‌ای

آوردند پیش مقدم قلعه وار نیز از قلعه هدیه یا نذری پیش فقرا فرستاد و چون سه روز از آمدن ایشان گذشت

رئیس پیغام کرد که چون این قلعه ناموس برای ... شده دار و درویشان هر چند که فقیرند لیکن جمعیت معقولی همراه دارند شنیده‌ام

که هزار کس با سلاح اسب و سلاح نیز در میان مسموع شده و بهتر آنست که از اینجا بسرحدی دیگر تشریف برند و الا بحوالی

بنا و عمارت شما ... خواهم داد امیر جلال الدین در جواب این پیغام گفته فرستاد که اگر شما راضی نباشید خواهیم

رفت و در حیرت و تردد بود که چه تدبیر کند و بلند که ام حیله خود را بالای قلعه برآورد هر چند فکر میکرد بجائی

نمیرسید چه بعد از تکیه تمام درویشان بعد از طعام خوردن بخواب رفتند امیر تقاضای حاجت برخاست

و از تقاضای آن فراغت یافته وضو ساخت و در گوشه از حجرا بنا حاجت در آمد و از حق جل و علی وصال

محبوبه خود را درخواست نمود بالای سر امیر سال خورده درختی بود که بخشی از دوران آدم خبر میداد و

شاخهایش از طوفان نوح علیها السلام اخبار میکرد ناگاه تند بادی وزید [redacted] بخشی در آمد که

باد ... از دلتنگی بود طوفان عاد وان درخت بسبب تندی آن باد از بیخ و بن بر [redacted]

دور کشیده بود و چون طوفان باد ساکن شد غاری از زیر بیخ درخت نمایان شد چون امیر بر سر آن غار ...

نمود چند زینه ... پدیدار شد امیر قدم بر زینه نهاده ... قدمی دید قدم چراغ و عمارت مبنی نهاده دید

شد هر قدر پیشتر میرفت راه بالا می یافت اما بوی ... عمارت دماغ امیر جلال الدین را بیرون ساخته

نزدیک بآن رسانید که او را بیهوش گرداند اما با وجود آن خفگی و تخلل دماغ از آن تعفن هر نفس تقویت

بدل امیر جلال الدین قرین میگشت که بسبب آنکه ... معلوم میشد و کاهی سهل نسیمی می آمد امیر ... بر

زمین را بشکافت و از راه زینه بالا برآمد حجره دید که دروازه را از بیرون قفل کرده بودند امیرزاده از دور

دروازه دلگشا دید در ایوان عالی دید و آواز رباب شنید چو ... نزدیک نظر کرد معشوقه بانو را دید که در کمال

بر مسندی قرار گرفته خوش ... دید و مراجعت نموده سر نقب را بخس و خاشاک پوشیده رقعه مشتمل بر احوال خود نوشته

شب دیگر باز رفت و از در آن رقعه را در آن طرف انداخت و روشنی که معشوقه بطرف این دروازه

میدید کنیزی را گفت تا آن رقعه را ... طرف آورد و نظر بر خط آن رقعه کرده احوال را معلوم نمود از شادی

نزدیک بود بیهوش شود و چون کنیزان بخواب رفتند قفل حجره را شکست و عاشق و معشوق بوصل یکدیگر

رسیده بعد از معانقه بیهوش شدند و چون بهوش آمدند و از احوال همدیگر بیان کردند و مشورت

ایشان

کمند

در گوشه‌ای از راه برو ... شده
بجائی رسید که منتهای نقب بود و بالای
سقف نقب ... دانست که ... این

ایشان برین قرار گرفت که قنقراد را از راه نقب بقلعه در آورده بر سر ترمیش مقوم رفته او را دستگیر کنند
قریب باخر شب امیر جلال الدین از قلعه بر آمده بتکیه رفت و قنقرا را بیدار ساخته گفت یاران من امشب خود
در ولایت احمد را در خواب دیدم و او درین طریق تسخیر قلعه ارشاد کرد همراه من بیا تو قنقرا همرا در دلیل جلال
تا بنقب آمدند و از راه نقب بقلعه بر آمده جمعی بودند که بر سر ترمیش مقوم ریختند امیر جلال الدین ترمیش مذکور را بقتل
دست آمیر کرد و قلعه را تسخیر نموده ترمیش را باطاعت خود خواند و حقیقت خود را از اول تا باخر بعرض او بیان
کرد مقوم ملازمت آن امیر اکرم را سرمایه سعادت خود دانسته بعلو همت امیر را در کوشش جان کشید
بعد از آن با جمعیت هزار و پانصد کس متوجه تالیه شد بعد از طی منازل و قطع مراحل لب رود ملک مذکور رسید
ازین طرف برزخ شاه ممانعت شاه باهم صف کارزار آراسته بودند برزخ شاه بمیدان آمده از لشکر
حریف مرد طلب تهور بر بدره تیغ بمقابله او رفته مجروح مراجعت نمود شهاب کس دیگر از مبارزان نامی
بمیدان او رفته بعضی زخم دار بعضی اسیر شد خلیل قوی بازو آخر کار بکارزار آن نامدار کمر همت بر بسته
مستعد رزم و پیکار گردید و نوبت از جنگ نیزه و گرز چون بشمشیر رسید با وجود آنکه خلیل قوی بازو لقب داشت
لیکن در جنگ برزخ شاه ضعف تمام از احوال او مشاهده افتاد و اخر از دست او زخم کاری برداشت
و چون نزدیک بآن رسید که ممانعت شاه معارض شود کوکب موکب امیر جلال الدین از افق ظهور طالع شد
و امیر جلال الدین از حقیقت حال آگاه گشته بعزم رزم سمند جلادت بمعرکه میدان بجولان در آورد و بعد از هم
زبانی دست بحمله بر آوردند و در جمیع حملات امیر برزخ شاه غالب آمده گرز بجز او گرفته بر داشت و دست
او بر بست بجهد و آنکه امیر جلال الدین دست برزخ شاه را بست امرا و ارکان دولت آن پادشاه از
اسپ فرود آمده رسم و نیاز بندگی در خدمت امیر جلال الدین بجا آوردند امیر در آن شب که برای شفاعت شاه بود
خود باین عجز و زاری استقلال میداشتند درین اثنا چتر بر بالای فوج برزخ شاه رسیده چتر بر سر امیر برافراشت اهل
محضر شده هزار هزار آفرین بر تمکین حرای العزم بست آئین کرده بجهد دستگیر ساختن پادشاه ایشان حریف
او را بر خود امیر کرده نشد و از رحم و مروت او را کار بجای رسانید که بدست خود بند از برزخ شاه برداشت
و او را مطلق العنان ساخت برزخ شاه نیز بعد از نجات یافتن از قید بدستور ملازمان خود سر اطاعت و انقیاد پیش
آن امیر عالی نژاد بر زمین سود امیر با و فرمود که بر تو کمان بخشی نکردیم و از سر قلت در گذشتیم دوست از
ملک و مالت بر داشتم برزخ شاه گفت و کان امرا احمد قدرا مقدورا :: نوبت ما گذشت نوبت تست ::
این زمان دور دور دولت تست :: تاج بر فرق تو مبارک باد :: زینت تخت پادشاهی تست :: امیر دانست
که تواضع را کار میفرماید فرمود همچنین بیاست اما ما از تو گرفته باز بتو بخشیدیم برزخ شاه گفت بنده بسته احسان الهی قد خلت

من قبیل ولی بجو لسنه اند" بتوپای وزیر برزخشاه که شارق دانا نام داشت پیش آمده زمین خدمت بوسه
داده معروض داشت که این شهریار بداند که مدام در مملکت برزخیه رسم چنین است که اگر پادشاه ممالک
دیگر بجنگ این ملک آید برزخشاه که پیوسته لقب شهریار این دیار است اگر در دست او زبون گردد سپاه
وارکان دولت او تنها اگر این طاقت خود در دفع این [illegible] او سعی نمایند و کسی بر غایب و حاضر
از اطاعت او گردن نتابند و اگر برزخشاه مرفاسنه بجنگ دیگری از سرحد خود برآید و اگر احیاناً زبون گردد سپاه او
سپاه او خود بخود نام آوران از معرکه سلطنت حک کرده تاج مملکت بر سر غالب نهند و آن پادشاه در زیر پاره
مغلوب خود اختیار دارد اگر خواهد بخشد و اگر خواهد بکشد و امرا نامقدور در کشتن او در اشفاعت کنند
اما اگر آن پادشاه غالب بار دیگر [illegible] خواهد سلطنت به برزخشاه بخشد ممکن نیست که دیگر او [illegible] عمل نماید و عزت
او در سپاه و رعیت باقی نماند امیر جلال الدین از استماع این خبر متحیر گردیده فرمود سبحان الله عجب ملک رسم
بعد از آن مانی شاه نیز رسپ تاخته بمیدان آمده با میر جلال الدین مبارک باد سلطنت برزخیه داد و
برزخشاه تاج سلطنت بدست خود بر سر امیر نهاد و آن نزاع از میان ارتفاع یافت امیر جلال الدین را
برداشته داخل شهر شالیه گردید تجمل قوی بازو و زوجه او از ملاقات دختر شادمان گشتند و شکر الهی بجا
آوردند و از سر نو سامان عروسی نموده تمام شهر را آیین بستند و بزینت تمام عروسی را سر انجام دادند
مانی شاه خلعت خاص گرانمایه بجهت امیر جلال الدین و معوره بانو فرستاد عاشق و معشوق بعد از [illegible] انتظار
بسیار بوصال یکدیگر رسیده گل عشرت از گلستان نتیجه هم برچیدند هیچکس در شهر شالیه نماند که از فیض جشن عروسی ایشان
بهره حاصل نکرد تا هفت روز جوش جشن عشرت بود بعد از آن مانی شاه امیر جلال الدین را طلبیده گفت
حالا شما عروس خود را برداشته بملک برزخیه رفعت نمائید و باقی ایام حیات بسلطنت آن سرزمین بسر برده
شکر خالق را بجا آورید امیر جلال الدین با آن سپاه قدم در راه نهاد و معوره بانو را در عماری فیل نشانده
تجمل قوی بازو رخصت بعد داماد بجا آورد و بعد از طی مسافت راه به برزخیه رسید هر ارکان و ارباب شهر
خبر یافته باستقبال شتافتند امیر هر کدام را موافق مرتبه نوازش نموده بر تخت سلطنت متمکن شد وزارت
اول برزخشاه داد شارق دانا را دستور و ندیم گردانید داروغگی شهر بنام در ولتی روشن جوهر
فرموده رئیس مقوم را بدستور سابق بتقلو قلیه فرستاد و خود با معوره بانو بعیش مشغول شده داد عشرت میداد
بهار عیش و ایام جوانی :: از این خوشتر چه باشد زندگانی :: و چون از عیش عشرت او را گونه فراغت
دست میداد بشکار مشغول میشد روزی برای شکار بر آمده و صیادان از کوکبه خود دور افتاد آهوی خوش
خط و خال نمودار شد مرکب بقصد گرفتن آهو در تاختن بجوالش رسید آهو را تیر زده اما چرا را در کمال

در کمال

در کمال سرسبزی و خوری می یافت که هرگز مثل آن هوا در هوای هیچ باغی نیافته چند قدم پیشتر رفت از دور باغی
نمودار شد چون نزدیک رسید طرفه باغی دید که برج باره از زر و سیم ساخته بودند و بوی از اندرون باغ
به دماغ امیر جلال الدین رسید بوی عنبر سارا و بهشت این نشانی بود و فرح تازه و نشاط بی اندازه به دل و دماغ امیر
قرین گردید و درین اثنا برزخشاه و شاه قلی و دانا که در عقب امیر می آمدند رسیدند امیر را گفتند که ای شهریار
درین جا آمدن شما خوب نبود و اکنون که آمدید زود مراجعت باید کرد امیر گفت عجب حجتی سبب مرا از دیدن
این هوا و از نسیم این باغ روح افزا جان تازه بهم رسیده و شما مرا از قیام درین باغ مانع میشوید شاه قلی
و دانا گفت ای شهریار این باغ به کاوش پریزادان شهرت دارد و تحقیق بسیار این باغ مرغنه که نزد هر گشته
باشد اگر یکی و اگر صد هزار کس برود کسی زنده برنگردد امیر فرمود این همه از واهمه شماست که باغ باین
خوبی را سیر نکنم من البته بدون سیر مراجعت نکنم برخیزد شاه قلی و برزخشاه امیر جلال الدین را منع نکنم
کردند مفید نیفتاد و روی توجه بجانب دروازه باغ نهاد چون بر دروازه رسید بر دو دروازه چوب صندل [illegible]
دید و قفلی زرین بران دریافت بدست خود آن قفل را در هم شکست با آن دو کس مذکور داخل باغ
شد نظر در آورد که روضه رضوان را توان خیابانی از وجه [illegible] کرد درختان میوه دار جابجا از
بار گشته شاخها را بر زمین رسانده هر قسم گلی که در عالم باشد در ان باغ موجود بود چهار طرف نهرها جاری
بود که کنارهای او سیم خام پخته کرده بودند و فوارهای ایشم و جلوه مرصع بیاقوت و الماس و در ان
انهار جابجا آب فشاری میکرد هر قطعه زمین از ان باغ خوشتر از قطعه دیگر بود و هیچکس از هیچ نوع در ان
باغ نبود امیر جلال الدین گفت لاحول ولا قوة الا بالله باغی باین خوبی و لطافت را یاران بی خواستند
که ما تماشا کنیم چه قدر ضمیر مرج داشت سیرکنان بایوانی رسید که تاب طلا مینای سبز و سرخ زینتی تابان بخشیده
بودند و تختی در کمال تکلیف در وسط آن بالای حوض فرش کرده اند امیر بران تخت بتمکین تمام قرار
گرفت برزخشاه و شاه قلی نیز بحکم امیر در پای تخت نشستند خرمی بجان امیر ترتیب شد و هر زمان انبساطی
به دل او راه می یافت امیر رو بشاه قلی و دانا کرده گفت ... بی روی یار جلوه باغ و بهار حیف
گل خنده زد و بی کسی ما هزار حیف ... افسوس که درین سیر معمور دیدار بانو با ما نباشد زود برود و سواری
او را بیاورد و دیت [illegible] و بر نیخ گفت ای شهریار رفته قرار گیرید و مردم را بپاسداری در اطراف باغ
بنشانند و ما این باغ را با محبوبه خاطر خواه سیر کرده خواهیم آمد و کلمه مشتمل بر تعریف باغ نوشته معروض
بانو ارسال داشت و مضمون این بیت در [illegible] مندرج کرده اند ... بیجو آن خار که در پهلوی گل جاست نصیب ... فرقی
بی تو تماشا گلستان مارا ... و باغ را بدو ... مردم را [illegible] از دو خود منتظر قدوم محبوبه

بوده نشست اما چون آن دفعه بمعموره مانو رسید عزم کرد به بیابان شتافت سوار شده وخود را در خدمت مطلوبه فرود
مانند دو دلداده یکدیگر را در آغوش کشیدند امیر پیش او تعریف باغ کرد معموره مانو بعد از آنکه بنظر تامل در آن
باغ نظر کرده گفت ای پادشاه پسر عزیز قسم که باعتقاد من مثل این باغ در عالم نباشد امیر گفت بخدا که من هنوز
وجهان گمان بردم که بهشت شدادی همین باغ باشد القصه بهر طرف که در فضای سیر رو میآورد هر عمارت تازه میدید
که از اول بهتر بوده و اصلا نقش و نگار روضه بهشت به نقش و نگار اولی نداشت طرفه‌تر آنکه از جای که هر جا نشسته
بودند باز اگر میخواستند بر دوش هوا نشسته عمارات دیگر ایوان دیگر و همه جا را مفروش میکافتند مرصع بجواهر
و طریق جویها و نهرها و اسلوب فواره‌ها و آراستگی درختان در همه مکان قسم دیگر القصه امیر جلال الدین بعشرت
مشغول بود که دیگر مثل آن در تمام عمر عشرت نکرده محبوبه مثل معموره مانو و باغی چون باغ ارم داشت به آنچه در عالم
باشد همه موجود و دیگر چه میبایست امیر جلال الدین را مطلع جز از هجران خبر رسید و اشتغالش همه بغیر از عیش کم
دیگر نبود و راوی این اخبار طرب انگیز و ناقل این آثار غرایب امیز چنین آورده که تا هفت [illegible] روز و روز
امیر جلال الدین در آن گلشن عشرت قرین داد عیش و نشاط داد روز هفتم در وقت زوال شمس تنها بر تخت
دراز کشیده بود و معموره مانو با کنیزان خود بسیر گل چیدن رفته بود ناگاه باد تندی وزیدن گرفت و عالم تاریک
گشت و آواز مهولناک بگوش امیر رسید که ای آدمی‌زاده روزگار بیدولت هر چند ارکان دولت ترا از سیر
این باغ که از سه هزار سال مکان ماست منع کردند قبول نکردی و در مکان ما داد عشرت دادی حالا ماتم ترا مردم
بر زنجیره خواهند داشت امیر یکه خورده بالا نگاه کرد دیوی دید که سرش بآسمان رسیده و پایش بر زمین دوخته بود
تا امیر جلال الدین بر خود میجنبید آن دیو دست دراز کرده بازوی چپ امیر بدست او داد بر داشت و
نعره زنان بالای هوا پرواز کرده میگفت مرا الخلاص دیو میگویند کرا یارا و طاقت که در منزل من بی
اذن من درآید و آنکه چنین کند اینست سزای اعمال خود میبابد امیر جلال الدین دید که کار از دست رفته و
این دیو مرا هلاک خواهد کرد و غذای خود از گوشت من خواهد ساخت پایین نظر کرد دریای عظیم بنظر درآورد
بگمان آنکه اگر از دست او نجات یابم و در این دریا بیفتم ممکن است که زنده مانم باین نیت دست راست
را آزاد کرده خنجر نشسته در آن حالت در پهلوی دیو زد که قوت طیران او را ضعیف گردانیده بجانب کوه قاف
خود او را و باز دیو خود را جمع کرده به پرواز درآمد امیر نشسته دیگر بر ناخنش زد باز دیو سست شد القصه درمیان
امیر و دیو در روی هوا این نوع کشتی منازعت بود ناگاه دست امیر بکارد دوید که برای بود خوردن در
جنز او بران بود افتاد و آن کارد در آکشیده آهسته در پهلوی آن زشت رو فرو برد اتفاق بر دلش آمد
و سرنگون گردید و دیو غلطان و پیچان میل بنشیب کرد و پایین دریا بود و امیر از دست او رها شده بطرف دیو در آب

افتاد

افتاد و بطرف امیر افتاد و اما امیر در آب رسید بزور خود غرق گردید و بیهوش شد چون بهوش آمد از آنچه پرسش
گذشته بود و دیده بود و گرد و بود هیچ نشان نیافت بلکه خود را در صحرای دید که منزل حکیم از رو برو بنظر می آمد
بجانب بقعه فیض روان شد و در رو برو دید که بیت الحیق ابوالحسن بیرون آمد با میرزاده ... ملک عجایبات
حکیم قسطاس راویان این اخبار عجیبه و ناقلان این آثار غریبه این داستان رنگین را بر صفحه رنگین بیان چنین کشیده اند
که چون امیرزاده سیف الدین بحکم شاهزاده نصرت قرین داخل عجایبات طلسم فلاطس گردید خود را در کوهستان دید
که هر کوه آن سر بفلک کشیده و جا بجا سبزه پاکیزه از خاک دمیده و هر سو نهر آبی جاری گردیده برای خود معقول داشت اما اثری
از آثار ... در ... تردید و شکار بسیار در آن کوهستان بود امیر تیر و کمان همراه داشت و در طرفة العین پنج
شش آهو را شکار کرده یکی را ذبح نمود و تهیه اسباب کباب مشغول شد ناگاه آهوی گریزان از پیش امیرزاده
بیرون جست و چابک رسید که امیرزاده او را اسیر گرداند بر پشت تعاقب او در گذاشت تا پادشاهی رسید و چون
نظر پادشاه بر آن آهو افتاد که در پیش آن جوان بکمند بسته شده حیران شد و پرسید ای جوان این آهو را که من
عقب او از پس که اسب تاختم قریب بود که هلاک شوم چگونه زنده گرفتی امیرزاده سیف الدین چون پادشاه را
دید به تعظیم او از جا برخاسته آداب بجا آورد بنوعی که پادشاه را از صحبت و وضع او بسیار خوش آمد و از اسپ
فرود آمده به پیش امیرزاده رفت و گفت ای جوان را می خواهم بدین معنی که مرا بجای فرزند باشی و من بجای
پدر تو باشم امیرزاده سیف الدین که مواف ارض طلسم حال را اصلا نمیدانست و جای برای مسکن مطلوب
داشت این کیفیت را لطف غیبی دانسته زبان بسپاس پادشاه برگشاده گفت :: بود آسمان به پیش صفت
مرا :: چه حاصل بود این سعادت مرا :: و دست پادشاه را بوسه داد پادشاه نیز جبین او را بوسید باهم نشستند
بعد از آن پادشاه از نام امیرزاده سوال کرده نشان یافت و گفت بدانکه محبت تو در دلم امروزی نیست
بلکه نقلی دارم پیش تو بیان کنم حق تعالی مرا غیر ... هیچ چیز کرامت کرده بود و شبی از غم فقدان پسر مناجات
بدرگاه الهی نمودم و گریه بسیار کرده بخواب رفتم بزرگی را در خواب دیدم که مرا بشارت پسر داد و گفت خاطر
جمع دار که ایزد تعالی ترا پسر کرامت خواهد کرد من گفتم ای بزرگوار من این طالع از کجا دارم که پسر داشته
باشم آن بزرگ گویا مرا پیش من آورده ایستاده کرد و گفت اینکه اینست مرا محبت الفورت ... قامت و آن
در دل جا گرفت چون بیدار شدم خار خار محبت آن جوان مرا بی تاب ساخت امروز مرا بعینه به صورت
این جوان یافتم که در عالم واقعه دیده بودم دانستم که آن فرزند موعود توئی امیرزاده گفت بهر حال من
غلام شهریارم در این کوکبه خسروانی در رسید و پادشاه احوال ما فی الضمیر با وزیر در میان آورد وزیر
نیز امیرزاده را پسندید سواری آوردند امیرزاده را سوار کرده بجانب شهر روان شدند امیرزاده در اثنا

خطاب یافتن نجاعلیه ملکی

راه از احوال و تمام پادشاه سوال کرد گفتند شهر را لخلافه میگویند و پادشاه موخرشاه نام دارد و وزیر مصاحب خود برادر
~~ناحیه ملکت~~ در کمال وسعت و آبادی که دارالملک او را فلاطیه می خوانند و پادشاه موخرشاه صاحب بنیاد
سوار شد القصه امیرزاده سیف الدین همراه موخرشاه داخل فلاطیه گردید شهری دید که وسعت آن هیچ پای کمی از شهر
های دیگر نمی آورد و رونق دکاکین و زینت بازارها و وفا اهل حرفه نیز بمرتبه که سزاوار باشد بود با این طریق سیر کنان آمدند
تا بدولتخانه پادشاهی رسید پادشاه برای امیرزاده نشاط محل رنگینی از عمارات خاصه شاهی بود مقرر فرموده و کفایت
امور بقبضه اختیار دستور اعظم مصاحب خود بیرون در معوض کردهند و پادشاه بدولت محل سرا رفته بپیش زوجه خود که گیتیه
بانو نام داشت در تعریف و توصیف امیرزاده مبالغه تمام بجا آورده گفت من او را بفرزندی برگزیده ام گیتیه بانو
گفت اگر پادشاه او را پسندیده آنرا اینه خواسته و فرزند پادشاه ما را نیز فرزند است اگر پادشاه نقل خواب دیدن
خود را پیش زوجه اعاده کرده القصه هر روز مرحمت و شفقت شاهی درباره امیرزاده دست تضاعف و از دیاد
می پذیرفت و مرتبه او بر مزید در ترقی بود و موخرشاه از صحبت و اختلاط امیرزاده بجمیع کمالات خلق و اذ داشت
آورده آمد که موخرشاه را دختری بود در کمال رعنایی و زیبایی که صفحه عارض روشن او طعنه خوبی بر چهره ماه زده
و رونق رخساره نورانی او تخته بر فرق آفتاب شکسته لعل آبدارش خون در جگر گل کرده و زلف تابدارش سلسله در پای
سنبل افکنده با این طلعت زیبا و قامت رعنا شوری داشت که صد سال دیگر افلاطون هم اگر بپرورش ~~...~~ در تعلیم حکمت اشتغال
دارد بدقت طبع عالی او نرسد و هزار سال ارسطو اگر بتدریس مشغول گردد بمرتبه شاگردی او را حاصل نگردد با
چنین جمال و کمال طبیعی داشت مانند آتش تند و سرکش که حکم او بجز جریان صورتی در آیینه احوال خود ندیده پدر و مادر سخن
از افراط محبت اطاعت دختر را از جمله واجبات می شمردند و در مجلس او ذکر مردان بطریق زناشویی هرگز در میان نیامد
آمد و نیز نام عاشق و معشوق در حضور او بر زبان کسی جاری نمیشد و آن ماه روی مشکین موی را عقیله سیم اندام
گرم خوی نام بود روزی تعریف وصف حسن و جمال او بگوش امیرزاده سیف الدین رسید و از اوضاع و اطوار آن نگار
نیز پاره شنیده یکی از مصاحبان خود گفت معلوم نیست که این دختر بخلاف اوضاع دختران عالم چرا اختیار تنها وضع کرده
برای اینکه هرجا دختری است باختیار مادر و پدر می باشد هرگاه خواهند میدهند و نگاه نمیکنند که بگویید در مجلس ذکر مردان
واقع نشود و من شوهری نمی خواهم از طریقه ارباب تمکین دستور این شیوه دور می نماید آن شخص گفت برمن هیچ که بر
مجلس سر این کار معلوم نیست اما ان مصاحب ایلچی از آن شاهزاده یعنی امیرزاده سیف الدین شنیده بود در خفیه پیش
زن خود تقریر کرد و این سخن در میان زنان شهر بهم رسانیده تا آنکه گوشش ملکه را نیز ازین حالی نکرد آگشته ملکه از گفتن
امیرزاده آزرده شد و کینه او را در دل گرفت بدایه گفت شنیدم جوانی غریب بهم پیوسته نیز داده بی خرده خرد
میزند و وضع ما را مذموم شمرده ما را از تمکین دور دانسته نمیدانم که او را چگونه بسزا رسانم دایه گفت ای ملکه

خوبان

اگر از اوصاف آن جوان بسمع من رسیده بهم حسن اخلاق و نیکی طینت است دیگر نمیدانم که این سخن را چه گفته
ملکه غافل گشته ما خواهیم روزی موحد شاه در دیوان عام بر تخت نشسته بود که جمعی رسیده فریاد برآوردند و چون
از ایشان پرسیده گفتند ما زمین داران فلان دهات ایم دربین ایام دران اژدهای پیدا شده و بیک نفس
مردم و مواشی قریه چلی ما را در کشید و هر روز دهات را ویران کرده میشنیدیم می آید واجب دانسته بعرض رسانیدیم
پادشاه زود تر دفع این بلیه کوشد بهتر والا این آفت باین شهر هم سرایت خواهد کرد موحد شاه از استماع
این حکایت انگشت تحیر دیده از مصیب خود بر ... تدبیر دفع این بلیه پرسید وزیر گفت این را فهمیده عرض خواهم
... فوجی را بسر کردگی خرطوم ... بفرستان به دفع ان بلیه نامزد کردند و خرطوم خبر لاف بسیار زده بود که از
دست کاران جوان مردی را خواهد ساخت و این لشکر چون بدان سر حد رسید هر چند خواستند اسپان ایشان
... بوی اژدها می آید یکقدم بالاتر گذارند میسر نشد اسپان پیاده شده پیش رفتند و چون بوی این مردم بمشام
اژدها را معطر کرده بود بسیری لشکر بیا آورده بعضی در کشید و سبب مرگ بسی جگر زیاده تقریر فراخور دهان او از دیدن آن
این حالت مشاهده کردند از ترس جان تا بشهر هیچ جا نه نشستند و خرطوم بیدماغ شده بر گشت و کیفیت آن بموحد
شاه گذرانید چون تیر تدبیر ما شده و وزیر هیچ صادق نرسیده امیرزاده سیف الدین متقبل این مهم خطیر گردید با وجود این
شاه امیرزاده را از اقدام برین کار منع بلیغ نموده فایده نکرد بالاخره گفت بسر بهان بهتر است که بکار برده پا برکاب
پادشاه را درین تردد مضطر و مضطرب یابم و دانم که از من کاری تواند آمد چگونه تقاعد و تغافل جایز دارم
پادشاه تلطف در منع کردن امیرزاده بیشتر کوشید امیرزاده کمتر شنید و از پادشاه جبراً و قهراً رخصت آن
عمل مود پادشاه گفت هرگاه چنین امری برذمه خود گرفته هر چه خواسته باشی از فوج وغیره بفرما تا سرانجام
نماید گفت چندان فوج نمی خواهم لیکن هر قدر باروت و روغن نفط در سرکار پادشاه وغیره بهم رسیده بیش
رسانیده دیگر کار پادشاهی بود همه را حاضر آوردند و باقی مردم را حکم شد که هر جا این دو چیز در شهر یافته شود
بیت برت آید و خواه بعاریه بهرسد خواه بجبر اتفاق شود نباید گذاشت باروت بسیار و روغن نفط حاضر
شد امیرزاده فرمود تا این همه را بار کرده بجانب آن سرزمین که اژدها بهم رسیده روان کنند و وقت رخصت
بلند گفت یاران هر که جان خود را عزیز تر نداشته باشد با من رفاقت بیا آورد من کسی را بجبر نمی برم چنانچه
استماع نمایند بیا بید جمعی قلیلی که بهره کثیر از شجاعت داشتند با امیرزاده روان شدند پادشاه یکنوسخ متابعت
آورده و با جمعیت گریان او را رخصت فرمود و از مردم شهر هر کرا نظر بر جمال و جوانی او می افتاد تعور قتل
های ناگهانی نموده حیرت خود میرفت و تاسف میخوردند روزی که امیرزاده باین داعیه بر آمد در شهر
شب بر پا شده خبر بدختر پادشاه عقیله آفاق رسید که آن جوان گذایی با اراده قتل اژدها با پادشاه امروز عرض

گر دیده هر دختر تجسسی کرده نقشه سوم شتم در سفینه به جهت احوال خرطوم را معلوم کرده این خود نمائی را کار فرموده از دو حال بیرون نیست
یا کشته خواهد شد یا خواهد گریخت در صورت اول ما نیز سلامت خواهد یافت و در صورت دوم زندگانی که بدتر از مرگ
بسبب خجلت باشد خواهد نمود کار سفها چنین می‌باشد چرا کاری کند عاقل که بار آرد پشیمانی اما امیرزاده سیف الدین با
اشخاصی که مذکور شد زمین داران آن موضع را برداشته بآن مکان رسید و از زمین داران مذکور محل اژدها دریافت و او را
تحقیق نموده فرمود تا عظیم گودی کندند مانند نهر طولانی و جوالهای باروت را انبار کردند و چند گاو و گوسفند در برخی
بستند و این همه را بکوی آن اژدها ساختند و امیرزاده خود بر سر انبارهای باروت استاده شد اما چون بوی حیوانات
بدماغ اژدها رسید بحرکت در آمد و آوازی در کمال هول از رفتار او بگوش مردم رسید اسپان رم کردند و مردم
نیز بسیار گریختند با امیرزاده غیر از دو کس که یکی از ایشان امیر ایکوش نام داشت و دیگری را امیر اجنو می‌گفتند کسی نماند
و این دو کس نیز از پادشاه‌زاده دور بودند اما آن اژدها آن گاوان و گوسفندان را بدم درکشید از این احوال
شاهزاده صاحب جرأت قاروره آتش بر سر انبار باروت زد و خود از آن طرف جسته بیک طرف قایم شد امیر ایکوش
و امیر اجنو از مشاهده اژدها از هوش رفتند و بحسب تفاوت مراتب در جرأت هر کسی باین طریق دور و نزدیک
بود اما آتش در انبار و اژدها افتاد و تمام باروت با گاوان و گوسفندان در دهن او در آمد و تمام احشا و امعای
او را در هم سوخت و روغن نفط جابجا را بسوزانید با وجود این همه صدمه که از آتش بر بدن اژدها رسید جانش
بر بیا مانده بود و سعی در حرکت می‌نمود امیرزاده ملک شکوه گفت قدم جرأت و صلابت پیش نهاده بشمشیر آبدار دشمن شکار
سر او را مجروح گردانید و آن دو والا و تیر به تبعیت آن امیر زخمهای کاری در تنش رسانیدند بعد از آن هرکه می‌آمد
اول قورکوسی امیرزاده بجا می‌آورد بعد از آن حربه بتن اژدها آشنا می‌کرد تا اژدها جان بمالک جهنم سپرد تمام
زمین داران و قانون گویان و ساکنان آن موضع هفت بار بگرد سر امیرزاده گردیدند و این مژده جانفزا
بگوش پادشاه رسید از شادی مانند غنچه در هیجان و تنگی صد پیرهن برخویشتن بالید و مقرر کرده که شاهزاده را ولیعهد
گردانند و در حین حیات خود از امرا برای او بیعت ستانند اما امیرزاده سیف الدین چند روز در آنجا مقام نموده
آلایش اندرونی اژدها را خالی فرموده بجای او خاشاک و کاه پر کرده بر عرابه‌ها انداختند تا مردم شهر نیز تماشا کنند
و القصه پوست او هم بکار آید و چون امیرزاده متوجه ملازمت سلطانی گردید تا یکروزه راه پادشاه
بعنوان شکار باستقبال برآمد و در موضع صیدیه امیرزاده بملازمت مومن شاه سرفراز گردید پادشاه دایم الله
را در بر گرفته جبین او را بوسه داد و او را مبارکباد ولیعهدی دادند باعزاز تمام و اکرام مالا کلام همراه گرفته
متوجه شهر شدند و چون قریب شهر رسیدند قصور و عمارات شاهی سر راه که از طرف دریا معبر آن واقع
شده ملکه مقبله نیز برای دیدن جسد اژدها که وصفش شنیده بود در غرفه قرار داشت و تماشای دریا میکرد تا آنکه

فرج

فوج امیرزاده دعوا به . از دها نمودار شد ملکه از مشاهده اژدها حیرت کرد و نظاره آفرین در دل بر همت و قوت
بازوی امیرزاده سیف الدین بجا آورد ناگاه نظر عقیله گوهر بر تخت روان پدرش افتاد در پهلوی تخت بر دست
راست جوانی بنظر در آورد که در حسن او بیتاب و طاقت گردید را دیگر بود که روزی که ملکه امیرزاده سیف الدین
را بدل و جان مرکز دید نقش در عالم واقعه تماشائی دیده بود که بیابان آن شب قصری زرین در خواب دید که در
خراسانی واقع بود یک برج آن قصر از طلای احمر و یکی از سیم خام مشاهده کرده و در آن قصر زرین دلاور
آن باغی بود که پر از میوه های گوناگون و گلها رنگ برنگ بنظر می آمد و حوض در کمال لطافت کنارهای
او از بلوری جرم بود بر صفحه بهشت ساخته بودند و تختی از طلای مرصع با الماس خالص بر کنار حوض فرش بود
و نازنینی که تمام ایوان از شعشعه جمال او منور بود متمکن بر آن تخت عالی گردید و چشم آن نازنین چون بر
جمال عقیله افتاد تعظیم او را بجا آورد و او را بجنس طلبید بعزت تمام او را در پهلوی خود نشاند و گفت ای خواهر
جمال تمام داری و بعقل و فراست نیز شهرت یافته چنانکه من احوال ترا مفصل شنیده ام از تو سوالی میکنم اگر از عهده
جواب چنانچه باید برآمدی اعقل الناسی و الا نام ترا در دفترها از صفا خواهند گذاشت عقیله با آنکه از آن گفتار
و از آن زبان حیرتی تمام داشت بر لکنت آن نازنین بسخن در آمد و گفت ملکه آفاق چه سوال دارند آن نازنین
گفت بیان این داستان چیست که هفت کس بودند یا نه کس بودند چهار زن را در حباله نکاح در آورده بودند از
ایشان سه فرزند متولد شدند از آن سه فرزند یکی سخت دل و سست طبع برآمد و دیگری بر شب بود اما کششی
واقع شد و فرزند سیوم خاصیت پدر در آن خود را هم داشت و یک چیز زیاد دلی هم داشت و آن روانی بود فرزند
اول لا ولد ماند و فرزند دویم انواع فرزندان آورد و فرزند سیوم چندین هزار قسم فرزندان بهم رسانید تا از آن
چندین هزار قسم یکی بهترین اقسام بود چنانکه از پدر و برادران و اعمام بحکم بفضیلت او پیشرسید و اولاد این دو
برادر برای خدمت سیومی مقرر شدند برای او مجلسی آراستند از برای نشستن او مجلس بر خاست یکطرف دریای طهارت
دید و یکطرف خندقی عمیق پر از نجاست شناختند که کس از پدر و مادر و برادران این را دوست ندارند بلکه انها
بهر دو دور انداختند و آن اعضا که بجانب طهارت میل کردند هر کدام از انها بسلطنتی سرفراز گشت آن نازنین
در عالم واقعه پیش عقیله کرم خواب داستان را چون تمام کرد طالب تفسیر گردید ملکه عقیله در جواب او عاجز ماند و بجای
تفکر در پیش آن چیستان بود ناگاه جوانی در کمال جمال و خوبی از گوشه پیدا شد و عقیله را جواب تعلیم کرد و بعد از آن
یکطرف آن نازنین و یکطرف عقیله و در میان آن جوان بر آن تخت قرار گرفتند و این هر سه تن کرامت ازیکدیگر

یافت بعضی از اعضای او میل طهارت کردند و بعضی جانب نجاست رفتند آنها که از اعضا جانب نجاست

صح محبت مستغنا از عالم واقعه شد
بدار هلاک تیقظ و آگاهی در آمد
خار خار این جوان ما طلعت و این

و دو زن باشند عاشق یکدیگر بودند که با یک جان در دو قالب حلول کرده عقیله تماشاهای عجیب و غریب از آن مجلس مشاهده کرد
بعد از آنکه واقف اسرار آن حیرت و دل ملکه حل کرده بود و این راز هنوز با کس در میان نیاورده و سوال آن نازنین در حیرت
بی‌طاقتی مانده بود اما جواب آن جوان از خبر پرسش مکرر دیده درین وقت که نظر او بر جمال آن خجسته امیرزاده
سیف الدین افتاد بعینه آن جوان را دید که در واقعه دیده بود تفاوتی که بر ملکه ظاهر شد این بود که چهره آن جوان
نسبت بصورت این جوان براق‌تر بود با خود گفت رنگ گاهی تغییر و تبدیل می‌یابد اما این عقیله حیرتی تمام داشت
و از آن خواب که دلفریب دیده‌ام بهمین سبب دلداده این جوان که دیده‌ام بعد از اندیشه بسیار آخر رای او بر آن قرار
یافت که سوال مذکور را بقید تحریر آورده پیش امیرزاده سیف الدین بتوسط کسی ارسال دارد و اگر جوابها را گفت
این جوان همان است و از وی تحقیق آن مکان نیز آسان است و اگر او در جواب مثل من عاجز ماند یکبارگی خود را
بقوت این تعلق اختیار او داد صبر باید کرد تا از پرده غیب چه بمنصه ظهور آید اما موفر شاه قرین هزار انبساط و
شادمانی آن گل سرسبد شجاعت و پهلوانی را باعزاز و اکرام تمام در دیوان عام آورده در پهلوی خود بر تخت
نشانیده و اراده کرد که عقیله سیم اندام اگر راضی شود او را بزنی این جوان دهد عیب خود بر در درین مقدمه
از پادشاه بلندتر بود پادشاه چون داخل محل گردید این راز با زوجه خود سنجیده بانو در میان آورد سنجید صح
گفت بهر طریق که باشد دختر را باین امر راضی کن که دامادی به از این بدست ما نخواهد آمد سنجیده بانو
گفت از زبان گل اندام که مصاحب ترین مردم است بر ملکه چنین استماع کرده‌ام که عقیله سیم اندام سوالی دارد
و میگوید هر که از عهده سوال من بیرون آید من او را انیس و جلیس خود گردانم پادشاه پرسید که آن سوال چیست سنجیده
گفت من تحقیق کرده عرض خواهم کرد بعد از آن گل اندام استفسار نمود و او از ملکه پرسید که عقیله آن سوال را منشوری
بی‌طرف داشت و طبع موزونی هم خدای تعالی بآن داده بود آن سوال مذکور را بقید نظم در آورده بر صفحه
شهرت کشید و گفت تا در کشور رسانید و او به پادشاه داد و او را از فتنه بیرون آمد مطلب خود بر درود انایان
دیگر که در مجلس شاه حاضر بودند آن نظم را خوانده فکر بسیار در بیان احوال آن سوال بجا آوردند بجای نرسید
بعضی بزور طبع خود جوابی گفتند و لیکن از استماع ملکه رسانیدند پسند نیفتاد امیر سیف الدین نیز فکری کرد اما جوابی که
تشفی خاطر گشته نرسید و چون بر او معلوم شد که این سوال از عقیله دختر سلطان است و خاطرش بکشف این راز بسیار
نگران است باکمال عقل و نکته‌سنجی که داشت دانست که کار این گره منوط و مربوط است درین باب با ضمیر منیر خویش اکثر اوقات
مطارحه میکرد در خلال این احوال روزی موفر شاه بتقصیر دختر خویش نزول اجلال داشت و در آن وقت فرو رفتن
داعیه آن شد که امیرزاده سیف الدین را طلبیده گفته از و احوال پرسید در علاقه که باتین ملکه [?] دیوانی
بود پادشاه بر آمد امیرزاده را طلب فرمود و سیف الدین حاضر شده با پادشاه بصحبت مشغول شد و این پادشاه

گاهی

گاهی بتجرع اقداح راح و لکن گاهی نیز استغفار می‌نمود و امروز شراب بسیاری خورده سر بزانوی امیرزاده سیف‌الدین
گذاشته غافل گردید چون عقیله سیم‌اندام گرمی جوی داد و مذاکرات پادشاه در میان عمارت در حالت مستی سر بزانوی
این شاهزاده گذاشته باستراحت مشغول است دلش خواست که یکمرتبه نظر بجمال آن امیرزاده کرده دل مشتاق
خود را تسلی بخشد با این اندیشه با چند کنیز محرم راز متوجه آن عمارت گردید شمعی شمعدان مرصع پیش پشت گل‌اندام
بود یکبارگی چشم نگاه خود را بر سراپای امیرزاده سیف‌الدین عشق دل از دست داد و از هوش بیگانه افتاد و عقیله بخت نیز نزدیک بود

و فهمی خبردار شد که عقیله سیم‌اندام نزدیک بیدار شدن بود بمجرد دیدن امیرزاده سیف‌الدین

که از ترس اینکه مبادا بیدار شود برگشت اما بدست گل‌اندام به امیرزاده پیغام فرستاد که اگر هوای
ما در سر داری سوال مارا تفسیر باید کرد امیرزاده تا صورت دیوار از هوش رفته بهمه دور افتاده بود
و نمیدانست که چکند چون عقیله رفت آتش هجران دل و جگر امیرزاده را سوختن آغاز نهاد و بعد از ساعتی پادشاه

هجر آتش

بیدار شده داخل محل گردید و امیرزاده را رخصت انصراف ارزانی داشت اما آن شب چون بگذشت روز
دیگر سودای محبت عقیله سیم‌اندام امیرزاده مذکور را باین پایه آورد که هیچ امکان طاقت صبری در توضیح این رمز

توضیح

سعی نماید باین داعیه هر حیله که دانست و توانست بجا آورد فایده نکرد و از عشق بیتاب و طاقت گردید قریب
بهلاکت رسید روزی به تقریبی در مجلس او مذکور شد که در جبل غریب که در زبان عجم او را کوه سیاه میگویند زاهدی
سکونت دارد که خوارق عادت از وی بسیار دیده شده هر که زحمت راه بر خود گوارا ساخته خود را بخدمت او
رساند هر مطلبی که داشته باشد بآن فایز گردد امیرزاده روز دیگر سوار اسپی شده با یک جلودار متوجه جبل غریب
گردید و چون نیم‌روز بمقام زاهد رسید بسبب ناهمواری راه از اسپ پیاده شده بمشقت زیاد خود را بالای کوه
سیاه کشید آن روز ملاقات زاهد میسر نیامد با آن جلودار در آن کوه ماند روز دیگر بملازمت او فایز گردید
بزبان هر از خشوع و خضوع آنچه در دل داشت بر طبق اظهار گذاشته نظر زاهد در آورد و آن مرد رسیده که از کمال
صفای ضمیر بورق نام داشت چون بر احوال سیف‌الدین اطلاع یافت ترحم بر وی کرده اسمی با و تعلیم نمود و گفت
این اسم را تا هفت روز همیشه میخوان بعد از آن شخصی بیاری تو خواهد آمد با وی رفاقت کن و هرچه او
بگوید بعمل آر که بوسیله او بمنزل مقصود خواهی رسید امیرزاده را یارای آن نبود که چیزی دیگر از زاهد به پرسد هرچه
او گفت قبول کرد هرچند با خود میگفت که من از این مرد جواب سوال می‌پرسیدم و او بمن دعوت اسمی نشان داد لیکن

جواب سوال

بجز او را اسوخته شروع بخواندن اسم نمود چون مرشد کامل داشت بهفت روز بمقصود رسید که بعد از هفت روز
جوانی خوش صورت صاحب خلق معتدل القامت پیدا شده امیرزاده را سلام داد و گفت برخیز همراه من بیا
تا ترا بمطلب رسانم امیرزاده باجازت زاهد بورق همراه آن جوان شد و آن جوان بلده تخت امیرزاده را شیر نگاه

نخست

در آورد و بخانه او فرود آمد و گفت بپادشاه بگو که شش ماه مهلت میخواهم تا جواب سوال ملکه عقیله سیم‌اندام

که چیزی حاصل کرده بزودی مراجعت نمایم و چون این را شاه گفت با دست داد و او را مرخص کرده بود و دانست البته سرّ این دانا

یا حکیمی یافته باشد می خواهد آنجا برود و برای خزانه و حشم و غیره جدا کرده بود است روزی برای رخصت او مقرر کرد و آن شخص

که امیرزاده عرض او پذیرا شد روز دیگر سیف الدین را در عالم خواب نیافتند که آن رفیق او را با خود برده بود و برای توضیح

این مقال آنکه امیرزاده سیف الدین بخواب رفته بود و چون بیدار شد خود را در صحرای عظیم یافت و آن شخص برابر او

ایستاده دید پرسید که حالا اراده چیست گفت حالا ترا بمنزلی می برم که مقصود تو از آنجا بحصول انجامد امیرزاده

گفت گستاخی بخواهم که اول نام شما و احوال شما اطلاع بهم رسانم دویم آنکه سخن مطلبی که دارم آنست که آن دختر

سوالی دارد تفسیر جواب او را می خواهم درین معموره منزلی هم درکار است آن جوان پاکیزه رو گفت ای سیف الدین

هرچه من بگویم قبول باید کرد و ساکت باید شد و مخالفت بجا باید آورد و آخر کار هرچه حاجت تو باشد بر خواهد شد امیرزاده

خاموش ماند و همراه او روان شد صحرائی چند بنظر سیف الدین درآمد که سالها برین هرگز ندیده بود و گویا بهار

عالم هشت بهشتی بود اشت بجائی رسیدند و چند کبوتر سه باز زاغی مرکب ... دله برآراسته دیدم غلبه زاغ را روسیه

قریب بدان رسید که زاغ کبوتر را هلاک کرد و آن شخص با امیرزاده گفت طالعت مددی خوب نمود و تعجب

رسید یک تیری بر بازوی زاغ انداخت کرده او را از ملک حیات بیگانه سازد که مقدمه فتح الباب است امیرزاده کمان

را از بازو برآورده چنان تیری بر بازوی زاغ زد که تیر از و گذشت شوری برخاست و عالم تیره شد چنانکه

جمال امیرزاده را نیافت و آن شخص بازوی امیرزاده گرفته بود و چون طوفان برطرف شد و روشنی در عالم

مراجعت نمود امیرزاده برفاقت او بار دیگر روان شد بدرختی عظیم الشان رفیع البنیان رسید که جابجای آن

و از هر ریشه آبی جاری بود و نسیم جوان بر آن درخت می وزید آواز حزینی از و استماع می افتاد و از آب

ریشه های او نهرها جاری شده بود و آن جوان با امیرزاده گفت آن تیر که بر زاغ زده بودی با چه کردی گفت

حاضر است گفت تیر را در دست گرفته پیش درخت برو تا آواز نالیدن بگو یا ساکن دانا مقرّب ... که ایشان باشد

مجال رفعت خود مراجعت فرمائید و این تیر که او در شکست بعد از آن تیر را در ریشه های او بگذارده با امیرزاده

هرچه او گفت بجا آورد و گفت ای جوان بواسطه خدا از نام خود مرا اطلاع بخش که در مخاطبات بکار آید و دیگر

ازین دو عمل که بعز مرده تو بجا آوردم چه حاصل شد آن شخص گفت نام من انیس ... است و از کیفیت این دو

عمل نیز مطلع خواهی شد پای استقامت برجا دار ... مالم تستطع علیه صبرا بار دیگر روان شد بعد از طی

مسافت معقولی سواد شهری بنظر درآمد در کمال آراستگی و آبادی و معموری آن شهر امیرزاده را بشهر نبرد بلکه

اول بگوشه رفته نشست و آتشی روشن کرده چیزی از بغل برآورد که مانند یاقوت رمانی بود در خشک انداخته در آتش بنشست

انداخت بوی عنبر از دود آن بمشام امیرزاده می رسید تا دیری آتش روشن بود و بعد از آن او را ...

برآورد

برآورده رنگ مانند زبرجد کبود گشته بود و بشیروان آنرا بدست خود مسح نموده زلفهای غبار کرده گشته امیرزاده
گشته امیرزاده حیران این حرکت بود اما بعد از آنکه آن سرمه بچشم سیف الدین رسید عالم دیگر از این عالم جدا مشاهده
کرد صورتهای عجیب و قامتهای عجیبه الوان غریب دید که هر دیک ما بان رسید که از حوال آن مشاهدات
متغیر شد و بشیروان او را التماس میداد و داطفیان میکشید داخل شهر شدند راسته بازارها دوکاکین و غیره را بزینت
تمام مزین یافت اما صورت مردم آن شهر را مخالف بصورت آدم دید بدرگاه عالی رسیده بگوشه استاده دشنه
بعد از ساعتی صاحب خانه از اندرون خانه برآمده متوجه بیرون شد بشیروان گفت برو و با این مرد سلام کن
شاید که بکار رو بیاید امیرزاده چون بغیر از قبول حکم او چاره نداشت پیش رفت او را دید که تمام تن او مانند
طاوس دانهای رنگین دارد و صورت او بر تنه سفید و براق است که نغز برو بالشکال تمام قایم میشود امیرزاده
بر وسلام بدستور اهل اسلام کرد چون نظر او بر جمال امیرزاده افتاد از مرکب پیاده گشته سیف الدین را
در بغل گرفت و از رنج راه او را پرسش گرم نمود و گفت نگهبان خود که این جوان را در بغل ان قفرمن فرزند زیر
و هر چه آن را بکار آید پیش او حاضر گردانید نامی از دیار هزار دم امیرزاده سیف الدین را با بشیروان برقلعه
اقصری که در زینت و تکلف هیچ یک از قصور سلاطین صاحب مروت مانند نمیرسید آورده بازانها تمام برسند شایسته
و آنچه ایشان را در کار بود حاضر ساختند سیف الدین با بشیروان استفسار احوال کرد بشیروان گفت ای سیف الدین
بدانکه این شهر را سیالمه میگویند و نعلی مانجته دارد و پادشاه اینجا جنی است و این جوان که در خانه او نشسته پادشاه

سیطل صح

زاده است سلطون و جبهه نام دارد و آن روز کبوتری که با زاغ در جنگ دیدی همین جوان بود و زاغ جنی دیگر بود
سکولس ساحره اش میگفتند و قصه نزاع ایشان چنین بود که سکولس بر این شاهزاده عشق می ورزید و در اصل
دشمن خاندان ایشان بود و او را بعلاوه سحر غافل از اوستاد دیو را آورده در کوشه مخفی میداشت روزی سکولو
ملعونه از این شاهزاده طلب وصال کرد و مشغول بهرجای پدر گردید آن ملعونه بصورت زاغ بود و این شاهزاده بشکل
کبوتر ساحره خواست به جبر و قهر [illegible] کام خود را از وصال حاصل گرداند که طالع تو مدد کرد و آن جثه ساحره را کشته و
شاهزاده را از چنگ او رهانیدی اما آن درخت که تیر خود در ریشه آن بیفکندی قصه او چنین است که ساحره
دانا نام جنی بود که پادشاه او را معلم و اتالیق پسر کرده بود و چون آن ساحره شاهزاده را از مکتب برده بود
لاجرم پادشاه بغضب سلطانی معلم را در این درخت که مجلس اجنه موجود است قید کرده بود و آن آب که از ریشه های
درخت جاری میشد گریه ساحران دانا جوشش میزد و آن آواز حزین ناله و زاری آن عزیز بود ترا گفتم که او را از بخت
پادشاهزاده بعیب شاد گرداو هلاک آن مکاره او را جز دار کن چنانکه پادشاه بعد از رسیدن به حقیقه او اوستاد

بایشان داد و داود نیز در وقتی که بار تو خواهد آمد اکنون چو آنکه این شاهزاده از تو خواهد پرسید که چه مطلب داری تو
خواهی گفت من مطلب خود را در حضور پادشاه بعد از آنکه قرار بنا گذاشته قسم خواهد کرد خواهم گفت و الا هیچ چیز هر چند سعی نماید بر
بزرگ بگوید که احتیاج بسیار است پادشاه هر چه از خزانه و غیره خواسته باشی ترا ارزانی دارم تو به سخن خود قایم خواهی بود
شاهزاده ترا همیشه پادشاه اقرار خواهد کرد و احوال ترا پرسیده که در باره او بجا آوردی در حضرت سلطان تقریر
خواهد کرد پادشاه از روی مهربانی رو بتو آورده به اظهار مطلب و مژده انجاح آن پیش رو خواهد فرمود تو بعد از آنکه
از زبان پادشاه در باره حصول مقصود خود سوگند بشنوی بگو که مطلب من آنست که هفت روز حکومت حدیقه العجایب تمام
من مقرر شود هر چند پادشاه بتو بگوید که غیر از این هر حاجت بزرگ که داشته باشی روا کنم تو بگو که من غیر از حکومت
حدیقه العجایب مطلبی ندارم امیدوار از خدای کریم که تو بمقصود خواهی رسید و رنج تو ضایع نشود امیرزاده با خود میگوید که من
چه مطلب دارم و این شنیدن که از وصل ملکه هرگز واقف نیستم برای من مطلب دیگر هم پیدا شد باید دید چه میشود القصه
شاهزاده و سرطوس وجیه از در باره مراجعت نمود همین سیف الدین آمد انواع فواکه و اقسام اطعمه برای او حاضر
آورده بودند چون تمام خوردند سرطوس وجیه دست سیف الدین را گرفته بگلگشت باغ برخاست امیرزاده
مکانی چند در آن باغ بنظر در آورد که مثل آن هرگز ندیده و نشنیده بود بعد از سیر بایوان شاه نشین آمدند و
قرار گرفتند نشیمن خود را اعلام سیف الدین ~~را گرفته بگلگشت باغ برخاست امیرزاده~~ میگفت اما سرطوس
سیف الدین از روی مهربانی گفت ای جوان بر آنکه تو حق بزرگ بر گردن من داری و من در حقیقت
زنده کرده تو ام هر حاجت و مطلب که از آن بزرگتر مطلبی نباشد از من درخواه تا به سعی تمام مقصود ترا بر آورم
امیرزاده گفت ای شاهزاده عالی همت در این که شکی نیست که من مرادی دارم اما اظهار آن چیز در خدمت
پدرت سلیمان حشمت میکنم شاهزاده و سرطوس گفت الله اکبر آن چه مطلب خواهد بود که از ما نیاید و برای این کار طلب
پادشاه ترا میباید سیف الدین گفت هر چه باشد در حضور شاه خواهم گفت هر چند شاهزاده و دستگیر که پیش او بگوید
قبول نکرد سرطوس وجیه حبشی ناچار شده روز دیگر امیرزاده را بحضور پادشاه رسانید و گفت جهان پناها این
شخص که من بطفیل او زنده ام دو باره یافتم همین جوان است پادشاه امیرزاده را منظور نظر عاطفت و عنایت
گردانیده با فرزند خود در یک مقام نشانید و گفت ای جوان تو موجب حق در خاندان ما ثابت کردی بگو که در
پاداش آن ما با تو چه گونه سلوک کنیم امیرزاده سیف الدین گفت ای شهریار به الطاف عالی پیوسته بر مفارق
خلایق ممدود باد هیچ لطفی بالاتر از این نمی باشد که پادشاه با این خلق خوش خود ما را نوازش نمودند پادشاه
گفت بهر حال از من مقصودی طلب نما تا با انجاح آن سرور و خوشنودی خاطر ما گردد امیرزاده گفت من هیچ حاجتی

بغیر

بغیر رضای پادشاه ندارم پادشاه بشاهجت زیاد گفت که در حاجت خواستن از جناب ما شرم را کار مفرما امیرزاده گفت می ترسم که من حاجت خود بعرض عالی رسانم و پادشاه در رواکردن آن تغافل فرماید الغا در حرمت جنس و غیر جنس نمانند ملک سیطل جنی بر رسالت حضرت سلیمان علیه السلام قسم یاد کرد که در انجه دست رس او باشد کوتاهی نکند امیرزاده چون عهد و پیمان از ملک اجی گرفت به تعلیم اشیره ون گفت که حاجتی که دارم اینست که منشور ایالت حدیقه العجایب را از دفتر حضرت نام من نویسند پادشاه از استماع این حدیث ساعتی در سر به جیب تفکر فرو رفته سر برداشت تا مدتی بسر در کنار گذاشته بمراقبه رفت بعد از آن بارکان دولت خود توجه نموده گفت این جوان طرفه حاجتی از من خواسته با میرزاده سیف الدین گفت ای جوان نیک منظر از من چیزی درخواست کردی که باختیار من نیست غیر از این هر حاجت میتوان خواستن امیرزاده با شاه اشیره ون گفت خبر جهان پناه اگر مرضی عالی بر این حاجب آمده که از جناب عالی مخلص خاید شود و پس مراد من همینست باید داد و فردا شورتی کرده اشارا خواهم گفت امیرزاده با شاه اشیره ون قبول کرد و پادشاه را دعا گفته از مجلس برخاسته بخانه آورد و ابواب ضیافت گشاده اطعمه خوب و اشربه مرغوب بر روی ایشان برکشاد و در اثنای صحبت از امیرزاده پرسید که ترا که نشان داد که دست بدامن حاجت مذکور زده ببرتشنه امیرزاده گفت هیچکس مرا تعلیم نکرده بلکه من خود از مدتی مشتاق انجا بوده ام و چون بسیار گردیدم و امیرزاده تنها شده بود اشیره ون گفت ای امیرزاده بهتر آنکه هرچه داری با من بگو و ازآنکه مطلب از کجا بدان رسیده که تو به مقصود خود برسی و حکومت حدیقه العجایب بنام تو مقرر شود سیف الدین گفت ای برادر اول بگو که حدیقه العجایب چه مکان است و حکومت او مرا بچه کار میآید مطلبی که من دارم بر تو آشکار است که بیان آن داستان مذکور است که گفتم که از کجا از من پرسیده و حاصل از حصول این مطلب وصال این ملکه خوبانست که در فراق او مانند هلال مینکاهم و در طلب او این همه تعب کشیده دولت وصلش از خدا میخواهم اشیره ون گفت من از مطلب تو ممیز گشتم که هر بار تکرار مینمایی لیکن چون بجز زینه به بنت بام نتوان رفت زینه برای تو سرانجام میکنم و همگنت گلشنت سیراب مساعدت و دوام گردد هیچ چه خوش بود که برآید بیک کرشمه دو کار از درگاه ذوالقوة المتین امید قوی دارم که برای تو دختر این پادشاه که خوش صورت ترین دختران پری نژاد است بستانم که یکطرف مقبول باشد و یکطرف این دختر در میانه باعث تمام نوشته باشد امیرزاده متبسم شده خاموش ماند بعد از آن اشیره ون گفت مگر حدیقه العجایب نام باغ دختر این پادشاه است و مادر آن نازنین بیکوسیر همراه حور پیکرست و در اطلاع احسنه تحت این زمین منسوب حکومت باغ دختر طلب کردن کنایه از خواستگاری کردن دختر است و اصل آن سوال است چنانچه فردا سر این کار بر تو ظاهر خواهد شد و چون پادشاه این شرط در میان نهاد من تا دیل آن کلام مر تو را نیز تعلیم خواهم داد اما چون تمام شب در صحبت شاهزاده بسر کردند و صبح بعثت بستر زرد روز دیگر هنگام طلوع آفتاب اقبال امیرزاده بدیوان خاص سیطل شاه جنی حاضر آمد ملک را چون نظر بر جمال سیف الدین

گر گمو ر حص دراز شتم و الاالب په حاجت
مستعدام با من عیر از این هیچ
حاجتی ندارم سیطل جنی فرمود
که امروز مرا مهلت

بر بستند

سوال نیز از این دختر که مقصد از آن
فرار گرفته از تو پرسیده و انتقام قرار
حد دیگر نیز مشغول بجواب آن

افتاده و او را حرمت نموده بمکان نالایق نشست بعد از آن حکیم با معارف عرفان دانا درخورد و چون او حاضر شد ملکه درخورد

اخوته کردی سلیمان معروف دانست که سعی بسیار کرده ام تا اندک ملکه را دل نرم کرده بوده ام من گفتم این جوان

برادر مرا از چنگ اجل رها نموده و با دشاه در انجاح هر مطلب که او اظهار کند قسم خورده می باید او را قبول کرد

گفت ادمی خاکی را با جنی آتشی چه نسبت من گفتم اگر آدم ابی من بود نسبت صورت پذیر نمیشد لیکن الحمد

خاک با آتش منافاتی ندارد و دلیلش النسب بلقیس رضی الله عنها که اصلش آتشی بود و با سلیمان علیه السلام واقع شد

شد سیمون دانا گفت ای شهریار من غریب نه تعریف شکل و شمایل طلب کرد من همه را باز گفتم ساعتی ساکت ماند

آخر گفت همه حال من در کتب سماوی عبارتی را خوانده ام و شرح آن عبارت را بشعور خود بر آورده ام اگر مطابق من

او نیز بگوید البته قبول خواهم کرد و الا صورت نه بندد و مشکل است گفت ای جوان عزیز القدر آنچه این پیر دانا گفت شنیدی

زیاده ده برابر مرا درین باب اعتباری نیست اگر از نفرین ... آن ماه میسر برادری باغ حدیقة العجایب با صاحب

باغ مرا مسلم و ان خلاصی نمود و سیف الدین با شاره بشیرون جهان بین قبول کرد که هرچه ملکه مرا بپرسد جواب

گویم و الا ره منش او نپوشیم خبر بجا ... رسید با اسکی حدیقة العجایب فرمان داد و پادشاه سیفی ... سرطان و جمیع ارکان

دولت خود متوجه باغ گردیدند و امیرزاده را بر داشته بردند ملکه قرای جوربکر آورده بر صندلی مرصع قرار گرفت و

پادشاه بر تخت نشست برای امیرزاده صندلی مرصع روبروی صندلی همراه جوربکر فرش کردند و روزی که این

مجلس ... افزا انعقاد یافت شب آن بیشرون دانا صح الکلام ... امیرزاده چنانکه باید تعلیم کرده جانب عقب

بسر حد بیان ... القصه چون ملکه جنیه بر کرسی ... نشست امیرزاده در مقابل او جا گرفت شیره و طعام

آوردند چون خورده شد ملکه پرسید ای جوان بگو بیان این عبارت چیست که هفت کس چهار زن را ... در عقد در

آوردند امیرزاده گفت مراد از هفت کس هفت آسمان اند که اهل حکمت ایشان را آبای علوی میگویند و مراد از

چهار زن عناصر اربعه اند که ایشان را امهات سفلی میخوانند ملکه بنظر محبت در روی امیرزاده دیده گفت

صد ... آفرین باد درست گفتی پرسید که از ایشان سه فرزند متولد شد یکی سست دل سست طبع دیگری سخت

اما ... سوم به خاصیت برادران خود ... هم داشت امیرزاده گفت عبارت از موالید ثلثه است که یکی جماد

دوم نباتات سیوم حیوانات سنگ سخت ... و سست طبع از برای اینکه از جای خود برنمی خیزد دوم درختان که

سبز اند و با منفعت و نمو کشش دارند و سیوم حیوانات اند که با اوصاف مذکوره بحرکت ارادی ممتاز اند ملکه گفت

رحمت خدا بر تو راست گفتی باز گفت بگو فرزند اول لا ولد ... دوم فرزند انواع فرزند آورد و سیوم نیز

چندین هزار قسم فرزند آورد و اولاد آن دو برادر برای خدمت اولاد این معین شده امیرزاده گفت

یعنی که از سنگ چیزی نزاید و از نباتات اقسام درخت در آید و از حیوانات نیز انواع حیوان ظاهر شده و سنگ و درخت

توضیح ... [illegible]

و یک چیز زیاده هم داشت وان روانه بود

برای

برای مکان و خوردن حیوانات باشد ملک هستند باز پرسید ازین اقسام یکی بهترین بود که بهمگی تفضیلت او ترسید ملکزاده
گفت آن ذات فایض البرکات آنجناب است که بهمگی علیم است و الست ملک ازین گفته باز پرسید که برای او مجلس
آراستند از مجلس چرا بسیر خواست بیکطرف و بر پای طهارت دیگر سو خندق نجاست بعضی از اعضای او میل طهارت
کردند و بعضی بجانب نجاست رفتند امیرزاده گفت عبارت از مجلس مجلس امکان است و مراد از سیر سیر ملک وجود
از صحرای عدم است دریای طهارت مراد از [illegible] خداشناسی است خندق نجاست مراد از کفر و خودبینی است
مراد از اعضای اشخاص بنی آدم است سعدی علیه الرحمة فرماید :: بنی آدم اعضای یکدیگرند :: که در آفرینش ز یک گوهرند
چنانکه بعضی فرقه علیه و دینداری و خداشناسی برگزیدند و بعضی از راه انکار و جحود در بادیه ضلالت افتادند ملک
گفت احسنت نیکو گفتی باز پرسید آنها که بجانب خندق نجاست رفتند از بدر و هرگز کسی اینها را دوستدار نماند و هرکه بجانب
طهارت شتافت سلطنت یافت امیرزاده گفت دوستدار از کافران هرگز نبود بدلیل نص قرآن حکیم است که والله
لا یحب الکافرین [illegible] ایشان را گواه است و نیز آسمان که از آبای علوی نسبت هرگز به بدحالی ایشان شامل نگردید
چنانکه فما بکت علیهم السماء شاهد این قول است و آنکه بجانب طهارت گرایید بسلطنت رسید یعنی که بعضی سلطنت نبوت
یافتند و بعضی ولایت و بعضی حکمت و بعضی ایمان کامل هرکدام بتفاوت مراتب پادشاه است ملک حیرت زده گردید
او را هرگز ندیده درباب مقوای این جوان بسر رضا جنبانید تمام ارکان دولت و اعیان سلطنت مبارکباد و بحضور پدر
گفتند ملک سیسیل چنین انگشتری دامادی بدست امیرزاده سیف الدین کرد و اسباب عروسی استقبال نمودند امیرزاده بمقتضای
رای آن رفیق رهنمون یعنی بشیرون مهجوری از سرکار پادشاه داشته فرمود تا نقشه حدیقة العجایب زیب صفحه
بهشت روی زمین بود با نقشه تخت دختر پادشاه اجنه بلکه صورت افزای باو نقیم تصویر برکشید و فرمود تا صورت امیرزاده
سیف الدین را جهان گشته از یکطرف پیدا شده بلکه قرار حور پیکر بجواب سوال مشغول گردید مصور بفرموده بشیرون و سیف الدین
آن صورت زینت آگین را خاطرخواه مصور برسانید و صنعتی چند در آن صفحه پادشاهی خود بکار برد که مانی و بهزاد در آن
کار خواستی گردانید بعد از آن امیرزاده بشیرون را رفیق مهربان بعرض جناب سلطان رسانید که بشش ماه از جناب عالی
رخصت میخواهم چه در این حین مطلبی دارم بعد از انقضای مدت مذکور حاضر میشوم سیسیل شاه گفت سبب چیست که از ماجرای
اخبار رنگین و حالا ما را محبت زیاده بهم رسیده ترک ما مینمائی امیرزاده گفت ای شهریار هیچکس ترک
محبت با این رنگینی باختیار خود نکنند مگر ضرورتی داعی شود که در اجرای آن چاره نباشد ملکه فرا حور پیکر چون بر
آنگاه شد با امیرزاده گفت ای جوان آدمیزاد من شنیده ام که آنها بیوفا می باشند میترسم که بر قول خود
وفا نکنی و مرا در آتش فراق خود بسوزی من ترا رخصت ندهم تا از سرکار خود مرا آگاه نسازی و چون این امر
بجد گرفت بشیرون با امیرزاده گفت :: راستی آور که شوی رستگار :: راستی از تو ظفر از کردگار :: آخر معلوم مختصر

شوهر دختر موفرشاه پوشیده نخواهد ماند هرچه هست در خدمت پادشاه وفقرا بیان کن که از راست گفتاری این فقرا
خوشش می‌آید امیرزاده از ابتدای احوال خود بکوهستان افغان و همراه موفرشاه بجهت صید رفتن و از دیگ کشتن
وسوالات دختری که بنظم در آورده بود همه‌اش امیرزاده درست در یاد بود که دو بیت از آن منظوم است هفت کس
با چار زن بسته یک قفس • وان یکی آمد بطلبها صباح • آمد از آن شش کس ابتر و جوی • صورت هر یک جدا در
وضع بود وتتمه این منظوم که ۴ بیت است را با شرح در آورده‌ایم هرکه خواهد از تاریخ آل تیمور مطلع گردد والقصه چون امیرزاده
تمام قصه خود را بحضور پادشاه وفقرا بیان نمود فقرا انگشت اظهار خوشحالی کرد اما با آن هم نگفته پدر خود امیرزاده را از حقیقت نخست
داد و دانست که حق بجانب امیرزاده است یکی آنکه آن فقرا چه صفت نوع خود کرده‌اند دوم آنکه امیرزاده
بر آن دختر و دختر هم امیرزاده عاشق معشوق فقدان مراتب را فهمیده چیزی بخاطر نیاورد مگر بگوشش تمام امیرزاده
را مرخص گردانید و سلطان شاه چند جنی را متعاقب امیرزاده فرستاد تا هرچه او بگوید بجا آرند ملخص کلام آنکه با بزرگ زمانی
راه مذکور را طی کرده در سرحد فی‌عبه رسیده شد بشیر روان که خود را اعلام امیرزاده مقرر کرده بود موفرشاه را از قدوم
امیرزاده مژده داد موفرشاه اظهار تفرج وشادمانی کرده با تمام ارکان دولت باستقبال آن امیرزاده
بلنداقبال برآمد وچون نظر امیرزاده بر او افتاد از مرکب پیاده شده در رکاب پادشاه را بوسید موفرشاه او را
دربغل گرفت و پیشانی او را بوسه داد از رنج راه پرسید و گفت ای جوان درین مدت که ما را در آتش اشتیاق
خود سوخته کجا بودی و چه کردی مطلبی که داشتی بحصول پیوست امیرزاده گفت ان ربی لسمیع الدعاء هرچه هست چه
ستوه‌ها بر رای ملک خواهد انداخت امیرزاده بعد از ملازمت موفرشاه در بارگاه او بر مسند مقرر نشست و چون
شاه برخاست و امیرزاده بمحل دولت خود داخل شد دایه عقیله سیم اندام بخدمت امیرزاده آمده پیغام
ملکه رسانید که ای جوان بگو آخر چه کردی وآنچه ما از تو سوال کرده بودیم جواب آن را آوردی یا چنین راه پیمودی
امیرزاده با بشارت بشیر روان بدایه گفت از طرف من بخدمت ملکه سلام بسیار با عرض اشتیاق بگو و بگو که ای
ملکه هرچند تلاش کردم کسی هم نرسید که معمای شما را حل کند ناچار شده بدست او بزاین تحفه نادره که با تحت
خوب تصویری در زیر فلک اثیر هم نرسد بخدمت عالی میآورد چشم و چشم کشیدن از جانب ملکه داریم وآن
صفحه تصویر حدیقة العجایب را بدست دایه داد دایه خوشوقت متعجب در خدمت ملکه آمده آنچه شنید باز گفت ملکه
حیران اطوار خود شد که چه کند نمی‌تواند ترک سیف الدین گفت که عاشق اوست نمی‌تواند که بطلب اجرای حکم خود داوای
شرط خود بعقد او درآید که مایم و ناموس مقتضای آن امر نمی‌شود اما چون آن صفحه را گشوده نظر بر آن تصویرات
انداخت عقل از سر او پرواز کرده هوش را در باخت چنانکه بحکم امیرزاده باضطرار احوال عقیله مامور بود دختر
دختر و بیهوش شدن او با امیرزاده آورده بجز و شنیدن پیشرون فرمان داد تا صفحه امیرزاده را بر داشته بمالک

جهان

چنان مدهوش شدند اما چنانکه از اجنه بودند موکل کرد که یکی از این پنج تن پیوسته احوال عقیله
را بدیشان رسانیده باشد و چهار کس دیگر از احوال او باخبر باشند اگر خواسته باشد خود را ضایع کند نگذارند و هرچه
پرسد او بگویند و خبرش بما رسانیده باشند اما عقیله سیم اندام گرگوئی چون بحال آمد دایه پرسید که جان مادر ترا
چه میشود گفت دایه این جوان را بگو که این صفحهٔ تصویر را از کجا بهم رسانیدی و چگونه بدست تو افتاد دایه چون
باز آمد امیرزاده را نیافت از مردم پرسید کجا رفت مردم همه با دستانی بودند گفتند که بیرون رفته چرا
شدند همه تلاش کردند اثری از آثار امیرزاده پیدا نشد حیرت بادشاه مستولی شد از عقیب خود پرور
پرسید او گفت صورتش از ملک زیاده‌تر است در این امر که این آمدن چه بود و رفتن کجا واقع شد هرچند
تفحص کردند فایده نکرد اما احوال عقیله تباه بود هر قدر که می‌شنید که امیرزاده پیدا نمی‌شود حالش تباه‌تر می‌شد
آخر کار بجائی رسید که بپدر پیغام فرستاد که اگر این جوان پیدا نشود زندگی من صورت امکان دارد والا خود را
هلاک کنم بادشاه بسیار بی دماغ و مکدر گردید بوزیر گفت تدبیر چیست وزیر مردم را بتجسس او بجوانب
و سرحدها روان ساخت و چون از هیچ طرف پیدا نشد و ملکه ناامید مطلق گردید بسیر باغ خود رفت و سودای عشق
او را بر این جا آورد که کنیزان را غافل ساخته نصف شب خود را از باغ بیرون کشید با چشم گریان و دل پر
چون آفتاب قدم در راه گذاشت و پیاده روان شد تمام شب راه رفت صبح بکوهستانی رسید پاهای پر آبله‌اش
زحمت از خارها نیز دیده بود نزدیک بآن شد که خود را هلاک کند از بسیاری مشقت کشیدن و رنج دیدن بی تاب
و طاقت گردیده بیهوش افتاد خبر بامیرزاده و ایلچیان رسانیدند در وقتی که امیرزاده با قمراچهر
پیکر گرم صحبت بود و ماجرا تمام گفته بود باتفاق بادشاه و وزرای ملک او عقد و خدمت داده امیرزاده را معلوم
داشته بودند مقرر چنان شد که بعد از عقد عقیله عقد قمرا درمیان آید القصه چون عقیله بیچاره را نیز بوادی امتحان
کشیده بودند او را راسخ دم و ثابت قدم یافتند بفرمان ایشان او را در آن حالت بیهوشی برداشته بحویلی
رسانیدند و امیرزاده موافق جواب عقیله در حجرهٔ مخفی گردید ملکه قمرا هم شوهر گشت دولت و کامرانی قرار گرفت
بفرمان قمرا گلاب و عرق بهار بر روی عقیله پاشیدند و روغنی هم بپایش مالیدند تا بحال آمد و هوش معاودت
کرد چون برخاست قصری و باغی که در عالم واقعه دیده بود بچشم ظاهر مشاهده کرد از خیال خوشوقتی و حیرت
بار دیگر از هوش رفت چون بهوش آمد قمرا چهره پیکر از او پرسید که ای عقیله وصف شعور و تیزی فهم تو بمن رسیده
مرا طلبیده ام که بیان این داستان را با من تقریر کنی و همان کلمات را از عقیله پرسید فی الواقع که عقیله نیز آن
سوال را بخاطر داشت و جواب فراموش شده بود گویا [illegible] دیده بود و سر خجالت بپیش انداخته بماند امیرزاده
سیف الدین از گوشه حجره برآمده گفت ای قمرا از من بشنو و باز آن جواب ادا کرده نمود الف و قمرا از

از تخت فرود آمده عقیله را با خود بتخت برد امیرزاده نیز آمده در میان هر دو نشست عقیله بسیم و شکر بودگاه
الهی بجا آورد که خواب خود را بتعبیر ظاهر بین دید

و مطلبی که آرزوی دل امیر وارث بود رسید تا که روزی که مردل بعشرت جام می لب طالب بر دو نفر روز
چهارم بعد بوده که بشیرون ماکه عقیله سیم اندام را برگشت لب خود بابت اینجا به کلکش فرستاد و نیز امیرزاده فرمود
که عنقریب ما برای خواستگاری بناحیه سیم و ترا عقد کرده بعقد قرا خواهیم برد و مست از این طرف موفرشاه
از فراق دختر ایشه که سیف الدین باشد نزدیک بجان رسیده بود که قالب تهی کند و والده عقیله خود مشرف بهلاک
بود که ناگاه آن از اینجا که تخت عقیله در حجله خانه او بر زمین کذاشتند و نشانی از او گرفته خبر رفتند چشم یکی از کنیزان
بر جمال ملکه خود افتاد و از شادی نعره برآورد که تمام مردم محل از آواز او بدان طرف دویدند و عقیله را
دیده گرد سرا و گردیدند وان شمع محفل خوبی را بر مسند ناز نشاندند احوال پرسیدند عقیله سیم اندام از برای پرسش
گذشته بدست بهروما و ربایان خود سپاه و رعیت از و ترویج این کیفیت شاد مان گشتند و آنچه آنست
که امیرزاده عقیله را با خود برداشت و لشکر جنیان را العورت انشان همراه گرفت موفرشاه در به خبیص
و بیحصر بود هرچند از جواسیس می پرسیدند می گفتند که ما این لشکر را نمی شناسیم ما از کار معلوم شد بر هر دو تقدیر خواست
اما از بیجانب امیرزاده سیف الدین بعد از رخصت نمودن ان ماکه که چون با بشیرون گفت حال ما را چه باید
کرد بشیرون گفت بخدمت سلطانشاه باید گفت که جمعی از جنیان و اسباب از خیمه بارگاه و غیره همراه تو کنند تا بکمال
بناحیه رفته عقد دختر موفرشاه ببندد مراجعت تمام الکاه بعقد ماه قرا حور پیکر بپردازیم بدستور امیرزاده ما فی الضمیر
بخدمت سلطانشاه در میان آورد ملک جن گفت که ما بهر اسباب را بدون اظهار شما مهیا کرده بودیم القصه سه هزار
جمعی [illegible] کارخانجات همراه امیرزاده رخصت نمود و شاموق و زنان نیز همراه امیرزاده دستور بابشیرون باجمیع
و شاموق اینجا بصورت آدم شده بلطف ان نسبت خود را بر آراستند و سلطان سیف الدین خطاب امیرزاده
معزز نموده بجانب ناحیه نهضت نمودند چون ظاهرا تمامک رایم اجلال و شوکت کردانید کسی بخدمت موفرشاه
فرستاده خواستگاری عقیله سیم اندام کردند موفرشاه تا از حقیقت حال مطلع نشد هراسی از لشکر بیگانه داشت
و با خود را ابیار زده بود اما چون او را از دریافت کردن نام صاحب لشکر اطمینان خاطر هم رسید اظهار شادی
کرده بملاقات امیرزاده از شهر برآمد و امیرزاده نیز یکمرتبه بشهر رفته باز دید بعمل آورد و از جانبین در سرانجام
سامان کتخدایی و جشن عروسی اشتغال نمودند جشنی ترتیب یافت که هرگز دیده فلک پیر در زیر کره اثیر عدیل و نظیر
آنرا در از منه سابقه ندیده باشد از جایی که لشکر امیرزاده بود تا بشهر ناحیه دو فرسنگ چوب بست چراغان بود و اقسام
قنادیل را آورده آویزان کرده بودند و از مردم شهر هیچکس نمانده که از ان جشن بهره یاد نرسیده باشد غرض از

بسیاری

بسیاری نقل اموال و اجناس گرانبها دست بسته و ملوث گرفتار گشت :: در این جشن از بذل اموال گدا گشت سلطان
و سلطان گدا :: قاضی شهر حاضر شده با تمکین ملت بیضا و قانون شریعت غرا عقد ملکه عقیله سیم اندام گرامی را با امیرزاده
سیف الدین نام بستند و بنای جاه جهت و فراق را اساس شریعت شکستند :: دو مشتاق بعد از مدتی گرفتار از
وصل هم لذتی فتح بمقصود چون از امر کدخدائی و آئین ملکشاهی باز پرداختند اسباب سفر آماده نمود علما را بجانب
مالک سلطان شاه همراه فرستاده عقیله سیم اندام را در محافه زرنگار مرصع نشانیده و جواهر بسیار بر آن طریق نثار نمودند
موبد شاه گریه کنان دختر را رخصت نمود بعد از طی منازل و قطع مراحل بملک مذکور رسیده بملازمت سلطان شاه و
سرطون و جهه فائز گشتند بعد از آن بدولت دیدار ملکه قمر اوهو ربکر امیرزاده رسید و بنکاح عقد پدر شیرون
بخدمت سلطان شاه جشنی ترتیب داده بطبع تمام در ضیافت ایام کام مشغول نمود عقد قمر بانو امیرزاده خورشید لوا در میان آورد ونیز
و بیان جشن این عروسی از تعریف مستغنی است برای آنکه بیست سالی کار از روزنامه ده هزار ساله موقوف بر مال است
و مالیت عالم در تعریف اجرت مبایعه مخفی ماند که بر سنه زمان لازم است که تعریف حدیقه الیواقیت و این هر دو جشن کدخدائی را
سازو سامان معقول نشست الغصه چون امیرزاده سیف الدین از آن ماه جبین تمتع کام دل رسید در حدیقه العجایب
ماه دو ورشک قمر هور بکر حسد دست بر بوسه حضرت الاشتغال و اشتیاق جنسی جنگ و نشانه جمیل و دیدار زلیخا باقیت گریز
وصف آن در شرح راست نیاید راوی گوید که بعد از عقد کردن قمر البشیرون با امیرزاده گفته بود که چشم و ارغوان
نکنی که بیک غسل با این دو ماه جبین صحبت داری که نوامیست از سجده اقبال بار آور و بلکه هرگاه بجنس قرار روی و میل
خاطرت بسوی عقیله کشد باید غسل بجا آوری اگر مختاری و همچنین اگر بجنس عقیله رفته باشی و خواسته باشی با قمر صحبت
برآری او را غسل بجا آور البشیرون گفت هر شرط است :: سنت آنچه نیکو است گفتم کلام :: تو دانی دگر بعد از این
والسلام و امیرزاده نیز بر طبق تقویت العزیز بوسته است هر دو تا مدتی مدید برگزاشت سلطان شاه هم مرتبت گاه
بشیرون را طلبیده با او محبتی میورزید چون امیرزاده مدتها بعیش و عشرت بگذرانید بمقتضای اقتضای نقص بشری
همراه دل جوشه کاری تمام میکند نقصانش سوی خود نمام شبی امیرزاده با قمر او هو ربکر بعشرت مشغول بود
بعد از آنکه از و کام دل حاصل کرد و سلطان شاه بپرسش نیاید بر فروغی او را طلبید انگشت و چون او بخدمت پدر رفت
امیرزاده تنها ماند خوابش نبرد و برخاسته بخلوتخانه ملکه عقیله سیم اندام آمد با او بصحبت پیوست نوعی دانجنبش در آمد
دست عقیله را گرفته پایش بر داشت و نیغی که البشیرون کرده بود از غلیان شهوت و غلبه مستی بر طاق نسیان گذاشت
همین که بمجامعت او اشتغال نمود عقیله فریادی زد و چون مبنی از امیرزاده جدا شده در رم او رفت آتش
ومیکر هر دو واقفا و جا نکه بمطاقت شدند برو میا از در و دنیا دیگر دیدند که بر آسمان می رسید البشیرون در آن وقت
خود را رسانیده گفت ای ظالم آخر بر خود ستم کردی و گفتیم من فراموش نمودی بزودی بتوق مراجعت

بجانب وطن هم رسانیدی و تمام جوان مقبله و امیرزاده هر از آبیه شیرابیشروان گفت حالا ربیست شما مخبر است در
آنکه خود را بعین الشفا رسانید امیرزاده گفت ای برادر مهربان عین الشفا را من نمیدانم آن چیز چگونه خواهم یافت
لشیروان گفت عین الشفا چشمه ایست در جبل غریب یعنی در کوه سیاه جائی که یورق زاهد مقام دارد باید در آن
چشمه غسل بجا آرند تا ازین عالم هر چه جز بسطالیسناه رسید از زود چند چین گذشت سیف الدین و عقیله را بر داشته
بکوه سیاه رسانیدند و لشیروان نیز همراه بود اول بخدمت زاهد رسیدند قصه کردند با میرزاده گفت بدین زودی بچه شیر
خداحافظ تو باد و چشمه را نشان داد چون بر سر چشمه رسیدند او را در کمال صفا و پاکیزگی یافتند امیرزاده چون آب
به دل جوئی و کرم خدمتی از لشیروان شاهد کرده بود با او گفت ای برادر اخر من از اصل و نسب تو هیچ معلوم نکردم
و مرا از حال خود آگاه نساختی لشیروان گفت خاطر جمع دار اکنون قریب بان رسیده که من حال خود پیش تو بیان
کنم قصه مختصر اول عقیله سیم اندام در آن چشمه در آمده غوطه زده بیرون آمد امیرزاده او را بهتر از اول یافت خوشا
شده خود نیز بچشمه در آمد و غوطه زد سر از آب فرو برده بود که لشیروان گفت ای سیف الدین بدانکه من اقبال تو بودم
در عالم اینی مؤکل برج طالعت بودم که با تو یار بها بودم من و هرچه بود از تصرف من شد این را و چنین گفت که سیف الدین
باید بروز غوطه خوردن تا گردن تا آب رفته بود که لشیروان از نگوش رسیده بود و سر را به آب زد و برد تا تحت الثری
پایینش هیچ جا نبود اشد بکمرتبه بالینش بزمین رسید و چشمش داشت خود را در صحرا مقابل دروازه و بقعه فیض منزل حکیم فطاس را
یافت بی اختیار بر زبانش جاری شد بر [illegible] جاوید سر تا پای گردیدیم دنیا را نیامد خبر سرابی در نظر دیدیم دنیا را
خلیل و امیر سلطان در محل حکیم فطاس راویان این اخبار رنگین و ناقلان این گفتار شیرین شرح
این داستان چنین کرده اند که چون امیر خلیل و امیر سلطان قدم بقدم یکدیگر داخل دروازه عجائبات حکیم فطاس شدند نیز
و تنها امیر خلیل در وسط دروازه بود که امیر سلطان خود را رسانید و این رویه خلاف رفتار دیگران بود لاجرم آن
هر دو امیر عالی قدر با هم بدر دروازه مذکور در آمدند چون قدری راه رفتند دروازه ناپدید شد و خود را در سرابی
یافتند که جاده عظیمی داشت و مردم از آن تردد میکردند در اطراف جوانب دهات و درختان آن زمین را
آباد دیدند امیر سلطان با امیر خلیل گفت ای امیر عالی جناب آنچه از سیر عجائبات از زبان ابوالحسن جوهر
مسموع ما شده بود اثری از آثار آن ظاهر نمیشود بالفعل با عجب مکانی افتاده ایم که صورت آشنائی بنظر نمی آید
و از اسباب ضروری که آن را [illegible] در هیئت البدیه باید حال کار و سر انجام روزگار ما آخر بکجا خواهد رسید امیر
خلیل گفت در آنچه شکی نیست که هر [illegible] زمینی و هر کشوری که هست زیر همین آسمان واقع شده و خداوند آسمانها
و زمینها همان احد و واحد است و جان در گرو روزیست ~~[illegible]~~ کارها اش نمود اما بعبور هر حالتی لذتی
علیحده دارد و معنی عجائبات همین است که شخص چیزی که هرگز ندیده باشد ملاحظه کند چنانکه ما هرگز در مدت العمر روزی

باین

بایین بی برگی و بی سامانی نمودیم به بینیم چه میشود و بدین طریق باهم حرف زنان طی مسافت مینمودند تا بدرختی عظیم الشان
رسیدند مردم در زیر او جمعیت کرده بود نانوایان و پیر و شیر شیرینی نیز در آن مکان میفروختند امیرسلطان مشتی زر
همراه داشت حاضری خرید نمود و حصه امیرخلیل آورد هر دو تناول نمودند چایی هم در زیر آن درخت بود آن را
تحصیل نموده نوشیدند آنگاه از یکی احوال آن ملک و نام مالک پرسیدند آن شخص گفت اصل نام این زمین
ارض الحدید است و دو پادشاه صاحب شوکت و اقبال درین زمین باستقلال سلطنت میکنند و ملک هریک ازین
دو پادشاه عالی جاه از طول دو فرسخ راه است و صد فرسخ نیز عرض ممالک ایشان خواهد بود ملکی که بجانب
قطب جنوب آن زمین واقع شده بجنوبیه موسوم گشته و دار السلطنه آن ملک را عشرت نگار نام است و پادشاه
آن زمین عشرت آیین را عبد المومن ملک الجنوب میگویند و ممالکی که بجانب قطب شمالی اتفاق افتاده بشمالیه شهرت
یافته دار الخلافه آن ممالک را جمعیت حصار نام است و پادشاه آن دیار عبد المهیمن ملک الشمال خطاب دارد

عبد المهیمن

و این هر دو پادشاه باهم بنی عم اند و این موضع سرحد شمالیه است و جمعیت حصار اینجا نزدیک است امیرخلیل با امیرسلطان
گفت ای برادر لفظ جمعیت برای ما فال نیکو است الله بجمعیت خواهیم رسید مجملا هر دو روان شدند قریب شام بود
که سواد شهر جمعیت حصار بچشم ایشان در آمد چون مکانی معین نداشتند در سرائی که بیرون شهر بود فرود آمدند و بیابانه
شب را بسر بردند روز دیگر بهنگام طلوع آفتاب بارادهٔ سیر و تماشای شهر ~~[illegible]~~
روان شدند چون بدروازه رسیدند عجب دروازه عالیشان یافتند که بزرگی و عظمت شهر از دروازه معلوم میشد
اما چون داخل دروازه شدند در یکطرف آن هجوم خلایق بسیار دیدند که این طرفه چیست که مردم هجوم میبرند و مو
برمیگردند الحاصل کیفیت این ماجرا بشرح راست نیاید تماشا رفته به بینیم و چون ایشان هم بدان طرف آمدند تصویری بر دیوار
کشیده یافتند که تاج شاهی بر سر دولت زیبا و قامت رعنا آن تصویر جلوه ظهور می افکند و صاحب تصویر را جوانی در سن
پانزده کشیده بودند هرکه نظر بران تصویر میبست آهی سرد از جگر میکشید و اشک حسرت از دیده می بارید ایشان از
وضع مردم حیران بودند که بدیدن تصویر چرا شایم (?) میشوند روبروی آن دیوار دیواری دیگر دیدند و نیز جمعیت بسیار (?) الفرق
جنبش یافتند متوجه آن سمت شدند چون نزدیک رسیدند تصویر دختری کشیده یافتند که در زیر فلک قمر زمینه (?) ...
از تصویر او الطف و حسن (?) ... که بینند ... امیرسلطان ... امیرخلیل بسیار قلیل
السن بود بمجرد دیدن از هوش بیگانه گردید دل از دست داد از پا درافتاد و در سر سودای عشق آن نگار جا
گرفت دل بر از جا رفت ... حالت او تغیری کلی بهم رسید امیرخلیل که بر احوال امیرسلطان مطلع شد
ملالت تمام بخاطر او راه یافت با امیرسلطان گفت ای عزیز این چه هنگام عشق و رزیدنست ملک بیگانه و ما مردم
غریب ناآشنای درین دیار داریم و نه کسی که بفریاد ما برسد امیرسلطان گفت یا امیر بزرگ من حیرانم فهمیده شد (?) ...

که میروند و چون مراجعت میکنند
غمگین و ملول میباشند امیرخلیل و
امیرسلطان هر دو حیران شده
پرسیدند که

چینی را [illegible] بنگاهی و وقتی در کار رسید و عشق مرا اختیار ربوده است که من شهر خود و شهر بیگانه تمیز کرده عاشق شوم مگر این سخن
لطیف نشنیده که هرکی پادشاه عشق استیلا یابد عقل و صبر را از آنجا اول بیرون میکنند و درین مقدمه اختیار من نیست
امیرخلیل گفت همچنین است لیکن خود را فهمانیدن نیز دخل تمام دارد امیرزاده گفت کار از آن گذشته که من خود را
بفهمانم اگر صاحب این صورت مرا از خاک مذلت بردارد زندگی خود را عزیز میشمارم و الا خود را از جمله
معدومات خواهم شمرد امیرخلیل دید که آتش سلطان از تدبیر گذشته تدبیری بجز وصال محبوب یکبار او نیافت از کسی که اندک معرفت
از وقوع داشتند احوال آن دو صورت سؤال کردند او گفت مگر شما درین شهر غریبید گفتند بلی از تازه وارد شده‌ایم
گفت پس بدانید که این دو صورت باهم برادر و خواهرند که یکی از ایشان پسر پادشاه این شهر بود و یکی دختر
اوست اما باعث ملال مردم از مشاهده صورت شاهزاده که ملکشاه نام داشت است که از یک ایام پیش
کشته و کیفیت کشته شدن او اینست که این شاهزاده میلی تمام بصید و شکار داشت و پادشاه از تعلقی که بوی داشت کیفیت
او را یک دم از خود جدا نمیکرد و در شکار هم همراه او میرفت روزی در اثنای شکار آهوئی شاهزاده را بدر برد
و درین نزدیکی کوهیست غاری عظیم دارد آهو بدان غار در آمد شاهزاده نیز از عقب او بغار رفت قراولانی
که از عقب او تاخته بودند پی مرکب او گرفته بغار درآمدند بسنگی رسیده پی را گم کردند و هرچند تفحص نمودند
اثری از آثار او ندیدند که نسب پادشاه جزع و فزع بسیار کرد ملک نزدیک بآن رسیده که خود را
هلاک کند ستاره‌شناسی که از نوکران پادشاه بود بلکه از آشنایان وزیر شاه که اعظم صاحب تدبیر تمام دارد
بود پادشاه را با آن احوال دیده زایچه کشیده ملک را تسلی داد و گفت خاطر پادشاه جمع باشد شاهزاده
زنده و سلامت است و آخر پیدا خواهد شد پادشاه باور نمیکرد تا اینکه آن منجم قسم خورد و چون ستاره‌شناس بغور تمام
خواست که ازین ملک سفر اختیار کند بخدمت سلطان چین رفته معروض داشت که بار دیگر من طالع مسئله برای
پیدا شدن شاهزاده ملکشاه دیده بودم آنچه درین از این علم معلوم شده بعرض میرسانم بهتر آنست که
پادشاه صورت شاهزاده را کشیده بر دروازه ثبت نماید و صورت خواهر او را بقلم مردم آورده در طرف
دیگر دروازه شهر قایم کنند و ملای تمام در دهند که هرکه شاهزاده ملکشاه را پیدا کرده بمن رساند دختر خود را
عقد کرده در کنارش نشانم هرچند که علم غیب خاص خداست لیکن من حکم میکنم که باین تقریب شاهزاده پیدا خواهد
شد پادشاه چون حکمت حکیم از آن ستاره‌شناس دیده بود اعتماد تمام دو ثوق الکلام بسخن او داشت گفته
او را قبول کرده هر دو صورت را کشیده بدو طرف دروازه شهر چنانکه دیدی ثبت نموده هر روز صبح در شهر منادی
میکنند و دختر ملبند اختر خود را ملکه زهره روشن بدان نام کرده در پیدا کردن پسر سلطان ملکشاه بر خاص و عام عرض
میکنند و هنوز صورت مطلوب پادشاه در پرده اختفاست و سالی تمام بیرون گذشته که شاهزاده ناپدید گشته

القصه

القصه چون امیر خلیل و امیر سلطان برین قضیه آگاهی یافتند امیر خلیل با امیر سلطان گفت ای برادر عزیز شنیدی و آنچه
گفت فهمیدی امیر سلطان گفت شنیدم اما سبب غلبه جنون محبت از او طلعت نفهمیدم و هر روز امیر خلیل با امیر سلطان
در ترک عشق ملکه زهره روکش بدین نصیحت میکرد و او گوش نمی‌شنید تا اینکه کار بجایی رسید که امیر سلطان صبح بعد از نماز در پای
دیوار آن صورت می‌آمد و مانند صورت دیوار از هیچ تماشا نظر بر چهره او میبست و هر دم آهی میکشید و چشمه
خون از دیده میگشاد و وقت شام امیر خلیل او را به ساجت تمام بخانه می‌آورد و طعام میخوراند روز دیگر باز
این آتش در کاسه بود امیر خلیل از مشاهده این صورت بسیار ملول و دلتنگ گردید با خود گفت طرفه عجایبات
حکیم صاحب برای تماشای ما مقرر کرده اند و مقولهٔ الکلام بر زبان جاری گردانید ∴ در مجلسی که رندان شرب مدام
کردند ∴ نوبت بما چو افتاد آتش بجام کردند ∴ طرفه تر اینکه از هر که احوال شهر عمرانیه و نام جبال الخلد یا شهر
افریقیه یا شهر دیگر که میدانست سوال میکرد در جواب میگفت که من هرگز این نامها را در عمر خود نشنیده ام و از
عشق امیر سلطان با آن ملکه خوبان در شهر شهره افتاد که هیچ کوچه نبود که ذکر دیوانگی امیر در او مذکور نشده و امیر
خلیل هم در سرای که قریب دروازه شهر واقع بود دیگرایه گرفته که بیتی که مذکور شد در این سه ماه بر مقارن این
حال دزدی باموال امیر خلیل سراغ یافته آن بزرگوار را غافل ساخته باز و بند جواهر و انگشترهای طلای مرصع
با چند انگشتری که بود دند بدزدید آنچه از امیر سلطان بود نیز با احتیاط امیر خلیل او را نیز با خود داشت همراه آن مطلع گشته
و باک وزربرده بود هیچ امیر خلیل احوال گذشته ارزدگی تمام بخاطرش راه یافت و غلبه بر ملالت او افزود و از
درد دل بخدا نالید گفت خداوند تو کریمی میدانی که گاهی دست حاجت پیش کسی نیاورده ام و حال روزگار
بسبب گرفتاری خود مرا پای چنین در دانیده شرم من بدست یکطرف غم جدائی شاهزاده معزالدین و یکطرف
شورش جنون امیر سلطان با این همه بلا و بلا چندین بلا مبتلا شده ام چشم امیدم بکرم تست و احوال
امیر سلطان از آن فارغ بود که با این چیزها وارسد بیکاری که هر روز داشت اشتغال مینمود و امیر خلیل از نهایت
شرم این احوال را پیش هیچکس ظاهر نکرد که غیر از شماتت فایده نخواهد بخشید از کمال بیدماغی از شهر بیرون آمده متوجه
گردید بقدر نیم فرسخ راه طی کرده بود که درختی بسیار بزرگ بنظر درآورده و چون نزدیک آن درخت رسید
چشمه آب دید و مردی را بر آن چشمه نشسته یافت که تخته و قرعه در پیش دارد بمقتضای الغریق یتشبث بکل حشیش باو جود الغریق یتشبث بکل حشیش
آنکه میدانست که رمالی که در سر راهها نشسته علمش معلوم است و از حال گم شده خود سوال کرد و در پیش او گذاشت
آن رمال قرعه انداخته زایچه کشید و گفت دزدی که مال شما را برده در زیر درخت چنار پنهان کرده است قوی است
که منقریب بدا شود امیر خلیل قدری در آن مکان نشسته بر خاست بطرف شهر روان شد نظر بسبزه و اشجار از
جاده منحرف شده کنار میرفت بدرخت چناری رسید در زیر او سنگی سیاه دید بمؤدای قلوب المؤمن مرآة بخاطر او خطور

گرد که اگنز در زدن مالی راکه جابجای دفن مینمایند علامتی بران میگذارند بعید نیست که ان دزد مال مرا دزدیده درین

مکان مدفون ساخته باشد و این سنگ سیاه را بهمین علامت بران گذاشته باشد حال انکه رمال نیز گفته که دزد مال ترا زیر

درخت چنار دفن کرده باز با خود گفت سبحان الله برای کسی که بسبب مفقود میگردد در خیالهای دور و دراز مشغول

اندازد چند قدم رفته بود که باز بخواهد دل برگشت و این صورت چون سه مرتبه تکرار یافت برگشته ان سنگ را برطرف

ساخت ولگد در آن موضع راکه زمین را نرم یافت بقدر یک گز چون کنده شد مال امیر خلیل و امیر سلطان بعینه

مع شئی زاید بر آمد خوشوقت و خورسند شده با سرعت مراجعت کرد و ان مالها را مضبوط ساخته بزن سرداد و از مال خویش مبلغی

گرد دشت زر برگرفت و بجهت رمال آمد ان زر را باو داد و ستایشش نمود بعد از ان از احوال امیر سلطان سوال

کرد از زبان رمال بعد از نزد انچه شنیدن برآید که او بسعی خود بمطلب خود خواهد رسید باز دیگر امیر خلیل پرسید که من بکدام

سمت در تلاش شاهزاده بروم گفت بطرف مشرق در میان مشرق و شمال بروالحرم امیر خلیل اراده خود را

بود رد دان شه معمم کرد که در تلاش ملک ده بطرفی که آن رمال گفته بود روانه گردید و بعد از دو روز دیگر بخانش رفته اسپی که لایق شان خود یافت خرید

نمود و موافق ان یکدست لباس و یراق طلا رکرده بر در دروازه دولتخانه شاه ملک حاضر شده به حاجب و خدام گفت

عرض احوال مرا بخدمت پادشاه بکرد که بدین نوع که ما جستجوی بزرگ زاده امیدوار ملازمت است چون در انقصر

عادت پادشاهان بخلاف این دوره ~~اتیاج پادشاهان~~ که بارباب کمال و اصحاب حرب و قتال پیشه بود دیرکه سالار عوض شهر یار برتخت

سلطان عبد المعین ملک الشمال امیر ملک جلال را طلبید داشت و چون امیر خلیل داخل بارگاه دست و شد بر سم ملت

بجا اسلام کرد ارکان مجلس همه جواب دادند اما پادشاه را چون نظر بر حال امیر خلیل افتاد دید که آثار رستم

و بزرگی از معلوم بیشانی او ظاهر و هویدا بود دولتخان نجابت و جوانمردی از خطوط جبین مبین او روشن و هویدا مرتبه

در حرمت امیر خلیل دقیقه نامرعی نگذاشته بر کرسی زرین او را جای داد و احوال پرسید که ای جوان کیستی و از کجا

تخت میائی امیر خلیل بطور بزرگ زادگان آداب و ان تحیت دعا و ثنا به پادشاه بجا آورده معروض داشت که ای

شهریار ما دو برادر از اتفاقات روزگار به بارشهر یار افتاده ایم و درین عالم نیز قطع نظر از مناسبت ذاتی دولتی و فرمانی

داشتیم پادشاه گفت این سخن تو محتاج بیان نیست بلکه از بشره تو ظاهر و تو عیان میشود بهر حال مطلب چیست اگر ملازمت خدمت

فرد مطلب خود را از نظر مابگذرانی تا خاطر خواه او را به تحفظ مازین یابی و الا مطلبی دیگر که داشته باشی مطمح نظر است بیان بفرما امیر خلیل گفت ای شهریار کریم مطلب فدوی این است که برادر کوچک من بر دیوار

دروازه شهر صورت ~~بیمرانی در آئینه ضمیر او نقش صورت کرده~~ جمیله دیده و عشق او بهانات و طاقت کرده بر چنین

او را در ترک این اراده نصیحت کردم صورت پذیرائی در آئینه ضمیر او اصلا جلوه نکرده بعد از تحقیق و تفتیش بر من چنان

معلوم شد که پادشاه را فرزندی بود زیور تاج و تخت و ان شاهزاده بسبب گردش طالع و بخت از نظر شاه و سپاه

ناپدید گشته چنانکه از اثر او خبری بهم نرسیده و وصال این دختر بلند اختر نصیب کسی که شاهزاده را پیدا کرده بیارد خواهد شد بناء

غلبه

متکفل
خلیفه فدوی معروض میدارد که برادر مرا که بسبب عشق دیوانه گشته اگر امر او بهم رسد که او را از هلاک شدن مانع
آید من قدم در طریق جست وجوی شاهزاده میگذارم پادشاه از استماع این ماجرا اندک تاملی بجا آورده گفت
ای جوان هست همچنین که تو تقریر کردی و آن صورت شبیه آن شاهزاده است که در فراق او پیش ما پیوسته غم
میخوردند و جمعیت خاطر ما تفرقه خاطر در هجر او ساخته گردیده کسان که در تلاش او بجای وطن گزیدند اما اصلا خبر
او هم نرسیده تا با وجه رسد من که چاره شد بگفته اخترشناسی اعتبار او در اکابر جواهر او مقرر کرده ام و هنوز اثری از
آثار او پیدا نیست تو کی خواهی رفت امیر خلیل گفت من از بزرگان اشارت دارم که باین مطلب فائز گردید
برادر خود را بمنزل مراد برسانم در این گفت و گو بودند که ستاره شناس از سفری که رفته بود باز آمد عرض ادب بجا آورد
اندرون دیوان رفته بملازمت پادشاه رسید پادشاه ماجرا باو باز گفت ستاره شناس که او بماهرانه داشت
نظری بر قیافه امیر خلیل انداخته طالع وقت ملاحظه کرده گفت جهان پناه البته باید باستصواب او رخصت داد
بشاهزاده بلکه ظهور شاهزاده موقوف بر تلاش این جوان عالی مکانست و این سخن را بگوش پادشاه گفت
که امیر خلیل از این خلیفه واقف شد پادشاه گفت ای جوان دلاور هرگاه باین عزم کمر همت بسته مبارکست خواهر و پست
خاطر خود را از طرف این برادر دیوانه خود جمع داشته باشی او را از اسباب ضروری همه چیز موجود خواهد بود القصه
پادشاه منزلی برای امیر سلطان مقرر فرمود و از سرکار خود مایحتاج او را مهیا داشت و امیر خلیل پیش امیر سلطان
آمده گفت ای الف اگر اینقدر ضبط خود نمائی که با پادشاه هر از سخنان تو شرمندگی حاصل نشود که قباحت دارد
و پیوسته بملازمت پادشاه میرفته باشی و من اینک برای کار تو قدم در راه تلاش شاهزاده این مانک
میگذارم و ترا بخدای میسپارم امیر سلطان گفت حاشا و کلا من لب گر دانم او صلاح ترم از تو اینقدر را از همینکرده دگر
که این تقصیر را از تو ادراک برآورده بین حواله نماید من همراه تو میشوم امیر خلیل گفت تنها صورت بچه کار آید معنی هم
می باید و معنی که عبارت از صاحب صورتست در این شهر است تو در جوار معشوق خود باش از حق تعالی امید
دارم که بتوفیق اتمام بزودی مراجعت کنم روز دیگر امیر سلطان را برای ملازمت پادشاه آورد پادشاه
چون امیر سلطان را بنظر در آورد جوانی دید بکمال حسن و وجاهت که هوش از کله پادشاه پرواز کرد
در دل گفت اگر مرا در این جوان چیزی از فرزند من رسانیدیم در تزویج دختر با این جوان مضایقه نکنم
اما در ظاهر مراعات امیر سلطان را بجا آورده او را بجزئی پند و نصیحت از درا خلعتی عنایت
کرد بعضی از درمندان امیر سلطان را مبارک باد گفتند که این خلعت و اما دست امیر خلیل باز دیگر گوش
هوش امیر سلطان از مواخذه درشت بهیچ کرد گفت باید از تو بعد از این کسی سخن عشق و عاشقی نشنود که موجب خجالت
پادشاه است انشاء الله تعالی عنقریب بحصول مطلوب که رسیم خوش تماشاست هر چه بگوئی و حالا سر او اینست

امیرسلطان گفت راست فرمود بهر چه خود که امیرسلطان بهیچ وجه بجوانی امیرخلیل راضی نبود لیکن چون با هم توام
زرشک چوا دش .. شد در میان دو کیدل جوانی .. امیرخلیل با اسب و چپی از شهر جمعیت عطار بر آمده سمت
مذکور راه بیابان پیش گرفت و شب و روز طی مسافت میکرد و ما بعد از پانزده روز سواد شهری از دور
نظر در آورد و خوشوقت شد که باری تا بآبادانی رسیدیم بعضی از افواج لشکری که در وای آن موقوف بر سواد اعظم
دامن کبیران امیر شده بود خبر از آن اندیدن شهر عزم کردید و چون نزدیک شهر رسید دید که آبادی و رونق معقول
دارد از شخصی نام ملک و ملک سوال کرد گفت شهر را بهاریه میگویند و پادشاه را نعمان شاه نام است شهریار
این دیار صاحب ده هزار سوار است القصه امیرخلیل داخل بهاریه شد و بکاروانسرای فرود آمد و بیچاره را اطلاع نشد
رفیقی که همراه ... بود پاو کشیده با ستوان اورخت خود را فروخت بعد از آن بحمام رفته تبدیل رخت نمود و سیر
بازار بر آمد و قدری از گلیم برای ساز سفر تیار فرمود و شب آنجا بسر برده روز سوم اراده داشت
که روانه شود وقت رفتن دروازه شهر را بسته یافت و دانست که دروازه این شهر را شاید دیر وا میکنند
چون روز روشن شد مردم شهر را مسلح و مکمل در حالت اضطراب یافت حیران شد از شخصی پرسید که چه خبر است
گفت ای دلاور این پادشاه ملازمی داشت اخشید خان نام او را حکومت سرحد داده بود بعضی از حرکات ناشایسته
از و بوقوع آمده بود مزاج پادشاه از و منحرف گشته در صدد این بود که او را بسزای عمل ناشایسته او رساند
مستخبران خبر را باو رسانیدند و آن حرام زاده روز بروز مردم را بطمع زیاده انعام بسیار با خود رفیق ساخته
در ظاهر اطاعت و انقیاد مینمود و در باطن بکار خود مشغول بود چون جمعی از ابطال رجال باو رفیق گشتند جرات
و جسارت را کار فرمود و از راهی که هیچکس بسبب ناهمواری و کثرت جنگلات سوی این سرحد و نمیکرد خود را با این
شهر رسانید جاسوسان بوقتی بپادشاه خبر دادند که او نزدیک شهر رسیده و فوج او در نیم فرسخی شهر فرود آمده
بود و در آن وقت که این خبر بپادشاه رسید دو پهر شب بود نعمان شاه دید که کار از کار گذشته ناچار شده برای
استحکام برج و باره و اسباب تحصن فرمان داد و حال آنچه ظاهر شد فوجی که همراه اوست ده برابر مردمیست — تحصن
که در رکاب سلطان حاضر اند امیرخلیل گفت خوب حالا تو را اندیشه که من از این شهر برآیم که کار ضروری در پیش دارم
او گفت حالا که دروازه های شهر بسته اند چگونه توانی برآیی که شما ... امیرخلیل گفت هیچ معلوم
که اخشید خان را از این حرکت منظور چیست گفت از ... شنیده ام که پادشاه نکاح کرده که دختر خود را بعقد ملک
اگر شاه من در آرد ... دارد و سلامتی با حوالی پادشاه در عایات آورده ... الا شگفت که یک کس از مردم شهر بیدار دست
یافتن نخواهد گذاشت امیرخلیل نیز گفت ... در روز دیگر در آن شهر بسر برد و هر روز لشکر آن
حرامزاده بیورش متوجه حصار شهر میشدند اما بضرب توپ و تفنگ ایشان را دور میساختند و یقین مردم

حامل

حاصل بود که عنقریب این شهر در تصرف اخشید خان می آید که معارضه آن استحکام نداشت اما امیر خلیل جنگ آمد
روزی با یکی گفت که راه نشانی نخواهم که بپادشاه عرض کرده مرا از این شهر نجات دهد او گفت یکی از ندماء پادشاه
که محرم سلطان است راه عرض معقول دارد و با من آشناست لیکن او چگونه تواند عرض کرد که دروازه شهر بگشاید
امیر گفت باری تو مرا آشنا کن او گفت بچشم چون امیر خلیل با آن ندیم آشنا شد اظهار مافی الضمیر با او در میان باآو
آورد و گفت متقبل شو که اگر او بحیله امیر را از شهر بیرون کند امیر چیزی باو بدهد ندیم گفت راه مخفی شب دروازه
وا کردن خود مشکل است مگر یک چیز بخاطر من میرسد اگر قبول کنی امیر گفت چیست ندیم گفت اینکه پیغامی از زبان
پادشاه براست دروغ رفته با اخشید خان بگوئی بعد از آن که از جنگ آن لشکر کار خلاصی یافته هر جا که خواهی
برو داد او دانی اگر او در قیمت کند اختیار با توست امیر قبول کرد ندیم فرصت یافته به پادشاه از حقیقت
امیر خلیل خبر داد و از ضرورت و بیچارگی او آگاه کرد و خواهان رفتن او نیز بیان نمود پادشاه چون این ندیم
را دوست میداشت عرض او پذیرفته حکم دروازه شهر را وا کرده امیر خلیل را بیرون کردند مردم اخشید خان
که در کمین بودند با امیر خلیل رسیدند امیر گفت پیغامی از زبان پادشاه برای خان آورده ام اخشید خان این خبر
شنوده امیر خلیل را طلبید و گفت ای جوان بر در این شهر چه کار داشتی امیر گفت من از تازه مسافران شاهم و
مردم فلان قصبه ام اخشید خان گفت باری چه پیغام از جانب ملک آورده امیر خلیل گفت پادشاه بشما دعا رسانیده
و گفته که این طریقه ناخوش که پیرامون شهر گشته از آئین مروت بسیار بعید بود و در میان ما و شما رابطه که بود مگر
مقتضای او این عمل بوده بهرحال ما را چند روز مهلت باید داد تا باری مقصود شما با خود مطارحه کنیم بعد از آن هرچه
رای ما اقتضا کند بجا آریم اخشید خان گفت الملک لمن غلب مگر بسمع پادشاه نرسیده :: عروس ملک کسی در کنار
گیرد چست :: که بوسه بر لب شمشیر آبدار زند :: بعد از آن اخشید خان شمشیر خود را از غلاف برآورده رو با امیر خلیل کرد
گفت ای جوان با آقای خود بگو که هر رابطه که در میان من و شما بود این تیغ آبدار قطع کرد و این امر سلطنت
است :: این حرف شما نزد اینجا مناسبت نکند :: و امیر خلیل را مرخص ساخته امیر خوشوقت شده با خود گفت
حالا انتها باهم عقیده باری من بااین بهانه بر آمدم پی کار خود میروم اما اخشید خان را بعد از رخصت کردن امیر خلیل
بخاطر رسید که این جوان دلاور و فهمیده بنظر می آید اکنون باید او را محبوس ساخت و بعد از فیصل کردن این مهم عطیه
باحوال او باید پرداخت بهتر نیست آنکه او را رفیق خود گردانم و حالا اگر او را در مجلس خود نگاه دارم از وطن
نیستم این بخاطر آورده امیر خلیل را باز طلبید امیر را هولی ازین طلب بدل راه یافت بغرابت معلوم کرد که
شاید نیت اخشید خان بطرف شر مائل شود در وقت مراجعت بان کس که برای طلب آمده بود گفت
من پیغام دیگر از طرف ترکیه خاتون هم داشته ام از آن می باید بگوش اخشید خان بگویم از سر و وهم چیزی نگفتم

اما چون امیرخلیل رو بروی اخشیدخان رفت اخشیدخان گفت ای جوان راستی اینکه مانع خواهم ترا باز بقلعه خود برم
و ترا برای ملازمت خود پسندیده ام بالفعل ترا لطف بنده گان بداریم با آرام باش بعد از انفصال مقدمه پادشاه پسر ترا
از اوج افتخار خواهیم گذرانید و حالا چون از تو اطمینان نداریم با تو چنین سلوک میکنیم امیر با خود گفت این خوب
واقعه شد که اینجا باید بر نزدان بود از قلعه باین بهانه برآمدم و این الفرصت رو داد اما آن شخص بگوش اخشیدخان
گفت که این جوان پیغامی از طرف زن پادشاه هم دارد که برای آن خلوت میخواهد اخشیدخان رای طلب
رسید که البته زلیخه خاتون شوهر را پیر خرف یافته به نسبت دختر با من راضی بوده باشد که مکرر من پیغامها معرفت
فلان خواجه سرا باو هم فرستاده بودم شاید که اثر آن ظاهر شده باشد و از طرف زنها این صورت در عالم وا داده باشد
اندیشه خوشوقت شد امیرخلیل را پیش طلبید و گفت هرچه داری بگوش من بگو چه احتیاج بخلوت است امیر
خلیل اول خنجر او را در قابوی خود کرد و برای آنکه براق از او گرفته بودند بعد از آن سر بگوش اخشیدخان فرود
گفت زلیخه تو گفته ای مادر بخطا حرام نمک که چه نسبت اگر شاهی باشی و نام دختر شاهان را بر زبان آوردی اخشید ۲ داماد
خان تا بخود میجنبد که این جوان چه میگوید امیرخلیل خنجر او را کشیده چنان در پهلوی او فرو برد که از آن طرف سر
بر آورد و بعد از آن شمشیر او را از تخت بر داشته از غلاف برآورد و شور در بارگاه اخشیدخان بر آسمان
رسید جمعی از دولت خواهان او رو بامیر آوردند و امیرخلیل که در امر شجاعت بی عدیل بود در میان ایشان
در آمده باندک فرصتی بعضی را بدار العدم فرستاد و جمعی را زخم دار گردانید مردمی که درین لشکر هواخواهان
پادشاه بودند از این ماجرا مطلع گشته بپای قلعه رفته فریاد برآوردند که دروازه ها را بگشایند که آن جوان کار
اخشیدخان را تمام کرد و چون این خبر نزد اهل قلعه بیقین پیوست پادشاه را خبر دادند و دروازه گشادند مردم
اخشیدخان که اکثر ایشان نوکر شاه بودند همه باطاعت و انقیاد رکاب پادشاه را که در آن وقت سوار شده
از قلعه برآمده بود بوسه دادند و عذر تقصیرات خود معروض امیرخلیل خواستند پادشاه برای خاطر امیر مذکور همه
مشمول عنایات و عاطفت گردانید جمیع ساکنان آن شهر از زن و مرد خورد و کلان دعای امیرخلیل را بر زبان
داشتند و نعمان شاه چند خوان زر سرخ برابر نثار فرمود و گفت ای رستم دوران و ای افراسیاب زمان
حقیقت نجابت و شجاعت تو مانند گوهری که در دریا یا آتشی که در سنگ باشد از نظر ما پنهان بود راست
بگو که بکدام پادشاه و نسب عالی تو میرسد امیرخلیل گفت اینقدر میدانم که عاجزترین بندگان آن پادشاهم
که سلاطین عالم را از دیوان انعام او منشار سلطنت بطغرای اقتدار ملک توشیح میگردد ٭ سر پادشاهان
گردن فراز ٭ بدرگاه او بر زمین نیاز ٭ نعمان شاه از صحبت و اختلاط امیر جلیل القدر دریافت که او البته
از بزرگان عظیم الشأن است در اظهار نسب خود مصلحت نمیبیند به هر حال مجلس نشاط بر روی امیر برآراست

دربهجت

دیر ساعت در اکرام امیر می افزود و با اینکه بی نظر بمیان شاه جهان خیال راه یافت که دختر خود را در حباله
نکاح امیر مذکور درآورد و با هر که در این باب از زوجه خود و وزیر با تدبیر رای زد همه ملک را مستحسن شمردند
و امیر را گفتند که راستگو بید که نعمان شاه را از بطن زکیه خاتون حبیبه الحسب مرضیه که ایزد تعالی نفوس او را از اکثر
بنات بنی آدم با متیاز تمام خلعت حسن پوشانیده جمال ظاهر و کمال معنی را بفضل خویش در وی جمع کرده بود چو خورشید
تابنده بر اوج حسن   ز رخساره اش جوش زن موج حسن   و آن ماه آسمان خوبی را بموجب الاسماء
تنزل من السماء ملکه گوهر افروز نام بود القصه چون ملک اراده خود را در امر تزویج دختر معروض کرد این
بیوفت وزیر خود کرد و شخص خود نام داشت با میر خلیل پیغام داد امیر خلیل ساعتی خاموش ماند جواب نداد
پس وزیر گفت سخن ما را از جهل می دانی و البته شده باشد امیر خلیل گفت بلکه نتیجه رسیده باشد وزیر آئینه
بدست امیر داد که عجب بینه ست که در این سن موی سفید از لحیه شما ظاهر شده و در رونق طلق از اثر شما
تفاوت نکرده امیر خلیل چون در آینه چهره خود ملاحظه کرده خود را جوان یافت و الا ریش امیر …
سفید بیشتر از سیاه داشت حیران شده که سبحان الله من دوائی هم نخورده و روغن هم بریش نمالیده ام
این تغیر را سبب چه باشد با زبان خود گفت در این صحرا از بعضی میوه که تناول نمودم شاید اثری بخشیده باشد امیر
خلیل بصاحب روشن خود قبول کرد با این شرط که حالا من کار ضروری در پیش دارم در هنگام مراجعت از آنجا
رضای پادشاه را بتقدیم رسانم و چون تفتیش این کار از وی کردند هر راستی آنچه بود بیان کرد که من شباهت …
ملکشاه پسر سلطان عبد اللهی ملک الشعراء برآمده ام که برادرم امیر سلطان بر دختر او عاشق شده و وصال آن
نازنین موقوف بهم رسیدن برادر اوست او را در شهر حجیب حصار گذاشته محض برای همین
کار برآمده ام که کار او بسبب عشق به دیوانگی کشیده چون این کلمات بپادشاه رسید هر چند خواست که
امیر … اراده خود کرده در خدمت او بسر برد هیچ وجه مفید نیفتاد ناچار شده بر رفتن امیر تن در داد و دو
روز دیگر در خدمت نگذاشت بسر برده از وی خواه نخواه مرخص گردید نعمان خواست لشکری و خزانه
همراه امیر کند قبول نکرد و گفت تنها خواهم رفت القصه امیر خلیل از شهر بهاریه یکه و تنها را هم غیر از یک
اسب همکس با و رفیق نبود بطرفی که آن مرد گفته بود طی مسافت مینمود تا هفت روز دیگر در راه می…
و هر روز راه دو برابر مسافران قطع مسافت میکرد اما روز هفتم وقت بود که از دور کوهی سبز و خرم
بنظر امیر در آمد و چون در پای کوه رسید جا بجای کوه مکانها خوب یافت که در هر مکانی نرگس انداخته اند
مردم جمعیتی دارند مانند جائی که مردم روز تماشا در آن جمع شوند هجوم مردم بر ساعت زیاد و …
کوه گویا دو حصه شده بود یا دو کوه بود که در میان آن دو کوه غاری طولانی که آن سرش بر حد اظهار …

بشفقت

واقع شده امیر خلیل حیرتی از جمعیت آمردم کرده از کسی سؤال کرد که باعث فراهم آمدن این همه خلایق درین
مکان چیست امروز از ایام عید نیست مگر درینجا مرقد بزرگواریست که بسبب روح متبرک او این مکان تقدیم
رسیده او گفت ای مرد مسافر نه امروز عید است و نه اینجا مزار بزرگوار است بلکه درین مکان از چندین
سال تماشائیست که فیض آن تماشا به همه میرسد و ما مردم ازو پیوسته محروم است امیر خلیل گفت ای برادر
کرم نموده این سخن توضیح بباید گفت خلاصه سخن اینکه ماهی یکمرتبه ازین غاری که شب سه شنبه او از ساز
و نغمات مردم خوش آواز می آید و از سازها هیچ سازی باقی نمانده باشد که آواز او بگوش ما نرسیده باشد و
از نغمات نیز ظاهرا مقامی نباشد که ما اهل این شهر ازین غار نشنیده باشیم استادان موسیقی و آن این شهر بجستجو می آیند
و ازین نغمات و مقامات استخراج مینمایند و در وقت خواندن بکار می برند امیر خلیل پرسید چه وقت این آواز خوانی
امیر گفت از دو ساعت از شب گذشته شروع میشود تا طلوع صبح صادق آواز می آید و این اتفاق بعد ماه
میشود امیر گفت کسی هم باندرون غار رفته تا معلوم کند که چیست گفت پیشتر از سال دو کس رفته بودند
دیگر کسی اثری از ایشان نیافت و قبل ازین هم هر که درین غار رفته بود جدا نشده لهذا اهل شهر از ترس جان
خود هیچکس جرأت نمیکنند و امیر خلیل هم از استماع این قصه عجیب اسب را بچرا گذاشته و خود نیز مکانی اختیار کرده
قرار گرفت از جنس خوردنی هم چیزی آنجا میفروختند خرید نموده صرف نمود و گوش انداخته گوش بآواز نشست
چون دو ساعت از شب گذشت و ساعت سوم شروع شد آواز دف و دایره و قانون و رباب و چنگ
و سیتار و مردنگ و غیره یکمرتبه بنوعی از آن غار بگوش امیر رسید که بی اختیار دل امیر شگفت زیاده حاصل
کرد و از آن آواز نغمه که چه نغمه که گوئی فلک یعنی زهره بار دوی آن سر از دریچه آسمان برآورده مانند
سراپا گوش گردید فی الواقع که طرز صدای آن خوانندگان نادیده و آن نغمات سنجیده بکار می برد که
نقلی کشیدن دانست از وقت مذکور تا طلوع صبح صادق آواز انشکن انشکن گوش فلک را کر داشت
و چون آفتاب برآمد از آنجا متفرق شده بالکل خود مراجعت نمودند امیر خلیل نیز همراه مردم به شهر در آمد شهر را
آباد و مردم را صاحب رفاه یافت از نام شهر پرسید گفت نام شهر قندهار است پادشاه اینجا موقر شاه میگویند
مرد عادل و فهمیده است خراج ملک خود به سلطان عبدالمومن المحبوب جد پدر نعمان شاه باج گذار سلطان سلطان
عبدالمهیمن ملک الشعرا است امیر خلیل تمام کیفیت را دریافت کرده بتفحص کیفیت آن غار مشغول شد از هر که
سوال میکرد جواب لا اعلم میگفت از احوال شاهزاده ماهان شاه پرسید هیچ سراغی نیافت به تنگ آمده
با خود گفت نمیدانم چکنم تلاش آن شاهزاده بر آورده ام میسر نمیشود امیر سلطان بان حالت افتاده هرچه بادا باد
دلم گواهی میدهد که باین غار در آیم اگر زندگی من باقی است کار مرا بمراد دل خواهد شد و الا اگر اجل رسیده به منزل حیوانات

کومه

مجبور بمرغوب

مسکن گزیده نیت با خود در هر باب ما ایجا نمود و از طرف دای او بر همین مقوله قرار گرفت روز دیگر چون روز کرد به
کوهستان مذکور رفته بنا بر آنکه از آن آواز نغمه های آمد داخل گردید چون قریب دو پاس روز راه طی کرد
تاریکی از پیش نمودار شد که از قوی بداشت چنانچه هراسی تمام بخاطر امیرخلیل راه یافت خواست

بچقماق

مراجعت نماید باز دل خود را سخت کرده بچقماق آتش برآورد و فتیله عیاری که مردم صاحب هوش
در سفر تنهائی همراه میدارند روشن نموده روان شد القصه امیرخلیل قریب شش نزد دو فرسنگ راه طی کرد که روشنی
نمودار شد و امیر چون ازان تاریکی برآمد طرفه صحرای دلگشا دید که هرگز مانند خرمی باغی هم نباشد تا بعواجه رسید سیر
کنان دم بدم کمال تفرج و انبساط می آمد ناگاه از دور قصری نمودار شد در کمال رفعت و زینت برج
و باره آن قصر را بطلا زینت تمام داده استادان چابک دست صنایع هنروری در دیوار آن قصر بکار
برده بودند دروازه عالی که از اندرون آن گل و گلزار در جلوه بود بنظر درآمد قدم جرأت و جسارت پیش
گذاشته داخل آن باغ گردید گلستانی بنظر درآورد که هرگز در عمر خود عدیل و نظیر او ندیده بود و عمارات
عالی که با سنگ طلا نقش و نگار یافته بود وصف نتوان داشت درختان صاحب اثمار جا بجا آن گل زمین را رشک بهشت
برین ساخته بود القصه امیرخلیل چپ و راست نگاه میکرد و همه آن امکنه را بنظر تامل میدید تا رسید بایوانی که

نازنینی

بهتر و عالی ترین آن عمارات بود و تختی در پیش آن فرش کرده بودند و نازنینی بر آن تخت قرار گرفته بود
که بمجرد نظر کردن امیرخلیل دل از دست داد و از پا درافتاد حیران آن حسن و جمال گردید و نیز عشق او در
سینه بی کینه اش کارگر آمد چون مجال ادا مانند صورت دیوار در خدمت آن گلعذار بایستاد اگرچه آن سروگل
اندام میل کلی بان امیر عالی مقام بهم رسانیده بود لیکن بنا بر ضرورت فریاد برآورد که ای جوان والانژاد تو
درین مقام سرا پا فساد که هرگز آدمی زاد را جز هلاک نتیجه نبخشید چگونه آمدی چون طالعت قوی بود صاحب باغ
حاضر نیست حالا هم هیچ نرفته تا پای داری بگریز و از راهی که آمدی مراجعت نما امیرخلیل گفت ای ماه جهان آرا
پیشتر ترا ندیده بودم و دلم در دام زلفت گرفتار نشده بود سعی کردم تا خود را بدینجا رسانیده ام اکنون که ترا دیده دل از دست
داده ام کجا خواهم رفت در خدمتت حاضرم هرچه بادا باد نازنین گفت ای جوان بخدا قسم که من ترا دوست میدارم و
بهوای تو از خود بی اختیار خود را می بینم لیکن چکنم میدانم که اگر درین مکان تو باشی از دیو خواهد رسید دو کس
قبل ازین درین مکان آمده بودند یکی بسبب درشتی طبع و سختی زبان بقتل رسید و یکی را ازین مکان بیرون
انداختند که احوال او دیگر معلوم نشد و یکی در قید است و قومی از نغمه دارد که برای حکم این سرزمین نغمه میخواند
امیرخلیل گفت ای گل عالم ملاحت و خوبی پرسیدم من نغمه چند آئین عاشقانه شنیده ام که هرگاه مثل آن خوشخوانی نخواهد بود
او میگوید که اینک خوبی از نغمه دارد گفت آن نغمه چه بوده است و این شخص آدمی زاده است امیر گفت

ای دلدارم حالی مقام انوکت از احوال خود باخبرم گرداند که در اصل کیستی و این چه مقام است و صاحب
این مقام چه نام دارد و کیست که ترا این همه مرا از دور می ترسانی و تو بچه تقریب در اینجا افتادی نازنین
گریان شد و گفت بدانکه من دختر پادشاه جلیل القدرم که او را سلطان عبدالمومن ملک الجنوب میگویند
صاحب صد و بیست هزار سوار جرار است فرزندی غیر از من ندارد و ایزد تعالی و تقدس مرا به پدرم ...
تمام عطا کرده و او با من محبت مفرط داشت یک لحظه بی روی من جدا نبود ... عیش و عشرت بسر می
بردم شبی خواب پریشان دیدم و در وقت ... اتفاقی مثل افتاد بعد از اغتسال به بام قصر رفعت خود برآمده در
آفتاب نشستم و موی سر را خشک میکردم ناگاه پنجه از روی هوا پیدا شده مرا بر داشت و چون بعد از
بیهوشی ... چشم گشودم خود را درین باغ یافتم جوانی در کمال وجاهت روبرو نشسته دیدم با من در طریق
مهر و ملاطفت در آمد من از کمال حیا و حجاب سر را پایین انداخته گریه میکردم همه چیز از برای من از ماکولات
وغیره حاضر کرد اما من یک شبانه روز چیزی نخوردم تا آنکه آن شخص بمن گفت ای نازنین اگر برای پدر و مادر
خود گریه میکنی خاطرت جمع باشد که دیگر هرگز ایشان را نخواهی دید من ترا از سرکار جن دیدم بدانکه مرا شتارنگ جادو
میگویند و نسب اصل ما به سامری علیه اللعنة میرسد از نسل او غیر از من و خواهر من که لعان جگرخوار نام
دارد کسی نمانده و من زبده خاندان آنکسی ام که گوساله طلا را بسخن در آورد و آنچه می بینی از تصرف سحر من است
وقتی که این مقدمه نزد من تحقیق پیوست دامن بر افشاندم و ... ناله و فریاد کردم و گفتم مرا با جادوگران چه نسبت
گفتم اگر خون بریزی از تن من :: نرسد دست تو بدامان من :: ... بسیار ... سخن ... بودم گفتم
اگر از ساحری توبه کنی و بدین اسلام در آئی و مرا پیش پدرم ببری و از خواستگاری نمائی مضایقه نباشد شتارنگ
گفت اگر من از جادوگری توبه کنم این حشمت و اقتدار که می بینی با من نماند من گفتم اقتدار دیگر خدا خواهد داد ...
که بزرگترین وجه حاصل شود کونتها جادو گفت ای ملکه من راضیم باینکه مفلس محض باشم اما تو با من باشی که دولتی
زیاده بر دیدار تو نیست لیکن اگر من از سحر توبه کنم شاید که تو دیدن روی مرا ... کرده ... ملکه گفت من گفتم
این بچه جهت گفت بجهت اینکه این رونق رخساره و برافروختگی چهره و درستی نقشه بعد از توبه کردن از سحر با من نخواهد ماند
من التماس کردم که مرا بر صورت اصلی خود مطلع گرداند ... مضایقه میکرد لیکن بنابر التماس من بحجره رفته از آنجا برآمد
دیدم مردی ... در کمال زشت رو و سیاه چرده ... که هرگاه ... آدمی خواب بود معلوم
کردم که جادوست ... وآن ملعون باز بحجره رفته از صورت اول هم خود را وجیه تر ساخته برآمد اما من
گفتم ای شتارنگ اگر فردا ... امروز ... احسان تست اما توقعی که از من داری بعمل نخواهد آمد بعد از آن
از روی عجز و زاری بمن گفت طعام بخور که من از تو بدیدن قانع خواهم بود من ملتفت بحرف او نشدم تا اینکه

ملتفت

شب

شب سیوم بزرگی در عالم و اقعه بمن گفت چیزی بخور و خود را از گرسنگی هلاک مکن که حق تعالی ترا ازین نجات
خواهد بخشید چون در عالم واقعه این بشارت یافتم طعام خوردم و توکل بکرم الهی کرده نشستم و آن ملعون هر روز
بمن میآید باشی تا یکشب من جواب ادنی کردم روزی نشسته بودم و بر حال خود میگریستم و آن جادو هم بود
ناگاه از روی هوا پری پری بدر باغ من رسیده دیدم زنی آمد بر تختی قرار گرفته که آن تخت خود بخود در پرواز
بود جوانی را نیز در پهلوی او دیدم آخر چون معلوم شد که آن ملعونه خواهر این کافر بود دنبال رسیده برادرش
گفت ای نشتارنگ اگرچه تو مطلوبی خوبی بهم رسانیده بودی بهبین که من نیز مطلوبی خوبی بهم رسانیده‌ام
هر دو مطلوب یکدیگر را ستایش کردند و ساحره مرا بشوهر دو ساحر آن جوان را تعارف کرد اما جوان را
با تاج شاهی یافتم و از آن ساحر داد و را متنفر دیدم چنانکه آن قحبه میگفت که این جوان بر شاهزادگی
خود مغرور است و با من سر در نمی آرد و این را امید اند که اگر من خواسته باشم پادشاهان عالم را بسته میآرم
و اگر این جوان گفته مرا قبول نکرد بسر برضای من رفته ناور دیقیدی فرمایم او را که دیگر هرگز از آن نجات
نکند نشتارنگ نیز از من شکوه کرد در همین حرف در میان آورد ~~[illegible]~~
بعد از آن که یکشب دیگر آن کافر بحسن برادر زنش ما را مرخص کردید بمقام خود رفت امیرخلیل از آن ماه
دل آرام نام پرسید گفت نام من جمیله عالم افروز است امیرخلیل ملکه جمیله را عاقل یافته از مدح نشتارنگ سوال کرد
گفت مردیست مرح دوست خیلی بر خود میبیند پیوسته ستایش خود را میکند غیر از سرمه کمال ندارد اگفت(?)
ملکه گفت بابا بر حال شما بر و بد و این وقت آمدن اوست بودن شما درین مقام خوب نیست و این اتفاق
بطالع شما شده که در غیبت آن ملعون آمدید والا ان کس در حضور او آمده بود زنده درین اثنا بادی بحرکت
در آمد و سبزه و خوابیده راست شد ملکه برگشت خود بنشست جمله سر را بر زمین دوخته از که برایت بی زده گفت حیات(?)

ملکه باز بگفت زود برو که علامات آمدن او هویداست امیرخلیل بگوشه رفته قرار گرفت درین اثنا از روی هوا تختی نمودار شد و نشتارنگ جادو آمده در پهلوی جا

بنشست الهی ساحر سر برآورده گفت این نازنین تاکی خود را در ملال و مراد مرا از ار خواهی پسند بر و باین تور
خواهی بود یقین بدان که من ترا بسیار دوست میدارم که چیزی نگویم والا هلاک میکردم من بتو گفته‌ام که بدبرات
فقط از تو قانعم انکه با من و اشتو سر پیز بسخن بگو دل خود را شاد دان روی خود را خزان بیار و باین همه
ملایمت اگر بر وضع خود اصرار خواهی ورزید از من بتو اذیت خواهد رسید ملکه هیچ جواب نداد اما امیر ناصر
که جرات و جسارت پیوسته شعار او بود توکل بر خدای لم یزل کرده بطرف ساحر روان شد چون نظر نشتارنگ
بر امیرخلیل افتاد حیران جرات او گردید برای اینکه آن کس را جادو از دهنه غار آورده بود و تا این
مکان هیچکس نرسیده بود و در جمال و قیافه نیز امیر را پسندیده گفت چون این جوان در قیافه موافق سلیقه
من است اگر خوشش محبت بپا نمانت(?) او را در خدمت خود معزز نگاه دارم درین اثنا امیرخلیل رسیده بنوعی دعا و ثنای

کافر بچا آورد که ما نیز مرده پیرما و وحشت و بزبانی آن ملعون راست بیش کرده بیاسر بر گلویش بر آسمان بر
افراخت و او را از وضع و طور و حرکت طفلی امیر خلیل الغدر خوش آمد که ما فوق نداشت اما در ظاهر بر آشفت
خود به تندی فریاد بر آورد که ای بخت برگشته از سرگذشته مرا چه یارای آن که بمقام ما باین جرات قدم گذاری
نشنیده بودی که هر که درین مقام آمد دیگر مراجعت نکرد امیر در جواب گفت شنیده بودم لیکن از عدم مراجعت ترسیده
درین مقام نیامدم من خود بپای خود نیامده‌ام بلکه مرا کسی فرستاده شتارنگ گفت که فرستاده گفت نمی‌شناسم
جادو نقابدار ماه خود بود که این چه معنی دارد و گفت اصل این مقدمه چنین است که من معشوق داشتم که عالم را ابروی
او روشن میبود قضا رسید و او بمرد من در فراق او می خواستم خود را هلاک کنم در عالم بیهوشی شخصی را دیدم
که بر گوش دلها سواری بمن گفت در شهر فلان غاری برو و در غار شتارنگ داخل شو و باقی عمر را در خدمت او بزیم

بس بمن ارز راه دور آن شهر مذکور را پرسیده خود را بهزار محنت رسانیدم غاری که از آن آواز ساز
و نغمه می آمد دیدم تحقیق کردم بمن معلوم شد که این غار را مردم آن شهر غار شتارنگ نام گذاشته اند از مردم احوال
امروز آن غار پرسیدم گفتند دو سه کس رفته اند باز نگشتند از ترس هیچکس دیگر نرفت من که خاطر خود را جمع داشتم
روز دیگر داخل غار شده بخدمت رسیدم جادو از این نقل بی اصل شگفت تمام حاصل کرد و گفت آن کو سواره
سوار چه این ملعون ساحری بود که ترا بسوی من راه نمود حالا ترا همه چیز از ماکول و مشروب و ملبوس وغیره چنانکه
بادشاهان عالم را میسر نباشد میسر است بخاطر جمع و فراغ خاطر بعیش و عشرت باش القصه امیر و حضرت
جادو او قات بسر می برد و انتهاز فرصت میکشید اما جادو وقتی که برای سیر و گردش امیر را در ایوان که بود
بغیر سیر مقید می ساخت از ترس مانده حیله که مبادا در میان این دو کس فسادی حادث شود و چون یکماه
گذشت تمام آن باغ پر از پریزاد آن شد و تمام شب رقص بود و آواز نغمات رنگین بر سپهر سوی میرسید
امیر خلیل شب خواهر آن کافر را که شترلقان نام داشت دید و محبوب او را نیز مشاهده کرد از ابتدا رنگ گفت
اگر اجازت یابم باین جوان لفظ بخست دو کلمه سخن بگویم شترلقان اجازتش داد امیر از او پرسید ای شاهزاده
احوالی از تو می پرسم راست بگو که شاهزاده کدام شهری و نام نامی چیست این بیچاره گرفتار این شده
گفت نام من مالک وشت و نام پدرم سلطان عبدالهی مالک الشمال است و شهر من جمیعت معارست از
شهر خود بقصد برادرم و شکاری در لباس آهوی در آمده زنی دیدم از هوا جدا شد و اظهار تعشق با من کرد تا بلباس
خود [illegible] هر خود می پیچیدم و در بغل زده مرا بمکان خود آورد و هر روز با من تکلیف مباشرت در مقابل
می آرد من میگویم که خود را هلاک خواهم ساخت این کار از من نخواهد شد هرچند خود را بصورتهای عجیب بعلم سحر
در آراید اما آن صورت اصلی او که روز اول دیده ام چنان در خاطر من نقش بسته که هرگز فراموش نمیشود

درین

درین ایام میگوید که تا یکسال ترا مهلت دادم که دل خود را بطرف من راضی سازی اگر بعد از انقضاء مدت
مذکور برخلاف من رای شنوی ترا بجز ابرو بکشم که طایر روحت از تنت پریده ان جرئت حاصل شود امیر پرسید ای برادر پس تو
آخر با خود چه فکر کرده گفت اگر خود امکنت امروز بکشد که من نمیتوانم از یک عشق در محبت او بسر برد نزدیک
من مروت ملک خود است از روی او بهتر است بعد از ان امیر خلیل تمام مقتضیات امور خود و کشتن امیر سلطان

جستجوی

بلا خواهر ~~[illegible]~~ او و همچنین ملک ناد بیان کرد و گفت من برای جستجوی تو برآمده ام و این همه زحمت کشیده ام
این کلام درمیان امیر و ملکشاه در وقتی که شتا زنگ و سرکفان بکار خود مشغول بودند باده صریح و باره بر
وا جا واقع شد اما روز دیگر پری نزاد ان بمقام خود پرواز کرد و سرکفان نیز ملکشاه را برداشته بجای
خود رفت و جادو شتا زنگ نیز برای سیر بطرفی بدر رفت امیر خلیل هر چند در ایوان خود بیقرار مضطرب بود اما نمی
توانست با جمیله عالم افروز سخن گفت پرسید که ظاهرا ما آوازی که بیرون غار شنیده بودیم رقص پری زادان بود گفت
بلی بود ما هم می آمد و جشن میکنند و سرکرده ایشان شهر انگیز است دختر ملک آفاق جن که از جمله شیاطین کافر است
و از سرکلان اشرار سحر این مرام را زاده است امیر خلیل گفت بلی من از حکیمی شنیده ام که اجنه کفار که بشیاطین ملقب
اند تابع ساحران میشوند و ایشان برای اذیه مسلمانان وسیله میشوند روزی و بیم از رفتن امیر خلیل بسر مهربانی بود

بود که یکروز جادو در آمد و با خود دختری
که در حسن و جمال رشک مهر بود آورد
چون پیوسته با امیر خلیل

گفت ای جوان این دختر را برای تو آورده ام که تو تنها نباشی و این نازنین شاهزاده ملک فردوست در
در فکر تو بودم که کسی برای موانست تو بهم رسانم این دختر را امروز در چمن باغش یافتم از وضع او خوشم آمد
برای تو برداشته آورده ام امیر خلیل هر چند در دل هزار هزار لعنت بان خراب ... ملامت کرد که خواتین بیباک تر
مسلمانان را ... گرد آمد و ناموس مردم را از چنگ تو بر باید اما در ظاهر اظهار تشکر از نعمت کرد و او را بجز
که موافق مزاج او بود و بستود و ان نازنین نزار زار نالید امیر تو بیا را از جفای آن زن ... و املا جانب ... بیکسی
نگریست چنانکه جمیله عالم افروز را بر حالش رحم آمد و الم خود را در پیش غم او فراموش کرد سر آن دختر را در بغل
گرفته گفت ای خواهر عزیز القدر متحمل تو درین بلا گرفتار م و این ملعون مرا که برای خود آورده هزار لعنت

متقضی

بر او باد و کافری ما در بغل ی ... معترض که هرگز با این خرس در جوال شوم تا یکسی از جنس ... تشکر
اینعنی کن که مرا بموانست اینجا آورده که در همه صفات کمال بی نظیر و بی مثال است سبز میشت کسی
با این مثال کاملش کمالات پیوند باید القصه او را بانواع الطاف تسلی داد چون سامری بدر رفت چنانکه
عادت او بود که در شبها بروزی دو ساعت بعد صبح می برد و وقت شام یکساعت از روز باقی مانده باز می

صحبت

آمد و باقی او قات در ظلمات بر اسحبت داشتن با سحره میرفت روز دیگر که آن ملعون سیه درون بطرف
ظلمات بدر رفت امیر خلیل از ... جمیله با آن ... دانسته و التفات با وی کرد جمیله این مقدمه را دید

شکیله

کرده امیرخلیل را بسی خوشوقتی داد و گفت ای امیر اگر رضای حق تعالی باشد من و تو هم بوصال یکدیگر میرسیم اگر خدا
این چنین خواسته است تو هم امید از خدا قوی دار شاید که آرزوی بندگان را از کرم و فضل خود برآرد و رستگار
دار ظلم این کافر رهائی بخشد از دست از جدائی لیکن می باید هم این نازنین را قبول کنی که دل هر دو شما
خوشوقت میشود و خوشوقتی شما باعث خرمی منست امیرخلیل حیران مروت آن معدن محبت و کان
ملاحت شد هر چند امیر مذکور ازین مقدمه خود را میکشید جمیله ساحت متبوعه قسم ها میداد چون امیرخلیل خاطر خود را
از طرف جمیله جمع کرد خواست با آن نازنین مه جبین که میل خاطر امیرخلیل بعد از جمیله بجانب او بود روا شود
اورا از قبول این امر صد مرحله دورتر یافت تا کار بجای رسید که گفت خود را هلاک خواهم کرد اما تن باین کار
نخواهم داد چون این مقدمه نزد ملکه جمیله بوضوح پیوست اورا نزد خود طلبید و از انکار این کار سوال کرد و گفت
ای خواهر ترا بدین و آئین خود قسم که راست بگو که چه عیب درین جوان یافته که مواصلت او را مکروه میداری
نازنین قسم یاد کرد که هیچ عیبی ندیده ام بلکه جمیع صفات کمال در و یافته هم صاحب جمال خورشید مثال است و صاحب
کمال ظریف و خوش طبع و رنگین صاحب اخلاق حسنه او را مشاهده کرده ام جمیله عالم افروز دانست که ظاهرا سبب
انکار مرا تعلق خاطر با امیرخلیل است لاجرم نمیخواهد خود را خار چشم من کرداند جمیله گفت ای خواهر آن اندیشه که بخاطرت
راه یافته غلط است من از آن قماش جنس نیستم که تو فهم کرده و درین شکی نیست که خاطر من این جوان را میخواهد
از کرم کریم امید دارم که جفتی که در قسمت من باشد همین جوان باشد لیکن مواصلت ترا با او دوست میدارم و از این هم
گذر نیستم که ترا هم دوست میدارم و در شریعت غرا و ملت بیضا مردان را لازم نیست که بر یک زن اکتفا کنند جمیله
چون این همه مراتب سخن را طی کرد و در استرضای او حرف زد باز از و کلمه انکار یافت جمیله در غضب شد و گفت
حاصلش بعضی زلفت ترا زدی بسیار بر زمین میزنم آن وقت او گریان شد و گفت ای ملکه پدرم مرا با کسی نامزد کرده
و در کیش ما این رسم است که بعد از آنکه دختری را با کسی نامزد کنند اگر او بمیرد دختر می باید تا ایام حیات بهمین نوع بگذراند
و نام شوهر نبرد چه جای آنکه نامزد وی زنده باشد نامزد من البته زنده است چگونه این جوان را قبول کنم هر چند که او را
در همه باب پسندیده باشم ملکه جمیله گفت ای خواهر امروز روز سوم است که تو درین مکان شده و از حقیقت
خود بر ما ظاهر نساختی حتی نام خود را هم پیش ما نگفتی بگو پدرت چه نام دارد و حاکم کدام سرزمین است و ترا با که
نامزد کرده نازنین گفت ای ملکه عالم نام من گوهر افروز است و نام پدرم نعمان شاه است و ملک ما بهاردیه نام
دارد و از اقالیم کشور شمالست پدرم گاهی بطریق تحفه هدیه بجانب سلطان عبد المبین ملک الشمال ارسال میدارد و سلطان
پدرم را برادر می نویسد و پدرم مرا با جوانی نامزد کرده که رستم دستان پیش او هرگز لاف شجاعت زدن نتواند
و بهرام خون آشام پیش حسام او نتواند تاب آورد و احسان بر پدر ما غائب کرده که تا قیامت از آن

خواهم گفت که من عاشق بر شکل و شمایل و الطاف و فضایل آن جوان گشتم و آن شوده ام امیدوارم که حق
جل جلاله از فضل و کرم خویش مرا با او برساند و کنیز او گرداند مالکه جمیله گفت او چه کار کرده بود که مستحق این ستایش
شد گوهر افروز تمام قصه اخشیدهان و قتل کردن امیر خلیل او را بیان نمود جمیله حالم افروز که ازین قصه متحیر گشته
خبر داشت که از زبان امیر خلیل همه را شنیده بود و میدانم شغف بخاطر راه میداد و بهجت خرم میکرد چون گوهر
افروز تمام قصه خود را بیان کرد جمیله گفت ای گوهر افروز اگر جوان مذکور بهم رسد آشنا بمن چه میدهی گوهر افروز
گفت قوت طالع من روی نمائی او خواهد بود دیگر چه دارم که بدهم جمیله بخشش امیر خلیل مژده داد که این همان نازنین
است که تو با پدرش وعده کرده امید بوده ای :: چه خوش باشد که بعد از انتظاری :: بامیدی رسد امیدواری
امیر نیز حیران این اتفاقات گردید باری امیر خلیل با آن هر دو نازنین در غیبت آن جادوی مردود
بعیش و عشرت بسر میبردند و گوهر افروز برلابل و بر این ثابت شد که اگر آن همین و الا و رسد خوش و خرم
باهم میبودند ملالی که داشتند همین بود که میخواستند بفراغ خاطر موافق شرع هر دو در نکاح امیر در آیند این آرزو
را از خدا میخواستند اما شتارنگ جادو حالا که خاطر خود را از طرف امیر خلیل بجمیع جهات جمع کرد قید بگیر برد
نمیکرد ~~[illegible]~~ و هر سه شب تمام در آن کاشانه میگردیدند و بفراغ میگذرانیدند و ماهی دو سه مرتبه شتارنگ ملعونه برادران
برادر میآمد و گاهی شاهزاده مالک شهرا همراه میآورد و گاهی تنها میآمد آن پریزادان ماهی یکمرتبه برقص
خوانندگی مشغول میشدند اما از اینکه زنها را از اطوار و اوضاع احوال یکدیگر اطلاع بهم میرسد شترنگان با برادر گفت
که مشغله من از طرف این جوان در مجوبه تو صاف [illegible] خبردار خواهد بود مبادا افسادی حادث شود شتارنگ گفت
از برای همین نازنین را برای او آورده ام و او فرستاده سامری است این اداکرامی از و بظهور آمد شترنگان گفت
دیگر تو دانی من چنین گمان در حق او میبرم که نقش خاطر هر دو نازنین دارد جادو از این سخن در رشک افتاد روزی
از پیش ایشان رفته بصورت مرغی شد و بیابان گشت و فی الواقع آن مرد در چشم خود دید که در اثنای سیر بوستان
و باغ امیر خلیل جمیله را در بغل گرفت و بوسه از عارض او برمیداشت و از لب چون شکرش بهره میبرد حالا در چشم او از
خشم تیره شد و بعلم سحر امیر خلیل را بر داشته بر روی هوا بلند ساخته رها کرد و جمیله را معاتب خشم مقید گردانید و گوهر
افروز را از جایی که آورده بود باز رسانید و گفت تقصیر تو نیست ترا برای او بیاورده ام و او مطلوب مرا بخواهد اما امیر
جلیل القدر امیر خلیل را چون بجانب زمین رها کرد بسبب بقای حیات که هنوز پیمانه عمرش پر نگشته بود در دریای
قلزم افتاد در وقتی که دریا بسبب موج متلاطم شده بود و در اثنای مد برد ناگاه جزر واقع شد و در جایی که امیر خلیل بر
آب کم شد جزیره نمودار شد امیر خلیل بهوش آمد بطرفی روان شد و بهشت در دل خدا را یاد میکرد گاهی نشانه
معزالدین و غیره که بجا طرشی مرسیمه مانند خورانی معلوم میشد که گاهی دیده بودم و احوال امیر سلطان درست باد او بود که میداشت

که من برای کار او برآمده ام و ملکه جمیله عالم افروز را و معدوم نظر است او را و کوه افروز را نیز یاد میکرد و معلوم
این مقال گاهی او را میکرد .. خنده بر تخت زنم با بوفاداری دوست .. گریه بر خویشتن کنم با بگرفتاری دل با این طریق
زبان بشکر و شکایت قطع مسافت می نمود ناگاه از دور کوهی که در بلندی با این گنبد اخضر دعوی همسری داشت نمودار
شد عجب کوهی که نسیمی که از بالای او می آمد آن را روح تازه می بخشید به مجرد دیدن آن کوه امیر خلیل
طافه فرحی و محبتی که همه سایر فوقی و افرحی مشکانتر زین جان و تنش گردید متوجه بالای کوه شد چون برآمد تماشایی
* دید که هرگز ندیده بود یعنی قلعه و کنگرهای او و بروج همه نظر درآمد و همه نباتات تازه بود یعنی ~~آنچه دید همه از درخت~~
~~بود~~ یعنی آنچه دید همه از درخت بود و بجای برج درختی که چتر دار بود بقرینه بلند شده جای برج را گرفته و بجای که
شاخها می بایست سر و سهی رسته و همچنین اشجار اسپید و بلند بشکل کنگره نمایان گشته بود چون از کلام امیر خلیل معلوم کرد
که من هرگز این طور مکانی بگوش خود هم نشنیده ام تا بدیدن چه رسد بهمان طور دروازه دید داخل آن قلعه شد هر
عمارت و ایوان و غیره که نظر در آمد خالی از سبزه نبود در و دیوار برج و حصار همه از نباتات بود اندرون سقف
منبر سبزی داشت گلهای رنگارنگ از میان آن سبزه سر برآورده آنمکان را رشک فردوس اعلی
ساخته بود و آب های روان و میوه های فراوان عبرت جنان گردیده سیرکنان می آمد تا به درختی رسید که
بشکل گنبد بود و آواز تسبیح و تهلیل از آن موضع می آمد چنانکه از شنیدن آن آواز حلاوت خانه دل روشن میگردید
امیر خلیل پیش آمد بزرگی را دید که ناصیه نورانی او بزرگیش گواهی میداد و دل چندانکه از حوادث روزگار گرفته می بود
از دیدن او وجیهه میگشت و جائی که آن بزرگ قرار داشت بمرتبه معطر بود که مافوق نداشت امیر خلیل بملازمت
او رسیده سعادت قدمبوس آن بزرگوار یافت آن بزرگوار امیر را عزت بسیار یافته بمهربانی در آمد و احوال پرسید
امیر گفت ما دو برادر بودیم بجمعیت عساکر موفور ما افتاد و برادر کوچکم که امیر سلطان نام داشت بر دختر پادشاه اینجا ملک
الشمال عاشق شد و چون عقد آنها بیکر موقوف بر پیدا کردن برادر گم شده اش بود من برای خاطر برادر خود
نهالکش ملکشاه بن ملک الشمال برآمده ام بهار ربه رسیدم و الی فلان تردد کردم بر قانچیه رسیده داخل عمارت طلسم
شستارنگ جادو را ملاقات کردم و دختر ملک یوسف المحبوب را از آن کافر آورده بود من برو عاشق شدم
و آنچه پیش شستارنگ گفته بود از ابتدای حال خود تا انتها همه را مشرح و جابلکم و زیاد در خدمت آن زبده العباد
بیان کرد آن بزرگ تمام قصه از امیر خلیل استماع نموده فرمود که خاطر خود را جمعدار که حق تعالی ترا بجائی رسانیده که
کارها برادر دل خواهد شد و هر مطلبی که داری باو خواهی رسید امیر خلیل دعا و ثنای او بجا آورده از نام آنحضرت پرسید گفت
مرا معظم الدین سبزپوش گفتند سبزپوشی بجهت آنکه از ابتدای طفولیت شوق تمام بچمن خیابان و سبزی داشتم بعد از آن حق تعالی مرا به
تعلیم دعوت اسم اعظم خود سرفراز کرد و آنچه چنانکه اکثری از موکلان جلیل القدر بسبب اسماء متبرکه الهی در فرمان من اند

و هر که گل

حاصلات

و هر موکلی دو اجنه زیر دست و اتباع خود دارد و هر جنی دو شیاطین محکوم دارد بعد از آنکه این اقتدار از فضل پروردگار
مرا حاصل گوشه از دنیا اختیار کرده ام و این مکان را برای عبادت برگزیده ام و موکلان بغیر دو من این اشجار را
باین نوع ترتیب داده اند امیر خلیل گفت یا معظم الدین فی الواقع این ترتیب کار موکلان است و بیشتر از احاطه فهم
آن مثل من حیران بر نعمتی که در عالم غذا می یابد (?) برای امیر خلیل در آن کوه حاضر کرد دید و در خدمت معظم الدین زاهد بفراغ
خاطر بسر می برد تا سه روز بر این بگذشت زاهد از امیر پرسید که دیگر هم در خدمت ما می باشی یا ترا مطلوب توجه رخصت
نمایم امیر خلیل گفت من یک لحظه خدمت شما را به از یک سال عبادت میدانم لیکن برای برادرم امیر سلطان خاطرم متعلق است
معظم الدین تبسمی کرد گفت راست میگوئی روز پنجشنبه ترا رخصت میکنم سه روز اسم یا غالب را باین عدد بخوان تا عظمه بر تو مفهوم
تمام کرد و امیر خلیل بخواندن اسم مشغول شد اما یکی از شیاطین کفار که از طرف ششارنگ جادو بر اخبار عالم موکل بود
خبر آن ملعون رسانید که آن آدمی که او را بدریا انداخته بودی طالعش مدد قوی کرد و بشیخ معظم الدین تبریزی که در کوه
قاف مقام دارد رسانید و آن شیخ اجل متکفل امور او گردیده امروز فردا بمقام شما متوجه خواهد شد جادو از شنیدن این خبر
سخت بترسید و بر خود بلرزید برای آنکه هر کس حریف خود را می شناسد میدانست که شیخ معظم چه قدر مرد است دو ساحر
دیگر از طلاب برای معاونت خود طلب داشته خواهر خود را پیش خود خواند جادوی اول که آتشبار جادو نام داشت
از ششارنگ متکفل شد که دشتی تمام آتش راه منزل شما سازم و جادوی دویم که برون (?) نام او را میگفتند گفت من
تمام عالم را در نظر کسی متوجه مقام تو گردد آب نمایم و ششارنگ و شرکای هر دو تعلیم سحر و دشت (?) یاران درست نمودند
و این سه خبیث بسته بخاطر جمع نشستند اما روز پنجشنبه شیخ معظم موکلی فرستاد از احوال ساحر خبر طلبید ماجرا آنچه بود دریافت
کرده بعرض شیخ رسانید شیخ سه موکل را که صاحب سیت (?) اجنه و سیکید (?) شیاطین بودند همراه امیر خلیل داد و بجانب منزل
ششارنگ رخصت نمود و گفت بعد از فتح باز ترا دنیا باید آمد و هر که از آن سحره از عمل ناشایسته خود توبه کرده
برابر دین اسلام در آید امانش عوض (?) داد امیر شیخ را دعا کرده متوجه منزل مقصود گشته هر آن موکلان او را برداشته
باندک زمانی بسرحد ملک ششارنگ رسانیدند امیر خلیل دید که شعله های آتش بر دم بفلک می کشند و عالمی پر از آتش
سوزان بنظر می آید و آن موکلان بصورت جوانان خوش ظاهر با امیر خلیل بودند و از ایشان یکی نور الجلیل نام
داشت و دیگری را زبرجیل خطاب بود و سیوم را فتح ئیل میگفتند و سردار آن اجنه از طاووس و آذرنوش و طاووس
و ساووس و سمعان و لمعان نام داشتند اجنه و شیاطین از نظر امیر خلیل مخفی بودند موکلان با امیر صحبت می داشتند
چون این دریای آتش مشاهده شد معلوم کردند که از عمل سحر است دعای با امیر خلیل تعلیم کردند و دایره دور
او کشیدند و یکی از آن سه موکل غایب شد بعد از لمحه آواز هولناک بگوش امیر رسید چنانکه از هیبت آن آواز
نزدیک بود که قالب تهی کند بعد از آن صاعقه ابری بر خاست و شروع بباریدن نمود و بجای ان

و هر طرف صداهای مهیب و غریب مسموع میرسید امیر مرتبه بار دید که ان اتشبار هر طرف شد و تاریکی بروشنی تبدیل یافت
موکلان جا میر گفتند اینک اتشبارها دو بجنگ تو میرسد دعای مذکور فراموش نکنی باید که پیوسته بر دل و زبانت
جاری باشد که می‌خواست از سمت آن ساحره کلکه دیو بغوت اورا جواب گوید او نیز قوی هیکل است درین گفتگو
بودند که اتشبار بشکل دیوی بلند قامت حربه بسیار بزرگی در دست گرفته نمودار شد امیر دعا را خواند آن شکل
از نظر ناپدید شد هر عملی که آن ساحر کرد و شکل خود را میدان هشت به برکت ان دعا بیش رفت نمی‌شد و ان صورت
زوال می یافت تا ان کافر بصورت اصلی خود شده متوجه حرب امیر شد امیر خلیل کاردی تیز مثل دید که در دیگر
کار نزار از و کار وه سوار تو امر داد تا رسید حربه با مهر انداخت و امیر شجاعت و قوت ذاتی آن حربه را
از و رد نمود و شمشیری بر کمر او نواخت که از میانش دو حصه شد امیر سجده شکر بدرگاه ایزدی بجا آورد و آن
ملعون جان بمالک سپرد و ان اتش بر طرف گردید و راه نمودار شد بدریائی رسیدند که انتهای او معلوم نبود و جهنم
شورش دریا بمرتبه بود که گوش را طاقت استماع آن نبود و ان کلک که غایب شده این کار کرده بود نور
نام داشت بعد از طرف شدن آتش نکومت امیر پیوست چون در پای آب نمودار شد امیر خلیل عجب و رسعت
نظر کرد و تاکشتی نظر آورده ایرج نوشیل گفت ظاهرا کشتی پیوسته امیر گفت بلی بعد از ان برگی از درخت چید
در آب انداخت و با مهر گفت نظر کن امیر دید که بمجرد انداختن ان برگ القدر ریزه ریزه شد که هر گز معلوم
نشد حالانکه برگ بسیار کلان بود ... گفت و اشتی که کشتی درین دریا سالم نماند امیر گفت شما
میدانید سببی ازان ... دعای دیگر بامیر تعلیم کرده دایره بروی کشید و خود غایب شد بعد از لمحه
همان اوازهای سهمگین مهیب آغاز نهاد و طوفان باد که ریح عاد را بریاد میداد متموج در آمد با وجود
آنکه در دایره بادی نبود اما دل امیر از صلابت آن آب میشد و در عرصه ساعتی آن تمام آب را
خشک کردند چون تاریکی بر طرف شد امیر ازان در یافت لیکن نیافت اما کروان جا و جنگ امیر آمده هم
شناخت ... که مست پیوست بیشتر روان شدند بدشت ماران رسیدند و این حال از ... تا رنگ
ناشی شده بود ماران چند بنظر امیر خلیل رسید که بمجرد دیدن او زهره دال ... آن زبر ... اما فتابیل دعای
دیگر بامیر تعلیم نموده دایره کشید و خود بجانب هوا رفت بعد از لمحه امیر دید که تمام آسمان پوشیده شد و این همه
فوج طاوس بود که از هوا متوجه بنشیب گردیده هر کدام ماری بمنقار بر داشت و با وجود آنکه در ماران بزرگ
و کوچک می باشد بخلاف نوع طاوس اما از نجا بهشت همه امیر خلیل حیران آمد که هر قدر مار بزرگ بود طاوس نیز
بزرگ می باشد و ماران با طاوس جنگ کرده آخر گرفتار می‌شدند و طاوس‌ها انها را می خوردند و
نابود می گشتند تا دیری این هنگامه بود و آخر کار ماران نابود شدند تاریکی عالم را فرو گرفت چون روشنائی

بجرآمد

بدر آمد سفتا رنگ بقصد جنگ امیر خلیل متوجه شد و گفت ای آدمی ناحق شناس در باد اکنون من با تو چه
دوستیها کرده ام و چه خدمتگاری بجا آورده ام تو با من چنین پیش آمدی و بر منظور نظر م نظر بد انداختی
دانم که با تو چه باید کرد این را گفته متوجه حرب امیر خلیل شد گفت هر علمی که از سحر دانست از آتش و باد و شمشیر و خون
و آتش باران کردن و تمام وحشت را آتش زدن همه بجا آورده اما امیر مذکور را بسبب دعای فتح یک
آسیبی نرسیده ناچار شده با دست و تیغ رو بامیر آورد و امیر خلیل بفرمان رب جلیل بعد از رد حملات
آن کافر را دو حصه کرد و جان نا پاکش از بدن او عزم جهنم نمود جهان از وجود چنین ناپاک بپرداخت الجان در
ته خاک به آتش سرنگون ملوث خواهر آن کافر و دیگر ساحران با این جادوگران با این موبد من اعتقاد پیش نه بر دین
با خود گفت من چه که اگر ساحری زنده گرد و حریف امیر خلیل نتوانسته الا چاره در خدمت امیر اراده اظهار اسلام
و توبه کنند امانش خواهی داد و بنا و علیه او را امان داده منظور نظر عاطفت و عنایت کرد و بعد از آن شاهزاده
ملکشاه را طلبداشته [illegible] بسر او بر داشت و جمیله عالم افروز را نیز از قید مستخلص گردانید اما آن باغات
و عمارات که جادوگری بنای آن ساخته بود از نظر ناپدید شده و چند ایوان سنگی که از کوه تراشیده بعلم
بودند با قوری کل در یا چین باقی ماندند اما جواهر بسیار زر و سیم بیشمار با اجناس نفیسه در مکان جادو یافتند
امیر خلیل از جمیله احوال که پرا فروز بر سید گفت روزی که شما را مغلوب ساخته بدریا انداخت او را نیز
بدر برد و دیگر احوال او بر من معلوم نیست آنگاه تختها را حاضر ساختند امیر خلیل و شاهزاده ملکشاه
و جمیله عالم افروز بر آن تخت قرار گرفتند و اجنه که تابع آن موکلان بودند ایشان را برداشته بخدمت شیخ
بزرگ روانه شدند چون امیر و غیره بسعادت ملازمت آن عالی منزلت فایز شدند شیخ شکر الهی بجا آورد
و امیر را پرسید که اکنون چه اراده داری گفت امید وارم که اول موکلان ملکشاه را به پدرش رسانیده
رسید بیارند که کار برادرم امیر سلطان در اینجا سر انجام یابد فی الحال ملکشاه را با نقود و جواهر فراوان که
امیر خلیل با و عطا کرده بود بر تخت نشانده رقعه که امیر خلیل مشتمل بر روی داد احوال خود نوشته بود گرفته
بخدمت پدر و مادر خود بردند امیر خلیل در ملک ایشان نرفته او را اکرمت و رسوم عالم بعقد شرعی در آورد
ما لعوار [illegible] بخدمت شیخ معروض داشت که موکلان جمیله را نیز بمنزل مقصود رسانند او را نیز بر تخت نشانده جواهر
و غیره همراه کرده بجانب عشرت نگار ارسال داشتند بعد از آن شمعان را طلبداشته احوال پرسیدند و اظهار
خلوص مخلص بسیار کرد شیخ گفت هر چند که من نور اسلام در پیشانی تو مشاهده نمیکنم لیکن چون شیوع بر ظاهر است نزا اطلاق
کردم و امیر خلیل را از دست شرارت تو نگاه بسپرده هر جا که خواهی بر دشمعان دعا کرده بدر رفت تا به مقیم
دیگر از وجه ظهور آید اما امیر خلیل یک هفته در خدمت شیخ بسر برده رخصت خواست معلم الدین گفت یک هفته
روز دیگر در اینجا باش که با تو کار ضروری است که از آن گزیر نیست امیر چون این کلمات شنید ناچار

نحت

ازان محل بدرجات محمد امیر حولی
شیخ معظم الدین زاهد شنیدند بعد که
اگر از آن سحره اظهار توبه

ملک الشمال روان شدند اما امیر خلیل
مرضی جمیله فروز را چنان یافت
که او نیز بخدمت

مانند جراحت استفسار کرد تا باحوال ایشان بپردازیم و دیگر از حقیقت امیرسلطان بیان ... بریم
راویان شیرین بیان شرح این داستان باین عنوان کرده اند که چون امیرسلطان در عشق ملکه زرین
روشن بدان شهر حبیب عطار را وطن ساخت و بعد از رفتن امیرخلیل در فراق یارم و هجر دلدار
پیوسته با ندیم شفیع مشکدا ... و از عون تعالی سلامت و مراجعت امیرخلیل مسلک میبود و در هفته دو
سه مرتبه بالای رفت سلطان عبدالمهیمن ملک الشعرا میرسید و آن پادشاه هر مرتبه در عقل و هوش و شجاعت
و مهارت در علوم و کرم او زیاده تر و فزونی میدید و بسبب تقریبات لیکن ... پیوسته مراتب عنایات کسانیکه
کین برافراشته بودند هر روز باروزی آن دلاور با اهل جهنم قرین کشنند ... پادشاه بیگناه شهر بر آمده
آن جوان در منزه رها شده همه را ایشان ساخته بطرف پادشاه دوید و از تیغ ابدار خونخوار
امیرسلطان در خاک خون غلطید القصه بر عبدالمهیمن روشن و مبرهن گشت که این البته پادشاهزاده ملک خود خواهد
بود که بدون این زمره این همه تکمیل کمالات ظاهری و اخلاق در یکنفر مجتمع نتواند شد از اوصاف او گرویده کمالات
با وزیر خود اعظم صاحب تدبیر نقل میکرد و گفت خدا کند هر روزی برادر این جوان کامیاب و کامران
مراجعت نماید تا من بدامادی این پسر مفتخر گردم و اگر خدا نخواسته امیرخلیل لیلی مقصود یار گردد و گوئی
این جوان را بجای ملکشاه خواهم دانست و البته دختر باو خواهم داد که کفو و جگر گوشه‌ام بغیر از این جوان
نمیدارم که از پادشاه و امان عهد این سرزمین برادرم ملک المحبوب غیر از یک دختر فرزند ندارد و قطع
نظر از این کرده که هر از سلاطین زادگان ... بر شخصیت این جوان تصدق و قربان باید کرد وزیر صاحب
تدبیر رای ملک را درین باب تحسین بیشمر و سخنان او را آفرین میگفت این امیرسلطان از کمال گرفتگی
و ملال مایل روزی از پادشاه رخصت صید و شکار را استدعا نمود پادشاه فرمود ای فرزند در ملک ما سیرگاهی است
که هرگز دیده فلک مثل آن سیرگاه در تمام عالم ندیده باشد و آن سیرگاه را دشت لاله میگویند از این شهر دو روز دیگر
مسافت دارد و شکار بسیار در اینجا بهم میرسد اگر در آن مکان فیض بنیان بخیفت تماشای طرفه فیضی خواهی کرد
امیرسلطان عزم کرد و دید و پادشاه چند قراول خاصه خود همراه امیر کرد و او را بدشت لاله روانه ساخت و چون
امیرسلطان در آن بیابان رسید صد هزار گل نشاط از مشاهده آن در گلشن خاطرش بر میدید دشتی بود در
چهار فرسخ که لاله خود رو در آن گل کرده همه اقسام لاله در آن دشت مشاهده کرد و فی الواقع شکارگاه بسیار
در اطراف آن لاله زار دید بعید گردن مشغول شکار صید میکرد و گاهی تماشای لاله میدید شش روز در آنجا
بسر برده بود که روز هفتم یارا در شکار بر آمد آهوی خوش خط و خال در نظرش آمد تا آهنگ اسیر کردن
سمند جهان پیما را در عقب او در تاخت و آن آهوی ... رفتار را از مرغ نسیم استعار کرده بکوهستان در آمد امیر
سلطان نیز از عقب او بکوهستان داخل شد آهو در تجسس و سلطان از عقب طی مسافت میکردند تا

بازار

باز ادمصحی :. چنین آورده و شایع گشته دانی که ملکه زهره روشن جبین را در چهار فرسخی دار الملک خود باغی بود
جانفزا که مانند مشرب عاشقان وسیع الفضا واقع شده و از کمال وسعت باغ و ملک شهرت یافته چنانکه از پی
عمارات و محلش تا پای دیوار باغ آن قدر میدانست که برای یک تاختن اسب عربی قوی کفایت میکند و
اکثر اوقات ملکه در آن باغ رفته بتاختن اسبان تند رو اشتغال میداد و درین ایام مسرت فرجام نیز آن
سرو گل اندام از پدر عالی مقام خود رخصت سیر حاصل کرده باغ را از مقدم خویش رشک فردوس برین ساخته
بود سحری آن ماه عالی جناب از خواب درآمده مانند آفتاب باراده چوگان بازی بر مادیان عربی کبود
که سیاره نام داشت سوار شده ساعتی با نازنینان دیگر چوگان بازی نموده بپای دیوار باغ رسید برجی
بود در کمال تکلف و رفعت آن خورشید تابان میل عروج بر آن برج نمود و در طرفة العین بهشت آئینان را مفروش
بفرش پاکیزه ساختند و ملکه در آن برج بصحبت نشست بعد از ساعتی بهم نشینان خود که هرکدام غارت گر هوش
عالمی بود خطاب فرمود که میوه باغ را غارت نمائید و ما از همین جا تماشا میکنیم بمجرد این اجازت نازنینان
ماه طلعت چون موج دریا بیکدیگر سبقت جستند و مانند ترکان غارتگر رحمی بر اموال زمیداران اشجار نکرده ثمره
دست بتاراج گشادند چنانچه در فرصت ملکه غیر از چهار کس احدی نماند ملکه از راه کرم چون آنها نیز در درد
کشتا چرا مانند یک کنیز پیش من کفایت میکند کنیز از آن چهار هم بامر ثمار مشغول شدند اما آن برج دریچه
داشت ملکه اگرچه در راه و اکثر دادها از آن شبکه بطرف صحرا نیز میدید و چون الست چند آن متوجه
هر دریچه پس باین طرف آمد و سند نمود القصه ملکه لم بتماشای عمارت اشجار اشتغال داشت ولکه حیثیم را
بسبزه و الکاشتن در آن اثنا که ملکه نظر بجانب صحرا داشت آهوی خوشنمائی از دره کوهستان روبرو نمودار شد
و از عقب او شهسواری که سمند عالم نوردش بر برق و باد سبقت میجست نظر درآمد اما آهو بپای برج مذکور
می آمد بالفرو رفت آن سوار نیز باین طرف روان شد چون بپای دیوار آمدند ملکه بنظر بصیرت در ابشره آن
سوار دیر جوانی را مشاهده کرد که آفتاب عالمتاب پیش حسن جهانسوزش تاب یک لمحه نیاورده و ماه عالم یک نظاره
آرا پیش عارض دلفروزش انگشت بدندان گذارد کمان بهدائی بر بازو افکنده و ترکش مرصع برکمر بسته
شمشیر یمانی قبضه مرصع حمایل کرده سپر جوهر دار فراخ و این بس سر افراخته نیزه خطی چون تیر شهاب در دست
گرفته کمند عنبر بجهده یک جلوه رسیده که بمجرد دیدن آن پرکشش از ملکه هر میدا اما آهو بپای برج آمده از رفتار ماند
و آن جوان او را بکمند مسلسل چون جعد خوبان اسیر ساخته بالا نظر انداخت کو او عمارات را الم تماشا کرد
مراجعت نمود و باز برگرده و داخل شد از وقت آمدن تا وقت بردن رفتن ملکه مانند آئینه حیران تماشا
آن جوان فرخ لقا بود همین که او از نظر افتاد از محفی شد تغیر کلی راه یا حوال زهره روشن جبان یافت و

و خورشید عشق امیر سلطان بر آسمان طبیعت بلندش ناخن فرو زد ملکه هرگز نمیداند که این جوان که بود و از کجا آمد
و باز بکجا رفت این قدر یافت که از طرف دشت لاله پیدا شده و داغ عشق خود بر دل ملکه گذاشته بدر رفت
دیگر از حسب و نسب او مطلع نگردید چون عشق بمرتبه کمال بود احوال او بهمت متغیر میشد کنیزی که روبرو ایستاده
بود احوال ملکه خود را چنین دیدها پیدا به مهر و در بانو جز که دهر در بانو سرگین برگین خود را رسانید و به انواع تنگ ملکه
را بسیار پریشان و بدگمان سایه دیو و پری کرده شروع کرد به صدقه و قربان شدن و ملکه را از انجا برخیزانید
هر قدر تعویذی که آن وقت موجود شد از پیش همه گرفته بدست و سر و بازو و گردن ملکه بستند از رفت
ملکه زهرخندی کرده رو بدایه آورده مضمون این بیت بزبان خود ادا کرد :: یقین میدان که این کاری پری
نیست :: عجب کاریست کاری سرسری نیست :: اما ملکه عاقله عقل متین را بکار فرموده استقامت بمزاج خود راه
داده عنان دل بدست صبر گرفته تحمل را وسیله حسنت و آن تعویذها را از خود باز کرده دور انداخت
و خود را بلطایف الحیل مشغول میداشت و گفت واقعی تغیری بمزاج من راه یافته بود الحمد لله اکنون بهترم
و از کمال شرم نخواست که راز او آشکار شود و چون خیال یار خاطر او را پر بیقرار ساخت ناچار شده
با دایه خود که از وی مهربان تری نداشت ظاهر کرد که دایه جان جوانی عجب شکل و شمایل از طرف دشت لاله
نوع در عقب آهو آمده دل مرا صید کرده بدر رفت دایه پرسید چه وقت گفت وقتی که شما مشغول صید بودید
که او برکشور خاطرم تاخت آورده همه را غارت کرد دایه او را تسلی داد که من در تلاشش خواهم بود و سبب
خود را خواهم در نمود تا او را پیدا کند خاطر خود را جمع دار و بیش ازین مرا در غم خود مسپار القصه ملکه روز
دیگر عزم شهر کرد و چون بخانه رسید در فراق دلدار غمهای عالم رو بدو آورد دهر و در بانو و دایه ملکه را
محسن نام پسری بود او را طلب داشته بقدری توانست از قیافه امیر سلطان باو نشان داد
و گفت جان مادر این شخص را بهر قسم که توانی پیدا کن که مطلب عظیم درین ضمن دارم پسر بتلاشش مشغول
شد راوی میگوید که بادشاه حکیمی بود بسیار دانا که او را ابوالنجم میگفتند اصلش از ولایت عجم بود از پادشاه
مرخص گردیده بجانب کعبه معظمه رفته بود و هفت سال کامل در سفر بسر برده مراجعت کرد و این حکیم
در اصل منجم شناس ملکه بود و گویا ملکه تا هفت سالگی در کنار او نشو و نما یافته بود و درین هفت
سال که حکیم نبود ملکه گاهی که علیل میشد بتجویز خود دوا میخورد و رجوع بحکیم دیگری نمی آورد و وقت رخصت
هم ملکه او را دو ساله رخصت داده بود اما بسبب تباهی کشتی و باد مخالف اتفاق چنین شد که هفت
سال کشید ملکه چون از باغ داخل محل شد روز بعد از این حکیم رسید ملکه الشان معتمدان را باستقبال
او فرستاده باعزاز تمام طلب داشت و بعد از اینکه بملازمت بادشاه رسید خلعت و جواهر یافت

بر دروازه حرمسرای ملکه شتافت زهره روشن بران با وجود آن بیدماغی که از عشق امیر سلطان داشت

از آمدن حکیم خوشوقت و خورم گردید و اورا اندرون طلبیده از رنج راه پرسید ماجرای که بر سر حکیم در آن

سفر گذشته بود همه را مسموع داشت و گفت ای حکیم عالم اگرچه درین سفر وقت را جهت مشقت بسیار کشیدم

لیکن از این که رنج کسی ضایع نمیشود کتابی از تصانیف حکیم بقراط استاد حکیم افلاطون بدست من افتاد که نسخه‌ها

عجیب و غریب دارد و ماه ملکه بعد از بینایی حکیم را با انعام لایق سرافراز کرد و اینکه نبض خود بدست او داد حکیم ملاحظه نموده

گفت ای سرخیل خوبان حرارت و یبوست غریبی در نبض شما معلوم میکنم نمیدانم که سبب آنچه بعد از هفت سال

نبض دیده ام هست یا نیست دیگر بهیچ حال زهره و مهره و بیدمشک تناول نماید تا خوب منکشف شود و آخر روز حکیم مرخص گردیده

بخانه رفت روز دیگر باز ملاحظه نبض ملکه کرده گفت ای ملکه جز سبب آن گرمی و خشکی که دیروز یافته ام

امروز از آن زیاده می یابم نسخه برای ملکه تجویز کرده رخصت شد تا هفت روز هر روز حکیم نبض ملکه میدید

و آنچه یافته بود هر روز زیاده از روز گذشته می یافت حیران شد گفت ای ملکه این حرارت و یبوست

که در تو دیده ام صاحب تب دق یا عاشق صادق را میباشد از علامات معلوم کردم که البته تب دق نداری در این

صورت راستی با من باید گفت اگر بکسی دل داده باشی تدارک آن باید کرد و الا بیم هلاک است ملکه دید که دیگر این

راز از حکیم مخفی داشتن فایده ندارد با تعذر مردم را کنار کرده گفت ای حکیم تو مرا بمنزله پدر مهربانی الحال صورت

حال با و نمود داستان باز گفت حکیم گفت البته آن شخص از مردم این شهر خواهد بود معلوم خواهد شد دل خود را

جمع داشته باشید و هم و غم بخاطر راه ندهید مبادا کار پیدا شود در واقع بعد از تفتیش و تحقیق این قدر معلوم شد که امیر سلطان را

در همان ایام پادشاه به جانب دشت لاله برای سیر فرستاده بود محسن نیز که همین خبر آورد و از قیافه و وضع نیز

ظاهر میشد که البته امیر سلطان باشد بعد از آن محسن باشاره ملکه با امیر سلطان ملاقات کرده اختلاط را گرم کرد و چند روز

از اخلاق و اوصاف امیر سلطان تجسس ملکه مخصوص و بعد از آن تا نزد او میدید شنید که شخص مذکور را او باشد

بعد از آن ملکه بزبان خود مطلع مشتمل بر احوال خود گفت به دست محسن گفت نزد امیر سلطان ارسال کرد و با و گفت

که با امیر سلطان بگو که این مطلع را ملکه ما گفته حسن مطلع را الطف اهل عرفان میخواهد و منظور ملکه آن بود که اگر عجب

هوش است معلوم خواهد کرد که من بر او عاشقم و ترجمه این مطلع بزبان عجم این است :: شنگار افگن ز دشت

لاله آمد برق جولانی :: که در سودای او دارم جوال داغ نمایانی :: و چون این بیت با میر سلطان رسید

فکر بسیار کرد که منظور ملکه ازین چه باشد آخر پی برد که شاید آنروز که من در پای دیوار باغ او آمده را دیدم

او نیز در برج باغ خود باشد و مرا دیده برای من گفته باشد هر چند فکر کرد محلی غیر ازین ندید حسن مطلع را با این مضمون

گفته بدست محسن فرستاد :: بیتم آگه نه ز راز حسن چینی اما چنین دانم :: که زلف او سر دارد با حوال پریشانی :: و چون محسن

بسبب مذکور پیش ملکه خواهم خودم از دید و بتفتیش حاصل شد که مطلوب او امیرسلطان ست دیگری نیست چون شنیده
بود که این جوان در عشق او ترک خانمان کرده مقیم کوی او گردیده و برادرش بتلاشش رفته و با و شاد بروز
با او بر سر توجهی و مهربانی ست کارهای نمایان از و بظهور آمده شکر الهی بجا آورد که درین صورت هیچ
بکفار خواهد رسید و چون چند روز برین مقدمه بگذشت ملکه را بسبب تعریف محسن اشتیاق ملاقات
امیرسلطان هر روز غلبه میکرد و پیوسته دلش آرزوی آن داشت که بتقریبی قبل از مواصلت حقیقی با او
هم کلام شود و احیانا چون از طریق عادات عرفی دور بود صورت نمی بست بنابرین آتش اشتیاق
دل ملکه را پیوسته میسوخت حکیم ابوالنجم که ملکه را عزیز تر از فرزندان خود میدانست بر معانی الضمیر او مطلع
گشته دلش بسوخت و در خلوت با وی گفت ای فرزند ~~تو ای خود میدانست~~ اگر من تدبیری کنم که بسبب
آن آرزوی خاطرت بحصول انجامد راضی میشوی ملکه دست حکیم ببوسید و گفت ای پدر مهربان ظاهر و باطن
از احوال من اطلاع تمام داری که مرا در عشق این جوان صبری نمانده و آمدن برادرش در عین توقف
افتاده هرچه بهتر دانی درباره من بعمل آر و مرا باین احسان از من بخر حکیم نخست از کتابی که مذکور شد
دو نسخه روغن و یک نسخه سفوف برآورده تیار کرده پیش ملکه برد و گفت ای دختر این نسخه روغن
را بر چهره خواهی مالید تا رنگ تو متغیر گردد و این روغن دویم را بجای خط خط کن غباری نمونه خط ظاهر
خواهد شد و سفوف را خواهی تناول کرد تا آواز سنگین شده با آواز مردان مشابهت بهم رساند بعد از آن
نقب زنی را طلب داشته از حجره خاص خود تا حجره که ملکه از برا مخصوص خود داشت فرمود تا نقب زده
و حکیم از طریق علم هندسه چون دانست که نقب بمنزل مقصود رسیده آنکه بر دو زمین را از پایان بکاوید
نقاب را رخصت فرمود که این راز بر نقب زن نیز مخفی ماند بعد از رخصت نقب زن بخبر خود آن برج
را بشگافت و ملکه را از این راه نقب خود را پیش مطلوب خود برسان ملکه حکیم را ستایش کرده
خود را بلباس مردان مزین و مرتب آراسته روغن ها و سفوف را بکار برده همراه محسن بمنزل امیر
سلطان رفت و به محسن گفت که تو خواهی گفت که این برادر من ست نور الجمال نام دارد و چون چشم امیر سلطان
بر جمال نادر المثال افتاد خواهی گفت بنابر تناسبی که در اعضا با مطلوبه محبوبه او داشت محبت مفرط
با او بهم رسانید و گفت ای برادر محسن این جوان کیست که مرا با او محبت بسیار بهم رسید هر روز اگر قدم
رنجه فرما بر ممنون تو خواهم بود محسن به تعلیم ملکه گفت ای شهریار این برادر من عالی دماغ واقع شده
چنانکه بادشاه مکرر خواست که او را در خاصان مقرب پیش خود نگهدارد قبول نکرد و او را با خواهر رضاعی
خود ملکه آفاق ربطی بسیار است دیگر هیچکس را موجود نمی شمارد من بقدر مقدور در التماس خواهم کرد کوتاهی

صح گفت
برو تا اینجا کار ترا کردم حالا
بعد از استعمال روغن و سفوف
بهر طریقه که توانی خود

سخن اینکه ملکه زهره روشن بدن بعد از آنکه تا زانوی بسیار بر زمین زد و تمکین بجا شمار امیرزاده فرصت
قرار کرده بایکدیگر برخنیت چند ساعت بخدمت بگذراند آهسته آهسته محبت امیرسلطان و ناودرجمال در گرفت و بزم اختلاط
ایشان گرم کردید امیرزاده چون او را باعتقاد خود از حسن سلوک رام کرد هر چند پیغام اشتیاق آمیز ترجمان
انگیز بدست ملکه فرستاد از این پیغام گو پیغام ستم آمیز بوده جوابهای مشتاق مشتمل انواع محبت و صدق امیرسلطان — بخدمت ملکه
رسانیده دل او را خوشحال گردانید چون هر دو طبع موزون داشتند گاهی جواب کلام خود در رشته نظم میکشیدند
و از یکدیگر بعنوان دلخواه جواب و سوال میکردند اگر من به تفصیل محبت ناز و نیاز آن دو همراز بپردازم از
مقصود دور مانم مجمل آنکه نوبتی امیرزاده مطلعی را که گفته خواست تا بدست نادرجمال بملکه ارسال دارد
و نادرجمال نیز مطلع درست کرده آورده هر دو بخدمت هم خواندند از وارادات باطن عشق بود که از
زبان هر دو بر یک قافیه و یک بحر در رشته و ترجمه هر دو منتج بیک مرادم از جانب ملکه سر شب هجر
فلک بس دور میدارد زار آرام خوش روزی که مهر وصل تابد از لب بام پرتو ایشان باین طریق
محبت میداشتند و امیرسلطان برخنیت تا نزدیک هجران خط و خال نادرجمال میشد که بالفور مالکه مستقیم به تمام میباید — دُر تخم محبت در دل یکدیگر میکاشتند
با خود میگفت سبحان الله آن مرکز خط برنیارد و این غبار خط وارد القصه شبی که امیرسلطان با نادرجمال
گرم صحبت بود تخت شاهزاده مالک شاه را موکلان آورده در دیوان عام مجلس ملک السلطان گذاشتند و
بسبو گرفته پدر رفتند ملک شاه پدر را ملازمت کرده انچه بر سرش گذشته بود همه را شرح داد و خود پیدا
که دل پدر از دیدن این پسر انواع و صفت مثل تماشا است آنرا دانید اما ملک شاه از احوال امیرسلطان پرسید
گفتند در فلان عمارت فرود آمده نظر بر حق شناسی و احسان امیرخلیل لب انچه از درون محل رفته تا در رود
خواهر را ببیند اراده ملاقات امیرسلطان کرده در وقتی رسید که امیر با نادرجمال گرم صحبت بود
و امیرسلطان هم الوقت خبر یافت که شاهزاده داخل خانه شد القصه نادرجمال فرصت نیافت
که بدر رود اما مالک شاه بمطالعه امیر را دریافت خوشحال کرد و احسانی که امیرخلیل بر او کرده بود همه
راشرح داد و او را از حصول مطلوب [illegible] گردانید امیرسلطان شادمان شد اما چون نظر ملکه بروی
نادرجمال افتاد متحیر شد دید که گویا خواهرش بلباس مردانه نشسته از امیر پرسید این کیست امیر گفت
برادر رضاعی همشیره منست نادرجمال نام دارد مکرر شما او را فراموش کرده اید مالک شاه را حیرت
بر حیرت افزود که میدانست دایه ملکه غیر از من پسری ندارد گفت با شما این را که آشنا کرده گفت برادرش
محسن فرمود محسن را حاضر کنند چون او بملازمت رسید فرمود ای محسن تا در بد و خانه پدرت بودی
چند روز که نبودم این فرزند تو بچه طور بعجب زائیده گفت شهریارا این پسر خاله منست در غیبت شهزادگان

از شهر عشرت نگار آمده هنوز زیبا زینت پادشاه هم نرسیده ملک زاده خاموش ماند اما اشک افتاد

مانند با خود گفت این جعل نبوده ام اما فقط که بر رخساره دارد دلیل وفا محبت بر مرد بود دلش درد

کلمه با او حرف رد آواز را بر سنگین یافت جمع گردید با وجود این زود از پیش امیر برخاسته متوجه اندرون

محل گردید بخانه حکیم رفت احوال را باز گفت تاب دوائی که بر روز اثر روغن تر و نشست امشب بیشتر

و نیز دوائی که صورت را بحال آرد تناول نمود و از راه نقب داخل حجره دولت خود شد اما ملکه داخل

محل شده مادر را در یافت زکیه سیم تن از دیوار خزینه شادمان شد ملکه شاه از احوال خواهر پرسید گفت

چند روز است بیمار است باشد با این سبب اول شب با دایه خود دو کنیز بحجره خاص بیرون رفع بر سر آمد شاهزاده

خود بر حجره رفته او را داد ملکه گفت اینک نرسیدم و در حجره راه یافت و دید که برادر افتاده برادر او را در بغل

گرفت چین او را بوسه داد مهر پدر را در یافتند و نقود بسیار برای ملکه داد اما امیر سلطان شک

قوی ابهر ساینده که همینه محسن او را برادر حقیقی میگفت امشب خاله زاد دیش معزز شده ملکه شاه او را مطلق

نمی شناسد الهی این معما چگونه حل شود محسن بباید باز از و تفتیش تمام و آن شب چون بگذشت صبح دایه گریان

پیش ملکزاده آمد گفت شهریار شما دیشب سخت بخواهر زاده من فرمودید چون او سر داد دفع بود از دنیا

غایبست من جواب خواهر خودم خواهم داد شاهزاده گفت من هیچ نگفته ام احوال او را پرسیدم و آن

خواهر را تسلی دادم به تسلاش آدمی فرستم بعد از آن روبار دیگر گفت ای والده من تماشا

شب دیدم پسر خواهر این دایه عجب شبیهی تمام بدختر شما داشت اگر او پسر است و دیشب بنام سبحان الله در غیرتم

این هر دو شبیه است می باشد زکیه گفت نوع انسان در اصل گوهر اتفاق دارند چنین هم بوده باشد روبرا به گرده گفت

کی آمده بود دیروز ما را هم از احوال او خبر کردی گفت بلکه قرابت شوم در کار بردم که احوال او که بست عرض

دارم وانه پادشاه برای او کاری بگیرم لیکن او سودای داشت که بتکلف طبیعت ساخت اسمعیل خرج

از مادر بیره خود قهر کرده با اینجا آمده بود حالا نمیدانم کی رفته محسن را تسلاش اد فرستاد دیروز م باید

چه خبر اورد اما امیر خلیل ملکه شاه وقت رخصت گفته بود که مغول معقود برادرم بر آمدن من موقوف

نخواهد گذاشت داد را زود مطلوبش خواهد رسید و همین مضمون عریضه ملکه شاه ام نوشته بود چنانچه

ملکه شاه آن عریضه را که برا دیده امر کرد ای خواهر را بکار رفت و پادشاه نیز از خدا این روز را میخواست

بطلوع و رغبت ب مانگ نظر بر این مشغول شد قصه مختصر هر دو قهای خرابین را کشادند و شهر را آئین بستند

عروسی که لایق شان پادشاهان جلیل القدر باشد بعمل آوردند تا یکماه تمام مردم شهر مهمان پادشاه

بودند در هر کوچه چراغان شده و باورچیخانه در هر محله تعین کردند طایفه از ارباب رقص جابجا مقرر شده

بود

تا در این حال هنوز مرض گردید

ماکسان

عجبی

بود بر محله که عمارات وسیع داشت مردم محله آنجا جمع می‌شدند و والا خبر از سر کار پادشاه می‌بردند
و در میدان جشن محله برپا کرده بودند القصه جشن عالی در آن عروسی شده بود که تا ایام عروسی ملکه
بغیر از عیش و عشرت کاری دیگر نداشت شب زفاف ملکه خود را برنگ طاوس آراسته در پهلوی امیر
سلطان قرار گرفت بعد از عقد و زفاف چون سه روز برآمد شب چهارم امیر سلطان برای امیر
خلیل خواب پریشان دید حقوق او را بجا آورده گریان از خواب بجست و آن شب را بگریه
و زاری بگذرانید صبح به پادشاه گفت مرا مرخص کنید تا تلاش برادر خود کنم که برای او خواب
پریشان دیده‌ام اگر مرا زندگی بر من تلخ نماید هر چند پادشاه و زن او و ملکه گفتند که ملک آن خود برای
آورد آن میفرستیم قبول نکرد سلطان گفت پس هر قدر فوج که خواسته باشی همراه بردار او گفت احتیاج
بفوج ندارم برادرم تنها رفته بود من نیز تنها خواهم رفت پادشاه قبول نکرد گفت تنها ترا نخواهم گذاشت امیر
سلطان دانست که او باختیار خود مرا نخواهد گذاشت بسیر باغ رفته مردم را غافل کرده بر اسپی که حاضر بود
سوار شده دو پاس شب برآمد رو بصحرا نهاد تند تیز از صبا میراند و چون اسامی شهرها از ملکشاه شنیده بود
بطرف وقار به مدد رفت احوال امیر خلیل نیز در باب الغزن است که شیخ معظم الدین زاهد او
را همیشه خود نگاه داشته بر دو چون روز پنجشنبه آمد شیخ علی ترتیب تمام بجا آورد و لباس طاهر برکرد
بامیر خلیل گفت ای برادر ایمانی حقی در ذمه تو دارم تقو براهی … تعلی بان گرفت که تو در زیر
بار سنت من خالی بلکه وقت آن رسید که تو ادای حقوق من نمائی هرگاه امشب ازین عالم رحلت
خواهم کرد باید مرا در فلان موضع دفن سازی بطهارت تمام تجهیز و تکفین من قیام نمائی امیر خلیل
از استماع این کلمات قطرات عبرات از چشمهٔ چشم روان ساخت و گفت ای بزرگوار مین
چیزی تعلیم فرما که بکار من آید گفت دعائی که من بجا بیاوردم بکار تو نیاید که کار تو بعالم دیگر ست و
این عالم و ورای آن عالم سنت ؞ پرستیدن ایزدی پیشه کن ؞ زره درگذر کردن اندیشه کن ؞
بترس از خدا و میازار کس ؞ ره رستگاری همین است و بس ؞ امیر خلیل گفت بعد از تو من چگونه
به برادر خود امیر سلطان خواهم رسید گفت خدای که ترا تا اینجا رسانیده است تا درست برانکه باز
ترا بمنزل مقصود رساند و در راه ترا صدمه دیگر خواهد رسید اما سرانجام کار بخیر است چون شب جمعه در آمد
کلمه گفته و دیعت حیات بقابض ارواح سپرد امیر خلیل تنها ماند توکل بر خدا کرده از کوه فرود آمده در
امیر خلیل روز جمعه بتجهیز و تکفین او پرداخته دفن نمود و بعد از مرد او موکلان همه متفرق شدند
کمال لب دریا عظیم بطرف … روان شد اما شبرنگان ملعونه گویا از رفتن شیخ ازین عالم خبر یافت توبه که از سر
کرده بود شکست و در تعقیب امیر خلیل میگشت بکنار دریا او را دید بسوی خواند او را بر داشت گفت
ای مستاصل کن خاندان ساحران از دست من کجا خواهی رفت بعذابی ترا بکشم که عبرت عالم شود بمقاسه

که در آن غار برادرش منزل گزیده بود آماده چادر انجام ساخت به ترتیب عمارات معظم سر پرداخت
روز دیگر امیر خلیل را طلبیده گفت بدانکه می خواستم ترا به بدترین عذاب بکشم لیکن بر جوانی تو رحم میکنم
بشرطیکه از گفته من تجاوز نکنی و دست در گردن من آری و تا آخر عمر با من بسر بری امیر گفت لا حول
ولا قوة الا بالله العلی العظیم ای ملعون دیو اندیشه که از من این توقع داری گفت بیا بر خود رحم کن
و عبث خود را بکشتن مده مثل من محبوبه که عالم تعریف من است کجا خواهی یافت امیر گفت هرگز شدنی
نیست که من حاجت ترا بر آرم بکسان خود گفت او را در حبس نگاه دارید و هر روز قرص جوین با او بدهید
چون به تنگ آید بفرمان من سر گذارد و باز با [illegible] امیر سلطان رجوع [illegible] که در تلاش امیر خلیل بسر در عالم
نهاد بعد از مشقت بسیار به شهر بیاربه رسید نعمانشاه در شکار بود امیر سلطان بیخبر داخل شکارگاه شد قراولان
او را مجرم ساخته پیش پادشاه خواستند ببرند چند کس را القتل رسانید اخر خبر به پادشاه رسید گفت
مصرع هر نوعی که باشد او را زنده پیش من آرند معلّقی بزبان ملایم امیر را به پادشاه رسانید نعمانشاه در بشره او
نگاه کرد دید شبیه است به امیر خلیل یافت نام پرسید گفت مرا امیر سلطان نام است نعمانشاه چون از زبان
امیر خلیل تمام کیفیت او را شنیده بود بعزت و احترام با او پیش آمد و از احوالی که امیر خلیل در حق
او کرده بود امیر سلطان را خبر داد و احوال پرسید گفت من بتلاش او برآمده ام برای او خراب
برابان دیده ام نعمانشاه داستان محبت تمام او را بشهر در آورد و ابواب ضیافت بر روی او مفتوح
ساخت گوهر افروز این ماجرا شنیده مخفی کسی پیش امیر سلطان فرستاد و گفت ای برادر اگر با برادر
خود ملاقات کنی سلام من فراق دیده محبت مهاجرت کشیده برسانی بگوی که تا دم زندگی و زیاده دم نیروی
عمرت دراز باد و فراموش کار من و در رقعه مختصر تمام احوال خود نوشته به امیر سلطان فرستاد و امیر سلطان
نیز قدری از این حقیقت از زبان مبارک ملکشاه معلوم کرده بود روز سیوم بساط محبت تمام از نعمانشاه مرخص
گردیده بطرف وقاریه روان شد چون بسرحد وقاریه رسید نهر آبی دید که در پای شهر جاریست و قصر شاهی
مشرف بر آن نهر بود موقرشاه پادشاه وقاریه دختری داشت در کمال حسن و جمال که در فهم و فراست و هوش
و کیاست بیهمال و عدیم المثال بود و ماه طلعت را شکیبا گیتی آرا می گفتند امروز که امیر سلطان بآن
شهر رسید برای آب دادن اسب بر سر آن نهر قدری ایستاد و شاهزاده قصر سلطانی روبرو بود امیر اسب را آب
میداد و تماشای آن قصر میکرد بعد از آن از نهر مذکور عبور نموده متوجه شهر شد شاهزاده [illegible] و قدری دیگر
در پای قصر ایستاد از اتفاقات قضا و قدر آن وقت دوربینی در دست شکیبا بود و تماشای دریا و مردم
می دید نظرش بر قد و قامت و حسن و طلعت امیر سلطان افتاد دیوانه دل از دست داد چون در آن محل
ملکه نزدیک بود از دوربین بر نزدیک بود و دلش سیر بود برغبت احوال او منتظر [illegible] بزار سلام عاشق

بود چون مادرش نزدیک نشسته بود بهزار حیله ضبط خود کرد و چون امیر سلطان از نظر غایب شد عالم در چشم او تار گردید نه محرمی که با او غم دل بگوید و نه چاره که بسبب آن راه بسوی مطلوب جوید هر روز از فراق یار طاقتش طاق تر میشد و از ترس مادر و دیگر هیچکس اظهار نمیکرد ناچار پای همت در دامن صبر کشیده منتظر للطیف غیبی نشست اما امیر سلطان بکاروانسرای منزل گرفته هر روز تدبیر میکرد که بچه نوع از احوال امیر خلیل نشان یابد و از هر که میرسید جواب شافی نمی‌شنید برای آنکه کسی از مردم این شهر از احوال او واقف نبود همیشه از خواص و عوام التجا بدرگاه ایزد تعالی حصول مقصود مسئلت مینمود روزی از زبان شخصی بتقریبی بسمع امیر رسید که در کوهستان این ملک مزار بزرگواریست که او را بابا اسحاق کوهستانی میگویند باطن فیض بخش دارد هر که بصفای نیت و خلوص عقیدت اگر شب متواتر بر مزار او بسر برد هر مرادی که داشته باشد حاصل میکند و فقرا ومردمان انجا را ایمانی است بسبب بلیغ اینجانب تواند بود در بوسته روزشنبه در انجا میباشند روز عرس او انجا مجمع میشود چنانکه روز عرس اوست جمع کثیری تماشا شانند رو بنیار بر داشته خواهند رفت چون روز دیگر شد امیر سلطان نیز همراه مردم شهر بمزار بابا اسحاق کوهستانی رفت طرفه مکان بار وح و فضا یافت دلش گواهی داد باین معنی که هر معنی که از این بزرگوار نقل کنند گنجایش دارد باخود مقرر کرده که بعد از عرس برای حصول مدعای خود شب متواتر بسر برد او بسر برد روز دیگر که مردم متفرق شدند امیر سلطان بهیئت مذکور در انجا ماند و مرکب را در سرا گذاشته دانه و کاه او را حواله سراوار کرد و ان شهر این حکم بیز داد از امیر سلطان کناره گزیدند و چاره ابرای او خالی نمود ند امیر بصدق دل وخضوع ساخته در پهلوی قبر آن بزرگوار بدست گرد کار نشست

اینکه کیفیت آن شنوید که ازحال خفکی و دلتنگی بباغ خود آمد و او را کار رسید که برای حصول مطلوب خود بکشتنی مزار بابا اسحاق رود و مراد خود را بخواهد تمهید این مقدمه را چنین کرد که از دایه خود سوال کرد که ای دایه مهربان نقل پسر خود را بجنس من بتفصیل بیان کن که من درست نشنیده ام و توضیح ایتقال آنکه توضیح دایه ملکه را پسری بود صاحب جمال که از اتفاقات بر آمد بتقریبی بر دختر عظیم الشانی که در سه چهار بسیاری وقار بود عاشق شد و در عشق آن نکار کار آن پسر بهلاکت قریب رسید رفته رفته این خبر بخویشان دادند جوان را چه چند بر دوست پرست اقدام نکرد که ازو برای آن پسر دختر بخواهد و پسر دایه دیگر کار او هیچ تدبیری نمی یافت بدین شب دست از جان شسته بمزار بابا اسحاق منزوی شد اثر یافت بر خیز که کار ترا روا کردیم و در همان ایام دختر را چه بمرتبه بیمار شد که اطبا دست معالجه از کشیدند راجه را بر همین بود هم سرانجام کار از و استفسار نمود او گفت و در آنچه چنان معلوم میکنم که این دختر را اسلامی دیده و عاشق شده کار او بجان رسیده اگر دختر را باو دهند زنده ماند و اگر او از عشق این دختر هلاک شود این نیز هلاک خواهد

شد همراهان امام شبی بابا اسحاق بخواب راجه رفته او را اسلام عرضه و دختر را عقد بسته به ... داد و
و از باطن این عالی جناب جمعی کثیر بدایره اسلام در آمدند چون دایه این قصه را بگوش ملکه رسانید
ملکه هرچند سابق ازین ماجرا مطلع بود لیکن از پرسیدن منظوری داشت و آن اینکه بعد از شنیدن ملکه گفت
دایه جان مطلب اینست که پدرم بیمار شده بود و من در بیماری او نذرها کرده بودم از انجمله عمده نذرهای
من این بود که بکمتب بمزار بابا اسحاق کوهستانی روم چون پدرم شفا یافت نذرهای دیگر را ادا کردم و
این بار بگردن من باقیست از ترس اینکه مبادا استرداد من نشوند اظهار این قصه پیش پدر و مادر
نکرده ام و حالا بوسیله ایفای این نذر که از حیث ... نقل شنیده ام در خاطر من میکند تو درین باب چه
میگوئی دایه گفت بپادشاه عرض باید کرد و با پدر رفتن شکر در مزار نذر و ادا نموده باشی اندرون بر وی گفت
من هرگز نذر نکرده ام که با جمیل و حشم بروم و در خدمت مقدس بزرگان دین اظهار تجمل خود کنم بلکه نذر کرده
ام که ~~با جمیل و حشم بروم و در خدمت~~ تنها که مانند مرا ... تنها بروم و غیر از شب که در باغ آمده ام و از اینجا
نزدیکست وقت فرصت هم خواهم یافت و این را باید گرفت کسی که دایه و دو کنیز محرم همراه خود بودا
اسبان چوکی که تیار حاضر بودند اندرون طلبیده تغیر لباس برقع برسر گرفته سوار شده آواز داد که ملکه
نذری بمزار بابا اسحاق بدست دایه خود میفرستد چند پیاده همراه گرفت و در آن شب دایه را دیگر مجال
نماند که مانع ملکه گردد و در کمال خوف و بیم چار ناچار همراه شده و چون نزدیک بمزار رسیدند جاده
ها را دور تر گذاشت و خود با دل در دهند و غیر حاجت شد داخل مزار شده اما امیر سلطان که در پهلوی قبر
... بعبادت مشغول بود در اثنای عبادت چشمش گرم گشت در عالم واقعه دید که قبر شکافت و نورانی
شکل بزرگی از آن سر بدر کرد و بتوجه و مهربانی زیاد رو بامیر سلطان کرده گفت ای سلطان بخلاصش
برادر خود امیر خلیل برآمده صبح برخیز در پای درختی که در جوار دیوار مزار ما واقع شده زمین را بکن
صندوقی را خواهی یافت و اکثر ترکش کمانی باد و تیر در میان آن صندوقست برگیر و در عمارت شاه
داخل شو تا باغ جادوان خواهی رسید شاهزادگان خواهر شاه ملک در عوض خون برادر خود او را در قید
دارد و چون از وکلام دل منظور نظر دارد او را زنده گذاشته و الا میکشت تو باید داخل باغ شوی
وقت دو پاس روز که آنوقت جادوان برای سیر بر دور سبهی که بوسط صحن باغ رسی تیرها که موضع پر کنند
دارد یکطرف بینداز آن تیر بر دیوار خورده بازپس نخواهد آمد باز تیر را بطرف دیگر بینداز بازپس
نمی اید بطرف سیوم بینداز و چون چهار طرف انداخته باشی از طرف چهارم تیر خواهد آمد باز بارام در هر جای که
که اتفاق خواسته باشی تحسین که بسبب این تیرها جادوان از دیدن تو کور خواهند شد بعد از ساعتی ان کار

جادو

ماجره [آمیخته] شراب طلبیده با چهل ملعون مذکور زهر مار خواهند کرد و چون نشئه او رسا خواهد شد شروع خواهد کرد
بجماع دادن بان چهل نفر و بعد از هر ده نفر که برود خواهد گذشت خمیازه خواهد کشید چون چهل کس تمام بر و بگذرند
داد خمیازه چهارم کشد تیر دوم که رنگ سرخ دارد در مقابل نشسته چنان بیندازد که زبان وکام بر دوزی کشته خواهد
شد جادوان دیگر از حیرت و هیبت مجال سحر خواندن نخواهند داشت بی طرجع باشمشیر آبدار سر از تن ایشان بر[دار]
که ایشان نیز نخواهند دید و مجال فرار نیز نخواهند یافت بعد از آن امیر حلیله را از فلان موضع برابر بیرون که اسیر دارد
خواهد خود بگیرد بعد از ادای این [کلمات] بابا اسحاق گفت که ای امیرسلطان ماجستر دیگر بخار مانده برخیز و او را همراه
کن که مطلوب تو از آمدن اینجا توئی خاطر او مشکل و دوست رو بر ملتمس او نخواهد گذاشت که آن مسکین محو است
یکمرتبه امیرسلطان از خواب برجست روشنی شمع دید که از دروازه داخل مقبره شده نظرش بر جمال ملکه شکیبا[ی]
افروز افتاد بسته طبعش آمد و معلوم کرد که حاجتمند مذکور همین است اما ملکه را بمجرد در آمدن چشم بر چهره امیرسلطان
افتاد شروع کرد بفرمان شدن قبر بابا اسحاق گذر امت نقد دین را می گریز دایه و آن دو کنیز معلوم کردند
که منظور ملکه از آمدن اینجا عشق این جوان بود بعد از آن ملکه نیز احوال خود از ابتدا بیان کرد و دایه خاموش
ماند و صحبت امیرسلطان با ملکه در گرفت هر یک قصه خود را پیش دیگری بیان کرد و امیرسلطان خواب خود را
تقریر کرد ملکه مراد خود را بیان نمود آخر شب ملکه مرخص کرد دیده بدر رفت وعده گاه ایشان باغ شد
امیرسلطان صبح برخاسته بعد نماز آن تیر و کمان را از صندوق برآورده داخل غار شد بعد از آن از تاریکی
غار برآمده بباغ جادوان رسید در وقتی که با او گفته بودند داخل باغ شد تیر سبز را چهار مرتبه در چهار جهت
باغ انداخت و بگوشه قرار گرفت جادو و شاگردان با جمعیت چهل جادو رسیده در وسط ایوان کلان بر تخت
قرار یافت بخت امیر حلیله را از میان حجره که محبوس بود طلبید طلب مدعا کرد دشنام شنید تهدید و ترغیب
بسیار کرد فایده ندیده باز او را در حبس فرستاد شراب آورد و همه جادوان زهر مار کردند مثل قحبه مست
حلقه او برگشتند از میان آن چهل نفر ده کس بالفعل حرارت او قیام نمودند و چون آن ملعون از ده
خود را رکنید آن ملعونه خمیازه کشید الکاه ده دیگر [illegible] چون سه بار شکر در آمیختند خمیازه آخرین آن سزاوار هزاران
لعنت و لعن بیت طول داشت و بوی های ناخوش از دهن آن فاجره تمام آن باغ را پر کرد [illegible]
انداخت امیرسلطان غازی تیر سرخ را انداخت چنانچه کام و زبان شاگردان را بر دوخت ساحران دیگر هنوز
غافل بودند که امیر مذکور با شمشیر آبدار چون صاعقه در خرمن عمر ایشان درافتاد و در طرفة العینی باد فنا داد
و بسبب کوری احدی از ایشان را مجال فرار نماند و بعد طوفان هوا تاریک شد امیرسلطان در آن وقت
دعاها بخواند چون ظلمت برطرف شد امیرسلطان دید که شاگردان با کوبیدهای خود مانند هیمه سوخته افتاده بود

برخلاف عدالت
بعد از فراغ ایشان بار خمیازه کشید
و ده دیگر بار و
در نوبت چهارم ده او خاکستر ریختند

شکر این بجا آورد و امیرخلیل را از حجره برآورد و هر دو برادر همدیگر را در کنار گرفته از هم احوال پرسیدند
و از تکیه گرشنبه نزد امیرسلطان سلام گو پرادر زاده با امیرخلیل رسید و قصه شکیبه گیتی آرا را در خدمت او
باز گفت باز از اخبار نفیسه آن ساحره را بر داشته از غار بیرون آورد لکن بعضی از مردم شهر این
خلیل و امیرسلطان افتاد حیرت کردند و شهره ایشان در تمام شهر افتاد و هر کس از آن مردم چون
امیرخلیل را در مرتبه اول دیده بود دستخوش رفته رفته خبر ایشان به پادشاه رسید شنیدن طلعت
ایشان شد هر از سعادت ایشان را طلبیده ایشان بر سر داران خود مقدم ایشان نشد و پرسید که ای جوانان
با خود شوکت در کار شما حیرت تمام دارم چگونه ازین غار که هیچکس سلامت بیرون نیامده برآمدید
برای خدا از حقیقت این غار مرا مطلع سازید که بیشتر در هر ماه یک شب آواز نغمات دلکش
از و بسمع مردم میرسید مدتها بعد از آن موقوف بود از چند روز باز شروع شده بدستور قدیم می آمد
امیرخلیل گفت ای پادشاه حقیقت بازوی این برادرم امیرسلطان حالا موقوف مطلق شد
دیگر هیچکس بر آن نخواهد شنید و قصه که بود از ابتدا تا انتها در خدمت موقر پادشاه بیان کردند و چون
دانست که امیرسلطان داماد ملک الشمال و امیرخلیل برادر امیرسلطان است در تعظیم و تکریم ایشان
کوشید و تکلیف جلوس بر تخت نمود هیچ کدام قبول نکرد و آخر غاشیه بر تخت انداختند و نشستند و تخته بر سکه
یکجا قرار گرفتند روز عشرت و نشاط به سر برد و شب آرامگاه لایق برای ایشان مقرر شد بر بستر
استراحت رفته و در میان شب موقر پادشاه بابا اسحاق کوهستانی را بخواب دید که با او گفت عقد
دختر ترا با امیرسلطان در عالم غیب بسته بهتر آنست که در عالم شهادت نیز بعمل آید سحرگاه این خواب
را پادشاه با وزیر خود تقریر کرد وزیر گفت ازین چه بهتر مقرر شد گفت نیز میدانم لیکن میترسم
که من دختر را بر او عرض کنم داماد از غرور داماد ملک الشمال دست رد بر ملتمس من گذارد و مرا خفت
عاید شود وزیر گفت جهان پناه ازین خاطر جمع دارند که اگر واقعه پادشاه اصلی دارد بابد این کار
البته واقع شود و من نیز از برادرش امیرخلیل استخراج میکنم پادشاه گفت این احتمال است برای آنکه
بزرگست اگر بدام افتد وزیر بخانه امیرخلیل آمده او را تنها یافته این سخن در میان آورد و تعریف حسن
دختر بسیار کرد امیرخلیل در ظاهر گفت هر چند میخواهم برادرم امیرسلطان ازین حال نیز است که با این نسبت
سرفراز آید لیکن چون الناس سخن پادشاهان بر زبان نتوان انداخت بهر نوعیکه با من اورا راضی
سازم شما سامان عروسی کنید وزیر خوش شد و عزم خدمت پادشاه رفته سخنان شنید و باز گفت امیرخلیل
با امیرسلطان مبارکباد عروسی گفت امیرسلطان گفت ای برادر ما لجناب آرزوی الله بود که او را شما

بوجل

برحلت گوهر افروز برسید بعد از آن هرچه شنود گشود امیر خلیل گفت ای برادر گوهر افروز که البته از من
است اما من از جمله عالم افروزم که خارخار عشق او چون زلف خوبان مرا برآن میدارد امیر سلطان
نیز از بین داستان از زبان مالک اطلاع داشت گفت عنقریب این هم خبر بسر انجام
بالجمله القصه در عروسی امیر سلطان موقوف داشته صندوق خزاین را بگشاد و شهر را آئین بست
مساکین را مال داد و جام می عشرت گرفت تا آئین شایسته سلاطین آن عروسی ترتیب دادند چون
عقد آن دو گوهر خوب خوانده شد هر دو بکام دل رسیدند و میوه مقصود از باغ وصل هم چیدند بعد از چند روز
از عروسی فوجی از موقوفات همراه گرفته جلد ملک ... رفتند معلوم شد که امیر خلیل است باستقبال برآمد
داخل شهرها رسیدند بعد از مجلس آرائی و احوال پرسی و گرم جوشی عقد گوهر افروز نیز بتوک دارا
تمام با امیر خلیل بستند بعد از سه روز نیز از آنجا برآمدند امیر خلیل گوهر افروز را در پیش خود نگذاشت و فکر
کرد که بعد از عقد کردن چیلا او را به طلبید امیر سلطان نیز شکیله را بوطنش گذاشته برد که باز خواهم طلبید
با من خواهم آمد از اینجا نیز فوجی همراه برداشتند آمدند تا بجمعیت تمام رسیده در مرعی را بخدمت
ملک الشمال رسانده احوال خود بیان ساختند ملکات دیگر ملک الشمال باستقبال ایشان برآمد
این ... در اور ... و ... روشن بدان روشنی جان نیز حاصل کرده بعیشت گذرانیدند روزی
امیر سلطان بخدمت ملک الشمال رفته اجازت سفر خواست ملک الشمال گفت چه باشد دیگر ارادت
کجا داری گفت برادر بزرگم که از دولت او من بجمیع مطالب فایز شدیم بر دفع عبدالرحمن ملک ... ذ ب
... مائل شده و بقرار است هنوز ناکار او را بسر انجام و هم عبدالرحمن ملک الشمال پرسید برادرت
او را کی دیده امیر سلطان تمام قصه او را گشتن و خلاص کردن چیلا نقل کرد باو گفت در نوبت
برادرت حق عظیم بر ملک الجنوب ثابت کرده شما چرا زحمت میکشید و مجهول الاحوال وارد ملک
او شوید من می نویسم و این مهم را خاطر خواه بسر انجام دادن بر ذمه من آمد بعد از آن ملک الشمال
منشی را طلب داشت و نوشت ... نامه ... برادرم ملک الجنوب و اشتیاق مرا بسیار درد مند
ساز بعد از آن خامه ... همای اوج سعادت ... نگین دولت و عزت ...
ای مهر سپهر شهریاری وای ماه آسمان تاجداری ... آنکه فرزند از جنیدم ملک شاه در زر جبنه جمله عالم
افروز از قید ساحران نابکار رهائی بخشید و منت ابدی بر سر ما و شما گذاشته گوهر نسب او از ان
حال ... که در رشته نظر ... حسب او از آن ... ترک زبان ... خواهید
امیر سلطان با برادر نزد شما زهره روشن ... منسوب ... آغاز شرف خود ... النسب بود

اگر فرزندم جمیله بالا نقد نموده از زیر بار منت او برآیند و مرا ممنون خود ساخته‌اید و ادب ام چون نامه

تمام شد بدست یتیمی صاحب شوکت که یکی از امرای نامی آن ملک بود با چهار ایلچی و تحف بارها ملک جنوب

فرستاده چون نامه مذکور بملک الجنوب رسید ایلچی را مرحمت داشت چون از زبان جمیله توصیف امیرخلیل

بسیار شنیده بود بطلوع تمام و رغبت مالا کلام آن نسبت را قبول نموده جواب شافی نوشته بخدمت ملک الشمال ارسال

داشت چون یتیمی صاحب شوکت مطلق الکلام مراجعت نموده بملازمت پادشاه رسیده آن جواب

را بگذرانید مرقوم بود که احسان این چنان والا نسب عالیشان از آن زیاده تر است که بجز این

نسبت بار منت او بر ما نماند و اگر او با ضعیفه را فی نسبت ذی حقی مثل او در این امر کی بپیدا خواهد شد

و دیگر آنکه رای ... این پادشاه را ما از رای خود متین تر میدانم سیوم آنکه جمیله فرزند پادشاه است

هرچه بهتر داند بعمل آرد ملک الشمال از مطالعه این نامه خوشوقت و خوشحال شده بدست امیر سلطان

داد او نیز خورم شد القصه جمیعت عقد را بعشرت نگار چهل روزه راه بود مقرر چنان شد که هفت

روزه راه را ملک الشمال آمین شد و بیست روزه را بعهده ملک الجنوب تفویض یافت و در

هر منزل طایفه رقاصان را مقرر داشتند ارباب آن طرا را از جانب ملک طلب داشتند و چون

سامان کنخدایی از طرفین بمرتبه که در قیاس اهل تعارف نگنجد سرانجام یافت ساز سفر ارض جنوب

را ترتیب داده براه افتادند و اول شب سوار میشدند تا سر منزل چراغان و اراسته و آتشبازی بود

حکم چنان بود که چون سواری داماد شب بمنزل رسد از اول منزل طی کرده را غارت کنند و تمام شب

باقی برقص و لطایف بسر میبردند و روز استراحت می نمودند باز بعد از نماز عصر سواره شده بدین طور

طی منازل میکردند تا بعشرت نگار دامیس و عشرت دادند جشن عروسی امیرخلیل بمرتبه بزرگ شد که هرگز

این چنین جشن عالی در مخیله احدی نگذشته بود تا به بیرون چه رسد بعد از آن قاضی شهر آمده عقد جمیله عالم افروز

را با امیرخلیل بست ملک الجنوب از دیوان داماد شادمان شده بی اختیار بر زبان جاری گشت توصیف

کمال نوشیدم چون دیدم از آن زیاده دیدم القصه چون امیرخلیل بوصل ملکه جمیله عالم افروز فایز گردید دل

بمقصود جان فزای منزل از یکدیگر حاصل گردید ملک الشمال عازم ملک خود شد امیرخلیل مردم داشت که چند

روز دیگر امیرسلطان آنجا باشد بعد از آن نزد پادشاه خواهد آمد ملک الشمال قبول کرد و زهره روشن بدن همراه

پدر رفت اما بعد از رفتن ملک الشمال امیرسلطان یکماه دیگر در عشرت نگار ماند و امیرخلیل مثل امیرسلطان

زن خود را رو بروی امیرسلطان کرد زهره و شکیله از امیرخلیل و گوهر افروز و جمیله از امیرسلطان رو نمی گرفتند

بعد از یکماه امیرسلطان از امیرخلیل رخصت حاصل کرده متوجه دار الملک خود شد امیرخلیل تا دو منزل او را مشایعت

کرد

رسیدن ملک الشمال نیز بمراد خود ملک جنوب با اقبال بمراد تا یکماه دیگر در عشرت نگار

گردد و هیچکدام نمی خواست که از یکدیگر جدا شوند آخر چنان قرار یافت که ماه بهار رکیبان امیرسلطان در
ملک امیرخلیل باشد و هم چنین امیرخلیل در سال دیگر که ماه بهار بیش امیرسلطان ~~در ملک امیرخلیل~~
~~امیرخلیل ... امیرسلطان~~ باشد القصه مختصر از یکدیگر مفارقت کردند و براه رفته خود
امیرسلطان یک منزل دیگر بطرف جبیب حصار طی کرده بود صبح روز پنجم چون قدم در منزل چهارم گذاشت
جاده دید که از طرف دست راست یک جاده شارع عام طی میشد امیرسلطان از همراهان پرسید که این جا
بکدام سمت تعلق دارد همه گفتند ما از این راه خبر نداریم امیرسلطان ملاحظه کرد دید که بادوسه دارازان صحرا آمده
و شکار هم بسیار می نماید امیرسلطان گفت مکانی دیگر که در این نزدیکی هست البته این جاده هم بمنزل مقصود رسد
باشد و شاید چراگاههای از همین راه رفت کثرت شکار بیشتر ملاحظه میکرد صیدکنان هم عنان هزاران خرگوش و قوچ
و آب لمه به غیرت باخر روز به دشتی رسیدند که نسیم و شمال آن یاد از باد بهشت میداد .. در دامن هر کوه با
هر برگ گلی چون شبچراغی ... و امیرسلطان یک طرف دیگر در آن بیابان دید که هرگز ندیده بود یعنی دیوار
سرتاسر که طولش معلوم نبود از درختهای خرما و دید سی درختان خرما را بتفاوت یک وجب کاشته
بودند و آن خرماها قطعه بهم رسانده شاخهای بهم پیوسته بهم بافته بودند که خرگوش را مجال آن نبود که از میان
درختان بگذرد و بر شاخ هر درختی طائری را که در جسامت بقدر طاوس بود و سفید رنگ که پر
بال او مانند نقره معمول می درخشید نشسته یافتند و چون چشم آن جانوران بر این گروه افتاد صدای
افتاد ... بلند بر داشتند و خرماها را ... از رطب یاقوت رنگ بود امیرسلطان تا دیری تماشای
این گلستان میدید و مانند صورت دیوار حیرت ناک بود بمصاحبان خود گفت هرگز من مثل این
تماشای در عمر خود ندیده بودم آیا هیچکس میداند که این دیوار درختان تا کجا باشد همه گفتند ما هرگز این منزل
را ندیده ایم یکی گفت آسان است کسی را حکم شود پای درختان را گرفته از یکطرف برود البته معلوم خواهد شد
امیرسلطان دو شتر سوار تیز رفتار را از لشکر خود جدا کرده یکی را بطرف یمین و یکی را بطرف یسار فرستاده
فرمود که انتهای این اشجار را دیده بیایید و خود فرمود تا در همان مقام خرگاه زدند و امیر در آنجا نزول اجلال فرمود چون
چهار ساعت از شب منقضی شد آواز سازهای متعدد و خوانندگان ارباب نشاط گوش حاضران را گردانید و آتش
بازیهای عجیب و غریب مختلف الالوان تمام آن صحرا را روشن ساخت و این نیز از طرف دیوار درختان بود و تعجب
بر تعجب امیرسلطان افزود . القصه تمام شب بدیدن این و شنیدن آن از نغمات دلکش بسر بردند و آن
شتر سواران نیز برگشتند چون صبح شد هنوز نیامده بودند امیرسلطان بعد از نماز صبح بعد کردن مشغول شده و آن مرغان
شب پرواز کرده رفته بودند و دم صبح باز آمده بمقام خود مسکن گشتند قریب بزوال امیر از شکار برگشته داخل خیمه

باشد القصه مختصر از یکدیگر مفارقت کردند و براه رفته خود امیرسلطان یک منزل و دیگر بطرف جبیب حصار

نزدیک ... بن

همان وقت یکی سوار که بطرف ... رفته بود مراجعت نموده عرض داشت که تا چهل فرسخ رفته باز
گشتم و انتهای آن شهر بر من معلوم نشد امیر سلطان از حیرت نزدیک بود که دیوانه شود و بعد از غذا ولی هنگام
خواب هم فکر در تفتیش آن شهر کرد که کسی را بفرستاد تحقیق این عجوبه نماید بعضی گفتند که شهریارا در این
نزدیکی دیهی را دیده ایم اگر حکم شود کسی را از مردم ده گرفته بیاریم و او به حکم امیر یکی را آوردند
امیر بکمال محبت تمام و استفسار امر مذکور نمود گفت ای شهریار مشکل میدانم اما ما را جز بزرگی که سیصد سال عمر
دارد و همه اهل ده او را والد و اولیم البته شهریار ما را ازین راز مطلع خواهد ساخت اما از غایت ضعف پیری
طاقت بخدمت ایشان آمدن ندارد و امیر سلطان که اشتیاق تمام بامر مذکور داشت سوار شده بپای مرد آمده اما وی
و بار مردم ... قیافه ذیرای آن شیخ ابرهم نام داشت منزل بلند تر از همه منازل ساخته بودند و او در آنجا ...
مضغه ... گوشت بر او ... روز شکله بیشتر حرف نمیزد ... زیرا که پیری ... خیری ... روان از ...
امیر سلطان بحرمت او ملاقات کرد ... زبانش ... بسیار ... و ماجرا را معلوم کرد گفت فلان
... مرا بیاورند او ... قدری از آن تناول نموده بعد از آن ... را واکرده ... بخدمت امیر نشسته
عذر پیری خواست بار دیگر از امیر سؤال کرد که چه مطلب داری امیر آنچه دیده بود بیان آن پرسید گفت ...
... ازین وادی بگذر ... که بعد از شنیدن این حقیقت ... هیران ... و دیوانه هم ...
مرکب ... جهانی واز این ... دیگر برای آن وقت متعلقان تو ... مرا ... و مرا در این ...
تمام ... امیر سلطان را از استماع این سخنان ... بود ... گفت ای پیر روشن ضمیر ترا ...
قسم که این بار از خاطر من برآر ... و این راز ... من در میان آر ... التفات باین سخن نمیکرد امیر ... قیمت
او را ... که اگر نگوئی ترا ... بالقوه ... بالفعل ... در عمل آرم ... او را از ترس جان
... که ... و از جگر کشید ... گفت ... که عمر من بآخر رسیده و این ... ضرورت ...
خواهد دید گفت ... که در ... آن طرف ... قلعه ... که ...
... نام داشت ... سال قبل ازین در این سرحد پادشاهی بود ... قلعه رفت ...
طلب ... مراجعت ... پادشاه آن قلعه را ... نام ... اما ... آن سلطان
را ... السوال ... پادشاه ... او شهری ... و او را ... چنانکه ازینجا
... پادشاه حالا در آن شهر سلطنت میکند و بعد از آن پادشاه ... سال آن
درختان ... که دیدی ... در پای ... و منظور او آن بود که ... دیگر ... رفته
شنو و امیر سلطان پرسید که آن ... چه نوعند گفت ... طلسم ... سبب ... حکما ...

سیوم تجاوز نمی نماید روز هرشب جها[ر] ساکن می باشند و شب پرواز کرده بقلعه مسافت نگار می‌برند امیر گفت دو سه
روز در اوان قلعه اگر دانسته باشی عبث پس بگو پیر گفت امروز این را ظاهرا بتوجه ملازمان عالی خواهم دید اما از
پیروان آنچه دیده ام و شنیده ام عرض میکنم این شهر با به الرف خرماستان دو درخت چنار است یکی بطرف
دست راست یکی بطرف دست چپ و تفاوت میانه این دو چنار قدم است و گویا دروازه اول جرت

ص همین است و از همانجا قلعه طلسم مودار
هر که زنان صد چنار بگذرد دیگر
ممکن نیست که باز گردد دروازه
وا میشود

نگار و موافق رای الشخص از بیان قوم که آن شخص است چند کس سواری گرفته می آیند و همراه آمرزدم نقاره وغیره
از اسباب شادی می باشند و او را سوار کرده بعزت تمام داخل قلعه می کنند دیگر کسی از وقت آن نمی داند
چنانکه برای پدران ما دوست دادگاه حقیقت او عرض کردم تخت روانی با نوبت سلطانی آورده بودند و امرا
صاحب جبینان با عظمت و شوکت همراه بودند او را بر تخت سوار کرده بردند ما دوست داد برین ماجرا مطلع شده چنانکه شنیده
مجلس آن است این راه کرده و مرا آنجا کشید که طبیبان خسته دین گمان بردم که این طور را در راه آمده ام تا که در
طلسم رفته امیر سلطان گفت نه بلکه آثار طلسم است و الا این همه مردم کی رفته باشند باز امیر سلطان گفت اگر ما خود بسته
باشیم که از دور تماشای هرشب نگار کنیم میسر می آید پیر گفت جز ما چند درخت برید و لشکر و راه بیدای شود و
درختان را بحکم حاکم وقت که تو امروز اخراجات امیر سلطان گفت در کمال آسانی است تیر داران را امر کرد تا
چند درخت را قطع کرده راه بگشایند هرچند آن پیر و مردم منع کردند فایده نه بخشید قریب چهار پنج درخت را برید
و سر راه گشت و نیز مرغانی که بر آن درختان بودند فی‌الحقیقه زنان پرواز کرده داخل قلعه شدند اما امیر سلطان سوار شده بشتاب
رفت چون نزدیک تا آن دو چنار رسید از دور قلعه دید سر بفلک کشیده کنگره های از نقره خام و بروج از طلای خام
داشت دروازه از چوب صندل بود و بسته اما امیر سلطان رو برده آورده بهانگ بلند گفت که کسی هست
که دست از جان شسته ما را از این راز قلعه واقف سازد هرچه بخواهد با و ارزانی دارم کار وزیر در لشکر بود
که بسبب جرام از زنهای خود بتنگ آمده بود و بزار تومان از امیر گرفته متوجه شد همین که از میان آن دو چنار بر آمد
در قلعه شوری بلند شد و دروازه وا کرده دید یک کاو زنه را گشت ضبابت را رنگ کرده بردند همراه گرفته چند کار در
با لباس زعفرانی بر آمدند و بوق نقاره های کوچک نیز داشتند که هر دم می نواختند هرچند امیر فریاد زد که برگردانید
نگردد داخل قلعه شد دروازه را باز بستند امیر سلطان گفت امشب را درین مکان به سر می بریم شیخ ابراهیم گفت
ای ملک هزار ده هزار هیچ نرفته برگرد و قبول نکرد روز دیگر باز گفت دیگری هم هست که بر دو لشکری بود که از دست — ص وزیر
جفای شوهرها به تنگ آمده بود و در زیر مجانه خود دانسته عازم شد چون از چنار رها بگذشت به سوی دروازه روانه
چند سپاهی اسپی را با ساز نقره و نقاره نوازان بر سر او کنیزانی بر آمدند و آن لشکری را سوار کرده بردند
باز امیر سلطان آن شب را نیز در همانجا بسر برد و تمام شب سازها غریب و نوازندگی های عجیب بگوش می‌رسید روز سیوم

پیر دهقان رکاب امیرسلطان را گرفت که مراجعت کن امیر گفت امروز دیگر ملاحظه کرده برمیگردم پیر گفت
غلط فهمیده بهمین شخص سوم نابرده خواهد شد نزار تاب نخواهد ماند ولی اختیار تو است عاقبت این خواهی کرد چرا که نمیخواهم
دستور این طلسمات که چنین واقع شود امیرسلطان گفت مگر دیوانه ام که دیده و دانسته خود را کشتن خواهم خواست
پیر گفت مغز را آن وقت مجال نخواهد ماند امیر ممتنع نشد و باز گفت دیگر کیست که بود و شیخ ابراهیم پیش آمد و گفت
قربانت بروم آنچه معلوم کرده ام توهم باید قلعه خواهی آمد آن وقت حاکم عمر را پی ابرو خواهد کرد بهتر آنست که من بروم
این را گفته از چهار راه بگذشت دروازه قلعه واشد چند کس جرئت این کرده بصورت زمین داران برآمدند و بیرون آمدند
این مرتبه امیرسلطان را تاب نماند از مرکب فرود آمده متوجه چهار راه شد های های از مردم بلند گردید امیر شنفت
هنگامیکه از چهار راه بگذشت صورتی عظیم از قلعه برخاست دروازه را گشادند و آنجا پادشاهی با امرای عظیم القدر
بیرون آمدند و تختی در کمال خوبی و آراستگی مرصع بجواهر قیمتی همراه آورده بودند امیرسلطان را سلام کرده مبارکباد
گفتند و او را بر تخت مذکور نشاندند و آن امرا در اطراف تخت میرفتند تا سواری او را داخل قلعه کردند مردم ملک الشمال
گریبان را چاک زدند و خاک بر سر کنان پیش ملک محبوب آمده بخدمت امیر خلیل ماجرا را باز گفتند امیر
خلیل جزع و فزع بسیار کرده اخر الامر بران قرار گرفت که رفته آن مکان را ببیند ملک الشمال مانع شد که چه ممکن که
بجای پادشاه درست ملی سوی و ما را جای شکیبایی امیر خلیل گوش به هیچکس نکرده در آن گلستان احوال را از نزدیکان
ابهر بازپرسید از اینجا تا آنجا هرچه بود عرض کردند میآمد تا کجا رها رسید چنان مرکب شد و گفت کسی هست
که مرا نیز از کیفیت این مکان آگاه سازد حاجی سقف جست حالی جان با وفا و واهره یا بوئی را آورد
او را آنجا نزد بقلعه بردند امیر خلیل رو بمردم کرده گفت هرگاه برادرم امیرسلطان نباشد این حسرت
بچه کار من آید این را گفته از مرکب پیاده شده از چهار راه بگذشت بدستور امیرسلطان تختی با اسب سلطنت
آورده او را نیز بر آن تخت نشاندند و داخل بقلعه کردند مردمی که همراه امیر خلیل بودند برگشته آن شده جا
در آن سوی کنان پیش سلطان عبدالرحمن رفته احوال را باز گفتند ملک محبوب که شنید این غوغا بشهر افتاد
هرکه بود تاسف میکرد اما جمیله عالم افروز از این خبر جگرسوز گریبان تا بدامن چاک زده پیراهن را درخون دیده غوطه
داد و از غایت گریه و زاری و ناله و بیقراری نزدیک بود که از لباس حیات عاری گردد مادر و پدرش او را مادر و پدرش
بانواع الطاف تسلی میدادند و او بهیچ گونه تسکین نمی یافت و چون سه روز برین ماجرا بگذشت جمیله به پدر
گفت ای پدر مهربان کرم نموده از این دو سخن که معروض میدارم یکی را اختیار کن یا اینکه مرا بگذار تا زهر خورده
هلاک شوم یا مرخصم سازی تا عقب امیر خلیل بدان طلسم درآیم و اگر با من ثانی مرا اجازت ندهی امروز دل بدست
البته خود را هلاک خواهم ساخت پادشاه و تمام مردم محل هرچند در تسکین شعله او کوشیدند فایده نبخشید ملک محبوب ناچار

شده

شده تن بیجان ثانی در داد که عجب زنده خود خواهد بود و اینکه نخواهد شد که مرده او را بچشم خود خواهم دید اما همینان
چیزیکه بود و گرفته بجهت صغارت دختر زهره روشن جبین معلوم شد که اراده جمیله جهت نامه نوشته باین مضمون که ای خواهر
از جان عزیزتر امیر خلیل و امیر سلطان چون با هم برادر ان بوده اند باید که در امری که با خود مصمم کرده تا آن
من توقف فرمای و اینک من هم رسیدم و در ان رفتن با تو شریک شده با هم خواهیم رفت بعد از ان بهرنامی
که توانست از پدر مرخص گردید و چون خبر غایب شدن امیر خلیل و امیر سلطان بر اقصای عالم منتشر شده بود
بیچاره زهره و ... نیز خبر رفت که برادر زن و شکیله که تیغ آن اجوان بر سر و سینه زدند که از هوش بیگانه گشتند
و چون نیز دانست ان اراده جمیله و زهره بر وضوح پیوست که برادر زن نامه بجمیله نوشته ارسال داشت و مضمون نامه
این ابیات بود ∴ من و تو بلبل یک گلزاریم ∴ هر دو خسته جگر و افگاریم ∴ هر دو بودیم یک گل خرم ∴
شد و گشتیم بیک بوی بهم ∴ لطف کن رحم نما افگار ∴ بهره خویش مرا هم بردار ∴ و شکیله نیز مضمون این مقال مرقوم
ساخت بزهره روشن جبین فرستاد ∴ پروانه یک شمع چو بودیم من و تو ∴ در سایه یک سرو غنودیم من و تو ∴ دارم ز تو
∴ با چشم کرم جدا من نشتابی ∴ هر یک بادیده چو بودیم من و تو ∴ اول نامه زهره جمیله رسید از راه مروت و نجیب
را مناسب دانست بعد از ان نامه که برادر زن رسید در جواب تاکید آن نوشت نامه شکیله بزهره رسید و هر کدام
از اینجا از پدر و مادر رخصت حاصل کرده روان شدند فقیره کوتاه هر چند پدر و مادر در این ان در منع کردن
کوشیدند سود ندیدند گفتند ما خود ما را هلاک خواهیم ساخت شکیله بعد از چند روز بزهره روشن جبین ملحق شده
و هر دو سیاه پوشیده گریه کنان از جهت حصار براهمه و متوجه عشرت نگار گشتند که برادر زن نیز رسید چون خبر آمد
این دختران بجمیله رسید استقبال کرد بعد از دو روز از شهر باز اده طلبه عشرت نگار برآمدند از مردم چهار شهر
یکجا شده بود دو لشکری همراه بودند و گریه مردم شهر عشرت نگار را ان ده قیامتی بر پا شده بود پدر و مادر
جمیله بیهوش افتاده بودند اما این هر چهار کس یعنی جمیله عالم افروز و زهره روشن جبین و برادر زن و شکیله پیشه
ادا انداز و ماستان گذشته بکوهسار ها آمدند و درانجا سراچه کشیده از محافه برآمدند و هر چهار کس اشعار عاشقانه میخواندند
و در فراق دلداران خود ناله های زار ایشان بفلک دوار میرسید اما چون ایشان از کوهسار ها گذشتند
بنور تمازد از قلعه نابد شده و دروازه کشاده گردید چهار محافه زر دوزی مرصع بجواهر قیمتی مروارید آویزان
چند خواجه سرای معقول بیرون آمدند و آن چهار محافه را از ان ها بر دوش گرفته می آوردند چون نزدیک رسیدند
ملکه را سلام کرده ایشان را بر ان محافه برانشاندند و بتوزک تمام ایشان را داخل قلعه کردند از امیر سلطان بشنوید
که چون داخل قلعه شدند شهری دیدار آراسته و معموره که طول و عرضش مرحله ظاهر بود پر آراسته با بازار و بوستان بود در آن
سلطان از تماشای ان حیرت نمود عمارات رفیع منقش نگین بر طرف داشت اما سواری امیر سلطان تا آنجا

مینا کاری

وسیع آورد دیگر گنبد زمرد فام مینا کاری در وسط آن واقع بود و دری از چوب صندل داشت اما او را از
اندرون بسته بودند چون سواری او را بدر گنبد بردند پیری محاسن سفید نورانی بشکل حاضر شده فریاد زد
که ای سرور عالم جوانی تازه که وصف شمایلش بیان ننماید دارد این مکان غرابت بنیان شده در باره او
چه حکم صادر میشود از اندرون آواز مهیبی آمد که یک هفته او را نگاه دارید و حرمتش نمائید برادرش هم
خواهد آمد آن زمان هر دو را بر تخت ممکن سازند هر روز نوبت حکم رانی یکی باشد و آن روز دیگری
عشرت و کامرانی کند و هم برین قیاس حال دیگری باشد تا آمدن امیر خلیل در طلسم امیر سلطان را بمکان
پادشاهانه آوردند و ابواب عیش و عشرت بر رویش گشادند معشوقان پریوش بگلو درآمدند اما امیر سلطان
التفات بهیچکس نمیکرد و پیوسته در یاد امیر خلیل و محبوبه خود بود اما ازین خبر که شنیده بود برادرش نیز خواهد
آمد خرم می بود اما چون امیر خلیل داخل قلعه شده او را نیز بدستور پیش آن گنبد آوردند و آواز آمد که سلطان
حورانی باز دار و طلسم شد آواز آمد که اتفاق جوان اولی را هم [illegible] امیر سلطان را آوردند هر دو بدیدار
یکدیگر شادمان گشتند اما آوازی از اندرون گنبد آمد که ای جوان عدالت شعار [illegible] سلطنت این شهر انشا
مبارک باد انصاف را مرعی خواهید داشت و هر روز یکی از شما بر تخت نشیند و از گفته این پیر که نایب این
[illegible] تجاوز نخواهید کرد و آنچه [illegible] بشما خواهد گفت بعد از آن هر دو را آوردند آن پیر بر تخت نشاند
امرا و ارکان دولت مبارکباد گفتند و [illegible] در آوردند بعد از آن داخل محل سرا کردند آن
[illegible] بود و نعمت [illegible] میکرد و آیین و رسوم [illegible] آن ملک ایشان را تعلیم میداد خواتین محل همه آمده
آداب بجا آوردند یکطرف محل را با خواتین و جواری آن منزل با امیر خلیل تعلق گرفت و یکطرف دیگر با [illegible]
با امیر سلطان تفویض رفت و مابین این دو عمارت دلکشا باغی بود وسیع الفضا آن پیر گفت این باغ
نشیمن شما هر دو باشد بعد از آن ایشان را باغ در آورد و عجب باغی دیدند که فردوس برین را [illegible] این
روح فزا تماشا نماید و ما ورای آن هیچ باغی نظیر آن عمارات و باغچین و حیاض و انهار تا [illegible] را
معلوم بود و در صحن آن باغ درختی را مشاهده کردند که اصل و شاخهای او از طلای ناب بود و برگهایش
از زمرد و بجای شکوفه خوشهای مروارید آویزان و ثمر او بقدر سیب اما مانند یاقوت می درخشید گویا گوی
یاقوت بود بهاری داشت که از بهار [illegible] هر دو امیر حیران شده پرسیدند که این درخت چه نام
دارد پیر گفت شجره ممنوعه نام دارد و شما هرگز از میوه او نخواهید خورد که این حالت از شما زایل خواهد شد
پیر ایشان را مستقل ساخته بیرون رفت امیر خلیل از امیر سلطان پرسید که من بسبب [illegible] درین مکان
امده ام تو چرا عزم اینجا کردی گفت ای برادر از آن وقت که آن گلستان را دیده ام بجستجو دلم همین ساکن است

گه [illegible]

که چیزی دیگر هم معلوم کنم و آن وقت هیچ غیر از دیدن این تماشا یاد من نبود و آن پیر یعنی شیخ ابرهیم هر چند نصیحت
میکرد مطلق بخاطر من نمی رسید چرا که ما ذره و سیاهی رفتند باز او نصیحت کرد و نشنیدم و چگونه بشنوم که قسمت ما
دیدن این تماشا بود اما چون یکماهی از سلطنت ایشان بگذشت اگرچه با هر دو رسانید التفات
بخواتین حرم میکردند لیکن یاد معشوقات خود ایشان را فراموش نمیشد و باهم میگفتند که مارا همه چیز اینجا بفضل خدا
دلخواه است لیکن جای آن مهرویان وادی فراق خالی می بینیم و گاهی میگفتند که شاهزاده عزالدین نام هم
آشنای داشتیم احوال او چه شد تا بهمین قسم گاهی یاد یاران سابق میکردند و ایشان را چنان معلوم میشد
که گویا خوابی دیده بودم روزی امیر خلیل برتخت بود و امیر سلطان اندرون محل با حبشی و کامرانی اشتغال داشت
که ناگهان خواجه سرای نگویش امیر خلیل فرو برده گفت ای شهریار به چهار زن ناچوار دار در این شهر غرابت آنها رنجه
عزت کنار رسیده آن فرشته عالم در باره ایشان حکم کرد که حواله شما نماید بدست پناهی شما داشته تا شهری
این کرسم این طلب ضمانت که اهل قرابت را از هم جدا نمیکنند بلکه باهم میدارند در بین حرف بودند که آن چهار
ناچار [illegible] زیرین حاضر شده و از زبان فرشته عالم او را دعا رسانیدند گفت بدین زنها ما بدانید
که در وفاداری نظیر ندارند امیر خلیل آن سواریها را اندرون محل فرستاده چون معلوم کرد جمیله و زهره و کوکب
سنبله بودند از نهایت شفقت هر دو برادر نزدیک بود که جان سپرند القصه آنچه اسباب عالم ایشان را که فحا
مطلوب تا شاهزادها بود هیچگونه نقصی مبتلا نبود و بفراغ بال و خاطر جمع عشرت می نمودند یکروز امیر خلیل
بر تخت می نشست و امیر سلطان عشرت میکرد و دیگر روز امیر سلطان عشرت میکرد [illegible] امیر سلطان سلطنت نقل
میکرد و امیر خلیل بعشرت مشغول بود اما اندرونی که بستری مسمی نام داشت زینت تمام آنخانه بود و میوه او درشب
گاهی که بر زمین می افتاد تمام باغ را معطر میساخت و کار جمیله و زهره با خلیل و امیر سلطان در باب تناول آن
مبالغه نمودند گفتند که ما از زبان آن پیر شنیده ایم که خوردن این میوه نخواهد بار می آرد و باین سبب
نمیخوریم روزی کوهر افروز و جمیله باهم مصلحت کردند که این چه معنی دارد که میوه باین لطافت و معطر هر روز
ما [illegible] مشاهده کنیم و از تناول آن محروم باشیم کوهر افروز جمیله گفت اینکه خوبان اکنون که امیر
بیرون رفت اگر بگوئی پنهان از نظر مردم یکی ثمر از آن انجا برداشته بیاورم و آن ثمرها را قاعده بود که هرچه
از درخت می افتاد تا یکپاس کامل عطر او تمام باغ را معطر میداشت و از غایت [illegible] آن روز کوهر افروز بر و افتاد
او را بر داشته پیش جمیله آورد و هر دو مخفی از کنیزان و دیگران را بکار و جریده نوش کردند بمرتبه در ولذت
یافتند که هیچ چیز از میوه و غیره با آن لذت نخورده تا دیکی از روغ که میز دند تمام سینه و شکم ایشان معطر بود با
گفتند که این عجب چیزی بود ما را چرا منع کرده بودند این نقل را پیش زهره و سنبله کردند ایشان نیز بهوس افتاد